

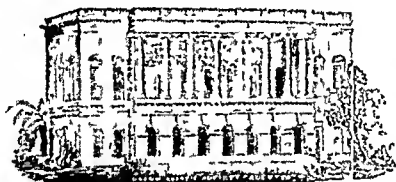
BIBLIOTHECA INDICA;
A
COLLECTION OF ORIENTAL WORKS

PUBLISHED BY

THE

ASIATIC SOCIETY OF BENGAL.

New Series—No. 26



THE TARĪKH-I BAHĀKĪ

CONTAINING THE LIFE OF,

MAS'ŪD,

SON OF SULTĀN MAHMŪD OF GHAZNĪ.

EDITED BY

THE LATE W. H. MORLEY ESQ.,

AND PRINTED UNDER THE SUPERVISION OF

CAPTAIN W. NASSAU LEES, L. L. D.

FASCICULUS 3TH

1862

میان برگ گل دیوار درم بود که بر انداختند و تاش و همه آن تدا
نزد یک وی بودند و همگان را دندان مزد داد چون باز گشتند مستان
وی با غلامان و خاصکان خویش خلع عذار کرد و تا بدان جایگاه مخفی
رفت که فرمود تا مشربهای زرین و سیمین آوردند و آن را در علاقه
ابریسمین کشیدند و بر میان بهشت چون گمری و تاجی ازورد یافتند
و باکل منشور بپاراسته بر مهر نهاد و پای گوشت و ندیمان و غلامانش
پای گوشتند با کزنها بر سر پسر دیگر روز این حدیث ناش شد
و همه مردم شهر غریب و شهری ازین گفتند اگر این اخبار
بمخالفان رمد که کدخدای اعمال و اموال و تدبیر برین جمله
است و سپاه سالار تاش نیز و دیگران در لهر و طرف بدو اقتدا می نمایند
چه حشمت ماند و جز درد و شغل دل نیفزاید و ناچار آنها
بایست کرد این بی تیماری که زبان داشتی پوشانیدن رای
عالی بر تر آنچه فرماید امیر حشمت تنگ دل شد و در حال چیزی
نگفت دیگر روز چون بار بگسست وزیر را باز گرفت و استادم
و بنصر را گفت که نامهایی که مهر پزده بودند بیاوردند و با
این دو تن خالی کردند و حالا باز گفتند امیر گفت من طاهر را
شناخته بودم در رعونت و ناکاری و محال بود وی را آنجا فرستادن
خواجگ گفت هلمز چیزی نشده است نامهای باید نوشت بانکار
و ملامت تا نیز چنین نماند و میبکند دهند تا یک سال شراف
نخورد امیر گفت این بخرد نباشد و بنصر نپسندید تدبیر کدخدای
دیگر باید ساخت کدام کس را بفرستیم گفتند اگر رای عالی بیند
بیک خطا کزبی رفت تدبیری نباشد امیر گفت شما حال آن دیار

کرا بخت و شمشیر و دینار باشد * ببالا تن نیزه پشت گدایی
 خرد باید آنجا و جود و شجاعت * فلک مملکت کی دهد رایگانی
 این قصیده نوشته شد چنانکه پیدا آمد درین نزدیک از احوال ابن
 پادشاه محتشم و ما پیران اگر عمر یابیم بسیار آثار ستوده خواهیم
 دید که چون شگونی نهال را سخت تمام و روشن و آبدار بیند توان
 دانست که میوه برچه جماء آید و من که ابو الفضل درین دنیای
 فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کار نامه این خاندان بزرگ
 برانم و روزگار همایون این پادشاه که سالهای بهیاری زیاد چون آنجا
 رسم بهره از نبشتن بردارم و این دیدای خسروانی که پیش گرفته ام
 بگامش زربغت گردانم و الله عز ذکره وای التوینقی فی الذیة
 و الاعتقاد بهمه و فضله *

بقیة سال اربع و عشرين و اربعمائه

تاریخ این سال پیش ازین رانده بودم در مجلد هفتم تا
 آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه
 احمد عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد
 تا و دیعت باکال الجبار را ازان پرده بپرد این پادشاه آر و آن روز که
 من نبشتم این قصه و کارها نو گشت درین حضرت بزرگوار چندین که
 براندم و ازان فراغت افتاد اینک بقرار تاریخ باز رفتم و نامها پیوسته
 گشت از ری که طاهر دبیر کدخدای زی و آن نواحی بله و نشاط
 و آداب آن مشغول می باشد و بدانجایی تهتک است که یک روز که
 وقت گل طاهر گل افشانی کرد که هیچ ملک بران گونه نکند چنانکه

و اگر این مرد بدین هنر نبودی کی زهره داشتی متنبی که
 وی را چنین سخن گفتی که بزرگان سخن طغز فرا نستانند و برآن
 گردن زنند و تا جهان است پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا
 بگویند و عزت این خاندان بزرگ سلطان محمود را رضی الله عنه
 نگاه باید کرد که عنصری در مدح وی چه گفته است چنانکه چند
 قصیده غرا درین تاریخ پیارده ام و دلیل روشن او ظاهر است که
 ازین پادشاه بزرگ سطلی ابراهیم اثار محمودی خواهند دید تا
 سواران نظم و نثر در میدان بلاغت دار آیند و جویانهای غریب نمایند
 چنانکه پیشینگان را دست در خاک ماند و الله عز ذکره بفضله و
 قدرته بیست ذلک و یسئله فاه القادر عایه و ما ذلک علی الله بهزیر
 و آنچه دتیقی گفته بر اثر این فصول نیز نوشتم تا خوانندگان این تاریخ
 چون بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس ازان بهر
 تاریخ روزگار امیر شهید مسعود رحمه الله علیه باز گردم تا از انجا که
 رسیده بودم و تلم را بداشته آغاز کرده اید انشاء الله عز وجل دتیقی گوید

• شعر •

زده چیز کردند سر مملکت را • یکی پرنیانی یکی زعفرانی
 یکی زر نام ملک برنوشته • دگر آهن آب داده یمانی
 کرا بویه وصلت ملک خیزد • یکی جنبشی نایدش آسمانی
 زبانی سخن گو و دستی کشاده • دلی همش کیده همش مهربانی
 که مملکت شکری است کورانگیرد • عقاب پرند نه شیر زبانی
 دو چیز است کورا بلند اندر آرد • یکی تیغ هندی دگر زرگانی
 بشمشیر باید گرفتن مر او را • بدینار بستنش پای ارتوانی

ابو الحسن علي است نگاه بايد کرده که چون مردی شهر و کافی بود
و همه جد محض متنبی در مدح وی بر چه جمله سخن گفته
است که تا در جهان سخن تازی است آن مدروس نکردن و هر روز
تازه تر است و نام صیقل الدواة بدان زنده مانده است چنانکه
گفته شعر متنبی * القصيدة *

خليلی انی لا اری غیر شاعر * فلم منهم الدعوى ومنی القصائد
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة * ولكن سیف الدواة الیوم واحد
له من کریم الطبع فی الحرب منتص * و من عادة الاحسان والصفح غامد
ولما رايت الناس دون محله * تيقنت ان الدهر للناس ناقد
احقهم بالمیاف من ضرب الطلی * وبالأمر من هانت علیه الشدائد
واسقى بلاد الله ما الروم اهلها * بهذا وما فیها لمجدک جاحد
شدنت بها الغارات حتی ترکتها * وجفن الذي خلف الفرنجة ساهد
وتضحى الحصون المشحرات فی الذری * وخیلك فی اعداؤهم قلائد
اخو غزوات ما تغت سیوفه * رقابهم الا و سیحان جامد
فلم یبق الا من حماها من الطبای * لمی شغتیها و الذی النواهد
تبکی علیهم البطاریق فی الدجی * وهن لیدنا ملقبات کواهد
بذا قضت الایام ما یدن اهلها * مصائب قوم عند قوم فوائد
و من شرف الاقدام انک فیهم * علی القتل موموق کأنک شاکد
نهبت من الاعمار ما لو حویته * لهتیت الدنیا بانک خالد
فانت حسام الملک و الله ضارب * وانت لواء الدین و الله عاقد
احبک یا شمس الزمان و بدرة * وان لامنی فیک السهی والغراقد
و ذاک بان الفضل عندک باهر * و لیس ان العیش عندک بارد

بشنو از هر که بود پند بدان باز مشو
 که چو من بنده بود ابله با قلب سلیم
 خرد از بی خردان آموز ای شاه خرد
 که بتحریف قلم گشت خط مرد قویم
 رسم محمودی کن تازه بشمشیر قوی
 که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم
 تیغ بردوش نه و از دی و از دوش مدرس
 گر تو خواهی که رسد نام تو تا ز کن حطیم
 قدرتی بتمامی از اول و پس حلم گزین
 حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم
 کیست از تازک و از ترک درین مدر بزرگ
 که نه اندر دل او دوست تری از زرو سیم
 با چنین پیران لا بل که جوانان چنین
 زود باشد که شود عقد خراسان تنظیم
 آنچه از سیرت نیکو تو همی نشر کنی
 نه فلان خسرو کرد و نه امیر و نه زعیم
 چه زیان است اگر گفت ندانست کلام
 کز عصا مار توانست همی کرد کلیم
 بتمامی ز عدو پای نباید شد از آنکه
 وقت باشد که نکو ماند بنقطه بدو نیم
 حاسد امروز چنین متواری گشته است خموش
 دی همه باز ندانستی از دابش لیم

پادشا، در ذل خلق و بارها در دل خویش
 پادشا، کایدون باشد نشود ملک سقیم
 نهماید بهمان هیچ هیرتا بکشد
 در دل خویش بران مردان تقدیم
 طالب و صابر و دوسر دل خویش امین
 غائب و قادر و برمنهزم خویش رحیم
 همیت اوست چو چرخ و درم او چو شهاب
 طمع پیر و جوان باز چو شیطان رجم
 بی ازان کلمه از د هیچ خطا در کم و بیش
 سیزده سال کشید او ستم دهر دمیس
 آنچه خواهی بینی نا کرد و گذیاه
 بیکوان چهره آزاد، برد، دیهیم
 سیزده سال اگر ماند در خلد کسی
 مر سبیل حبس آن خلد نماید چو جحیم
 میسزده سال، شهنشاه بیاند اندر حبس
 گز همه نعمت گیتیش یکی هنر ندیم
 هم خدا داشت مراد را ز بد خلق نگاه
 گرچه بستیار چنان دید ز هر گونه ز بیم
 چو دهد ملک خدا باز همو بستاند
 پس چرا گویند اندر مثل الملک عقیم
 دمیروا شاها میسزا ملک داد گرا
 پس ازین طاول چرا داین زد ز کلمیم

از خوشی دو لب تو ازان نشاند (؟)
 ز خویش باغ بسان نبود باد نسیم (؟)
 دوستدارم و ندارم بکف از وصل تو هیچ
 مرد با همت را فقر عذابی است الیم
 ماه و ماهی زامانی تو ز روی اندام
 ماه دیده است کسی نرم تراز ماهی شیم
 به یتیمی و دو رویت همی طعنه زنند
 نه کل است آنکه دو روی و نه دراست آنکه یتیم
 گر نیارامد زلف تو عجب نبود زانکه
 بر جهانندش همه آن دُر بناگوش چو سیم
 مبر از من خرد آن بس نبود کز پی تو
 بسته و کشته زلف تو بود مرد حکیم
 دژ و ترسان که بودی آن چشمک تو
 که نکردیش بدان زلفک چون زنگی بیم
 زلف تو کیست که او بیم کند چشم ترا
 یا که تو که کنی بیم کسی را تعلیم
 این دلیری و جسارت نکنی بار دگر تا باشی
 گر شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
 خسرو ایران میر عرب و شاه عجم
 قصه موجز شده و سلطان جهان ابراهیم
 آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدام
 ذاکر و شاکر یابیشش تو از رب علیم

نه فلان جرم کرد و نه بهمان نه بکس بود امید و برکس بدم
هرچه برما رسد ز نیک و ز بد • باشد از حکم یک خدای کریم
مرد باید که مار گرزّه موته • نه شکار آورد چو ماعی شیسم
مار و ماهی نبایدش بودن • که نه این و نه آن بود خوش خیم
دون تراز مرد دون کسی بمدار • گرچه دارند هر گشش تعظیم
عمادت و رسم این گروه ظلوم • نیک ماند چو بنگری بظلم
نه کعش یار او نه ایسزد یار • هر کرا نفس خورد نار جیم
قصه کوتاه به امت از تطویل • کلن نیارود در و دریا سیم
سرکش و تند همچه دیوان باش • زین هنر بر فلک شده است رحیم
تا بود قد نیکوان چو الف • تا بود زلف نیکوان چون جیم
سرو تو عجز باک روی تو سرخ • آنکه بد خواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز محتشم • چون بهنگام حج رکن جیم
همچو جد جد و چو جد و پدر • باش بر خاص و عام خویش رحیم

ایضاً

آمرین باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم
و آن در زلفین سیاه توبدان مشک دو جیم
از سرپای توام هیچ نباید در چشم
اگر از خوبی آن گویم یک هفته مقیم
بینی آن نامت چون مرو و شان اندر خواب
که کند خرمن گاه سته طبیعت بر سیم

آفتاب ملوک هفت اقلیم * که برو برسد این جلال قدیم
 از پی خرمی جهان ثنا * باز باران چون گشت مقیم
 عدلیب هنر بیانگ آمد * و آمد از بوستان فخر نسیم
 گرچه از کشت روزگار جهان * در صدف دیز ماند در یتیم
 شکر منت خدای را کآخر * آن همه حال صعب گشت سلیم
 ز آسمان هنر در آمد جم * باز شد لوک و انگ دیورجیم
 شیر دندان نمود و پنجه کشاد * خویشتن گاو فتنه کرد سقیم
 چه کند جادو جادوی فرعون * گازدهائی شده عصای کلیم
 هر که دانست سر سلیمان را * تخت بلقیس را نخواند عظیم
 داند از کردگار کار که شاه * نکند اعتقاد بر تقویم
 ز یابد برو پشیمانی * زانکه باشد بوقت خشم حلیم
 دارد از رای خوب خویش وزیر * دارد از خوی نیک خویش ندیم
 ملکا خسرو را خداوند * یک سخن گویمت چو در نظم
 پادشا را فدوح کم ناید * چون زند او را میان بدو نیم
 کار خواهی بکام دل بادا * صبر کن بر هوای دل تقدیم
 هر کرا وقت آن بود که کند * مادر مملکت ز شیر فطیم
 خویشتن دارد او دو هفته نگاه * هم بر آنسان که از غنیم غنیم
 کان نکردند کار این چه سخن * پاک ناید ز آب هیچ ادیم
 باز شطرنج ملک با دو سه تن * بدو چشم دو رنگ بی تعلیم
 تاجه بازی کند به بخت حریف * تا چه دارد زمانه زیر گلیم
 تیغ برگیر و می ز دست بنه * گر شنیدی که هست ملک عقیم
 با قام چون که تیغ یار کنی * در نمایی ز ملک هفت اقلیم

پیش سامانیان آمد از میان دلمل و از سر کشی نفس و همت
و تقدیر ایردی حاکم عظمه ملک نامت آنکه پسر صد سب و
نفس قوی تر آمد از پدر و حویثاوند دل و آن کرد و آن نمود که در
کذاب تاحی ابو اسحق صابی برانده است و اخبار بومسلم صاحب
دعوت عناسیان و طاهر دوایمیدین و نصر احمد از سامانیان بسیار
خواند و ایرد حل و علا گفته است و هوامصدق القائلین در شان طالت
و رآه تَسْطَرَّ فِي الْأَعْيَامِ وَالْجَسْمِ وَ هَرَكِيَا عَدَايَتِ آمَرِدْ كَارِ حَلِّ حَلَالِه
آمد و همه هنرها و بررگیها طاهر کرد از خاکستر آتشی مروارید گردن
و من در مطالعه این کتاب تاریخ از مقدمه بوحییه اسکایی در حواسم
تا قصده گفت بجهت گذشته شدن سلطان محمود و آمدن امیر
محمد بر تخت و مملکت گرفتن مسعود و رعایت بیگو گفت
و عالی رده بودم که چون بی صله و مشاخره این چندین قصیده گوید
اگر پادشاهی بوی اقبال کند بوحییه سخن بچه جایگاه رساند افعال
حق آنچه بر دل گذشته بود بران فلم رفته بود چون تحت ملک
سلطان معظم ابراهیم رسید بخط مقیده بوحییه چند کذاب دیده
بود و خط و لفظ او را بدست دیده و اهل خلاص گرفته چون تحت
ملک رسید از بوحییه پرسید و شعر حواسپ وی قصیده گفت و
صله یاس و بر اثر آن قصیده دیگر در حواسپ و شاعران دیگر پس
از آنکه هفت سال بی تربیت و در حست و صله مانده بودند صله
یافتند بوحییه مدطور گشت و قصیده ها عرا گشت یکی اران
* القصیده *

ان اسب

مد هزار آفرین رب علیم * ۱۰۰ تران رحمت ابراهیم

کرد و فلان را خطای بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده
است - و در خبر است ان رجلا جاء الی النبی صلی الله علیه و آله
وسلم قال له بئس الشیء الامارة فقال علیه السلام نعم الشیء الامارة ان
اخذها بحقها و حلها و این حقها و حلها سلطان معظم بحق و حل
گرفت و آن نمود که پادشاهان محتشم نمایند - و دیگر چون حدیث
کسری پرویز گذشته شد خبر به پیغمبر علیه السلام رسید گفت من
استخلفوا قالوا ابنه بوران قال علیه السلام لن یصلح قوم
اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ تر است که مردی شهر
و کافی محتشم باید ملک را که چون برین جمله نباشد مرد و
زن یکیست و کعب اخبار گفته است مثل سلطان و مردمان
چون خیمه محکم یک ستون است برداشته و طنابهای آن باز کشیده
و بمیخهای محکم نگاه داشته خیمه مسلمانان ملک است و ستون
پادشاه و طناب و میخها رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل ستون است
و خیمه بدان بنای است هرگاه وی سست شد و بیفتاد نه خیمه
و نه طناب و نه میخ - و نوشیروان گفته است در شهری مقام مکنید
که پادشاهی قادر و قاهر و حاکمی عادل و بارانی دائم و طبیبی
عالم و آبی روان نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این چیزها
همه ناچیز گشت پس یدور هذه الامور بالامیر کدوران الكرة علی القطب
و القطب هو الملك پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت که همیشه
پیدا و پاینده باد و اگر از نژاد مسعود و مسعود پادشاه محتشم و قاهر
نشست هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پسر روی گری بود
و بوشجاع عضد الدولة و الدین پسر ابو الحسن بویه بود که سر کشیده

بیاراست زمانه بزبان هرچه فصیح تر گفت .

قطعه .

پادشاهی برفت پادشاه . تزلزل پادشاهی نشست حور زاده
از برنده همه جهان غمگین . روز نشسته همه جهان دل شاه
گر چراغی ز پیش ما برداشت . باز شمع بی جای آن بنهاد
یامت چون شهریار ابراهیم . هر که بگم کرد شاه فرخ زاد
بزرگی این پادشاه بگویی آن نزد که از ظلمت قلمتی آمدانی مدین
روشنی که نذرده درجه رسید جهان را روشن گردانید دیگر چون
بسران امارت رسید اولیا و حشم و کنت مردم را بر ترتیب و تقریب
و تواضع بر اندازه بداشت چنانکه حال بیامش و درجه ملک
آن اقتضا کرد و در اشارت و سخن گفتن جهانیان معنی جهانداري
نمود و ظاهر گردانید اول اقامت تعزیت برادر فرمود و بحقیقت
بدانید که این رستم را شبانی آمد که هزار گریان و دکان پیش نه
بیند و آشکری که دلهای ایشان جمع نشده بود بیخشش پادشاهانه
همه را زنده و یک دل و یک دست کرد و سخن متطلعان و محتاجان
شنید و داد بداد نوشیروانی دیگر است اگر کسی گوید بزرگا و یارعتا که
کار امارت است اگر بدست پادشاه کامکار و کاردار محتشم آمد بوجهی
بسر برد و از عهده آن چنان بیرون آید که دین و دنیا او را بدست
آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود در ماند و خالی نرویی
معاذ الله که خریدار نعمتهای شاه باشد کسی و در پادشاهی
ملوک این خیالان سخن با هموار گوید اما پیران جهان دیده و کرم
و سر روزگار چشیده از سرسعت و سوز گویند فلان کاری شایسته

همه آزمایش همه پر نمایش * همه پردرایش چو کرک طرازی
 هم از تست شده مات شطرنج بازان * ترا مهره زاده بشطرنج بازی
 چرا زبرگازند بمس تنگ روزی * چرا ابلهانند بمس بی نیازی
 چرا عمر طاووس و دراج کوتاه * چرا مار و کرگس زید در درازی
 صد و اند ساله یکی مرد عمرچه * چرا شصت و سه زیست این مرد غازی
 اگر نه همه کار تو باز گونه * چرا آنکه ناکس تر او را نوازی
 جهانانها ما ازین بی نیازی * گنهار مائیم تو جای آزی
 امیر فرخ زاک را رحمة الله علیه مقدر الاغمار و خالق اللیل و النهار
 العزيز الجبار مالک الملوك جل جلاله و قدست اسماء روزگار و
 عمرو مدت پادشاهی این مقدر نهاده بود و دردی بزرگ رسید
 بدل نخاص و عنام از گذشته شدن او بجوانی و چندان آثار ستوده
 و سیرت های پسندیده و عدای ظافر که با فطرت عالم رسیده است *

* شعر *

انهم! الناس حدیث حسن * کن حدیثا حسنا من احسان
 چون وی گذشته شد خدای عز و جل یادگار خسروان و گزیده تر
 پادشاهان سلطان معظم وای النعم ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین
 الله را در سعادت و غری و همایونی بدار الملک رسانید و تخت
 اسلاف را بنشستن بر آنجا بداراست پیران قدیم آثار مدروس شده
 محمودی و مسعودی بدیدند همیشه این پادشاه کام روا باد و از
 ملک و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی
 و خمسين و اربعمانه که من تاریخ اینجا رسانیده بودم سلطان معظم
 ابوالمظفر ابراهیم بن ناصر دین الله مملکت این اقلیم بزرگ را

و من صاحب الدنيا طوبى لتقلت • على عینه حتی یزی شدنها کذا
 این صاحب دنیا رسانیدم از تاریخ - پادشاه فرخ زاد جاں شریں و
 گرامی بستانند؛ جانها داد و میداد و آب بروی ریختند و شستند
 و بر مرکب چوبین بنفشست و ارازان چندان باغهای خرم و ندها
 و کاههای جد و پدر و برادر چهار پنج گز زمین بستند کرد و خاک
 بروی انداز کردند و دقیق می گویند درین معنی • شعر •
 دریغا میزدی نصرای دریغا • که پس شادی ندیدی از جوانی
 ولیکن زاک مردان چهار انداز • چنین باشند رفته زندگانی
 - - - شعر - - -

این کسری کسری الملوك • این ساسان و القباد (و) الشاه
 و این الاصغر و این الکرام • ملوک الروم لم تلق منهم مذکور
 و خرب القصر و الغیاب اودیه • و چاه یحیی علیه السلام
 قد قام من ريب المنون مناد • مالک عن ملاکه صبور
 هم اصحابو مکایهم برق • و تفرقت بهم الصبا و الدبور
 لای طیب المصعبی • شعر •

جهانای همایا بسوسی و بازی • که بر کس بدائی و باکس سازای
 چو میاه از بوی چو خور از شدن • نگاه زودن چو شاهین و بازی
 چو زهر از چشیدن چو چنگ از شدن • چو نان از دین چو الماس گزای
 چو عود تماری و چون مشک تب • چو عطر مرشته یمان و حمای
 نطاعریکی بدت بر نقش آدر • ناطن چو خوک پلای کزای
 یکی را نعیمی یکی را جمعی • یکی را تشیی یکی را مرای
 جهان بوسنامی پراکنده نه مت • بدین سحت بسته بران مهره بازی

وضیع را نا پسند شدند - و دیگر در آخر وزارت امیر فرمود در باب ارتکین که خود او را برداشت سخنی چند گفت تا این ترک از وی بیازرد و بد گمان شد و این خواجه در سر آن شد و بیارم این قصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهندون - ادینه دهم جمادی الاولی امیر فرمود تا پسر وزیر عبد الجبار را خلعت پوشانیدند و در حال فرمود که مال ضمان از باکالنجار والی گرگان ببايد خواست و دختر او را که عقد نکاح کرده بوده است باید آورد پیش از آنکه از نشاپور حرکت باشد و قرار گرفت که عبد الجبار پسر وزیر را آنجا برسولی فرستاده آید با دانشمندی و خدمت گارانی که رسم است و گفت امیر که این نخستین خدمت است که فرزند ترا فرموده شد و استادم بونصر نامها و مشافهات نسخت کرد و نوشته آمد و دانشمند بوالحسن قطان از فحول شاگردان قاضی امام صاعد با عبد الجبار نامزد شد و کافور معمري خادمی معتمد محمودی و مهد راست کردند و خدمت گاران و هدایا چنانکه عادت و رسم است دوازدهم جمادی الاولی عبد الجبار سوی گرگان از نشاپور با این قوم روانه شد *

فصل در معنی دنیا

فصلی خوانم از دنیای فریبنده بیک دست سکر پاشنده و دیگر دست زهر کشنده گروهی را بمحنت آزموده کرده و گروهی را پیراهن نعمت پوشانیده تا خرگرمندان را مقرر گردد که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است و متنبی گوید * شعر *

دریغ باشد این چنین روی زیر خاک کردن امیر گفت وی را هزار چوب بیاورد و خمی کرد اگر بمیرد قصاص کرده باشند اگر بزند نگریم تا چه کار را شاید بزیست و بآب خود باز آمده در خادمی هزار بار نیکو تر از آن شد و زیبا تر در اوت دار امیر شد و عاقبت کارش آن بود که در روزگار امارت عبد الرشید تهمت نهادند که با امیر مردان شاه رضی الله عنه که بقلعه باز داشته بود موافقتی کرده است و بیعتی بسته است او و گروهی با این بیچاره کشته شدند و بر دندان پدل نهادند با چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بیرون آوردند و بینداختند رحمه الله علیهم اجمعین و خواجه احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نبود پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی و شایسته و آهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی تمام و کارهای نیکو بسیار کرد که مقور گشت که این مستحکم چه تمام مردی بود گوئی این دو بیت درو گفته اند • شعر •

اتنه الوزرة منقادة • الیه تجر بان دله

نلم تگ تصلح الاله • و ام یک يصلح الاله

و با این کفایت دیر و شجاع و با زهره که در روزگار مبارک این پادشاه لشکرها کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک در چیز گرفتند بروی و آدمی معصوم، نتواند بود • یکی آنکه در ابتدای وزارت یکتا روز بر ملا خواجه گل عالی و عبد الرزاق و پسران خواجه احمد حسن را سخنی چند کرد گفت و اندران پدر ایشان را چنان مستحکم سبک بر زبان آورد مردمان شریف و

هزار گانی بود دران و حاجب بلک تکمین بازوی گرفت و نزدیگ
تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خاغت بر ما و بر خواجه و بر
لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی
گوهر بقدیمت پنج هزار دینار پیش امیر بنهاد امیر یک انگشتری
فیروزه نام امیر نوشته بر آنجا بدست خواجه داد و گفت این انگشتری
مملکت است بخواجه دادیم و او خلیفه ما است بدلی قوی و نشاط
تمام کار پیش باید گرفت که پس از فرمان ما فرمان وی است
و هر کاری که بصلاح دولت و مملکت باز گردد خواجه گفت بنده
فرمان بردار است و آنچه جهد باید کرد و بندگی است بکند تا خلق
نعمت خداوند شناخته باشد و زمین بوسه داد و باز گشت و غلامی
ازان وی را خلعت دادند برسم حاجبی و با وی برفت و چون بخانه
فروغ آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت بتهنیت رفتند و بسیار نثار
کردند زر و سیم و آنچه آورده بودند تسخیر کرده پیش امیر فرستاد
سخن بسیار و جداگانه آنچه از خوارزم آورده بود نیز بفرستاد
با پسر تاش ماه روی که چون پدر و پسر در جمال نبودند و تاش
در جنگ علی تکمین پیش خوارزمشاه گشته شد و امیر آن همه
پیشندید و این پسر تاش را از خاصگان خود کرد که چون او همه
چهار تن نبودند در سه چهار هزار غلام و او را خاندان و عاشقان
خواستند هم از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی هم وثاقی
ازان وی باهنگ وی که بر وی عاشق بودی نزد وی آمد وی
کار بزد آن غلام گشته شد نعوذ بالله من قضاء السوء امیر فرمود
که قضاص باید کرد مهتر سرای گفت زندگانی خداوند دراز باد

و ناصر را داد تا پیش امیر بدهد امیر احمد را گفت کار خوارزم
 و هارون و لشکر چون ماندی گفت بقر دوات عالی بر سراد و هیچ
 خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بپایند آسود خدمت کرد و باز
 گشت و اسب بکذیت خواستند بتعجیل مرتب کردند باز گشت
 بهرایی او الفضل میکائیل که از نفری پرداخته بودند و راحت
 کرده فرود آمد و بهرش بهرایی دیگر نزدیک خانه پدر و وکیل
 را مثال بود تا خوردنی و نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه
 می آمد و خدمت می کرد و باز می گشت چون سه روز
 بگذشت امیر مرید تا او را بطارم نزدیک صفه بنشانند و امیر نیز
 مجلس خویش خالی کرد و بو نصر مشیکن و بو الحسن عقیلی
 و عبیدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز پیشین
 و بعد از سخن رست و در معنی وزارت بن در نمی داد گفت بنده
 غریب است میان این قوم و رسم این خدمت نمی شناسد وی را
 همین شاگردی و پایکری جواب تر و آن قصه اگر تمام رانده آید
 دراز گردد آخر قرار گرفت وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
 و دل گرمی و نواخت از مجلس عائی و لفظ مبارک یافت و باز
 گشت بدانکه مواضعه نویسد برسم و درو شرائط شغل در خواهد و
 اسبش هم بکذیت خواستند و مردمان را چون مقرر شد وزارت او
 تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نوشت و نزدیک استقام
 فرستاد و امیر بخط خویش جواب نوشت و هرچه خواسته بود
 و التماس نموده این شرائط اجابت فرمود و خلعتی سخت فاخر
 و راحت کردند و در شنبه ششم جمادی الاولی خلعت پوشانیدند که

که ازان سخت بشکوهید بدان سبب که چیزی شنود که نه بابت او است و هرگز بخاطر نگذشته است و خوبشتن را محل آن نداند خيلتاش را باز گردانید و اين شغل را که بنده می راند ببو نصر برغشی مغوض خواهد کرد که مردی کافي و پسندیده است و هارون سخت خردمند و خويشتن دار است انشاء الله تعالى که در غيبت بنده همچنين بماند و عبد الجبار را با خويشتن می آرَد و بنده بر حکم فرمان عالی نا پخته باز گردد و سعادت خدمت درگاه عالی یافته بنده بر اثر خيلتاش بسه روز از اینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی برسد و جواب ایستادم نوشته بود هم بمخاطبه معتاد الشیخ الجلیل السید ابی نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد صغیر و ضیعه و باوی سخن بسیار با تواضع رانده چنانکه بو نصر ازان شگفت داشت و گفت تمام مردی است این مهتر روی را شناخته بودم اما ندانستم که تا این جایگاه است و نامها بنزدیک امیر بر د چون خبر آمد که خواجه نزد یک نشاپور رسید امیر فرمود تا همگان باستقبال روند همه پشیع رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پسر روز چهار شنبه غره ماه جمادی الاولی مردم که می رسیدند وی را سلام می گفتند و امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسیده است فرمود که پیش باید آمد دو سه جاي زمين بوسه داد و برکن صغه بایستاد امیر سوي بلکاتین اشارتی کرد بلکاتین حاجبی را اشارت کرد و مثال داد تا وی را بصفه آورد و سخت دور از تخت بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار بنهادند و وی عقدی گوهر گفتند هزار دینار قیمت آن بود از آستین بیرون گرفت حاجب بلکاتین از وی بستمه و حاجب

میوزده نشاط و رامش بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول
می بود و هیچ روزگار کس آن یاد نداشت و درین میانها خبر
رحیده بود که پسر یغمز ترکمان و پسران دیگر مقدمان ترکمانان
که قاش میباش میباش سالار عراق را مثال داد تا ایشان را بکشند
و بدانست که حوی می رفت از بلخان کوه در آمدند با بسیار
ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت می دارند که کین بود را از
مسلمانان بکشند امیر رعی الله عنه شهاب سالار علی دایه را مثال داد
تا بطور آن بکشند و حاجب بزرگ بلکاتکین حوی مرخص و طلعه فرستند
و احوال ترکمان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین از نشاط و رفت
با غلامان و خیل خود میباش سالار علی دیگر روز چهارشنبه نامها
رفت و بیابانها را با مجمران تا هشیار و بداز باشند و لشکری قوی
بدان فرستند تا بریاط مقام کنند و راه ها نگاه دارند و همچنین
رفت بنس و باران تا شجعه و مردم آن نواحی گوش میباش سالار
علی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلانشان مسرع که بخوارزم رفته
بودند و یک خواجه احمد بن عبد الصمد جواب نامه باز آورد و گفت
و روز نگاه داشت و امپی قیمتی و بدست تا خامه و بدست
هزار درم بخشید گفت بر اثر بسمه روز حرکت کنم و جواب نامه برین
جمله بود که فرمان عالی رسید بخط خواجه بونصر مشکان آراسته بتزئیع
درج آن مطهره بخط عالی و بنده آن را بر سر و چشم نهاد و بونصر
آن نیز ملاحظه نموده بود بفرمان عالی و مخفی در گوش بنده انگذده

چه جمله کرد و رسم خطبه را بر چه صفت اقامت نمود و پس ازان
شرائط بیعت چه گونه بجای آورد و بنده را بسزا باز گردانید امیر
المؤمنین چنانکه از خدمت بلند او سزد بر تخت خلافت بنشست
و بار عام داد دران هفته چنانکه هر که پیش تخت او رسید وی را
بدید سلطان را بستود و بهیار نیکوئی واجب دید تا بدانجایگاه
که فرمود که بزرگ تر رئی مایا و قوی تر امروز ناصر دین الله
و حافظ بلاد الله المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود است
و هم دران مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور نشستن و ملکهای
موروث و مکتسب و آنچه بتازگی کرد بر ما بخواند و درات آوردند
و بخط عالی ترقیع بداراست و بر لفظ عالی مبارک باد رفت و آنگاه
بفرمود مهر کردند و پس بخادم دیباچه سپردند با نامه در لوا
خواست بیاوردند و بدست خویش بدست و طوق کمر و یاره و تاج
پیش آوردند در یکن یکن بپوشید و دعا گفت خدای عز و جل مبارک
گرداند و جامهای دوخته پیش آوردند در هر بانی سخن گفت
که دران فخر است و همچنان در باب مرکبان خامه که بداشتم بودند
در عقب این اذاک آن بود که عمامه پیش آوردند و شمشیر و رافط
عالی رفت که این عمامه که دست بسته ما است باید بدین دستگی
بدست ناصر دین آید و وی بر سر نهاد پس از تاج شمشیر
بر کشید و گفت زناده و قرامطه را تر باید انداخت و سنت پدر
یمین الدوله و الدین درین باب نگاه داشت و بقوت ابن تدیع مملکتهای
دیگر که بدست مخالفان است بگرفت و این همه دران مجلس
بمن تسلیم کردند و امروز پیش آوردند تا آنچه رای سلطان انتضا

و مرتبه داران در رسته و در صفه امیر رضی الله عنه بر تخت نشست و سالاران و حجابان با کلاههای دوشاخ و روزی سخت با شکوه بود و حاجب و چند سپاه دار و پرده دار و سپرکشان و جنیبتیان و استرعی بدست و خلعت را رسول دار پگاه بهر ای رسول رفته بود و بدرده رسول و خادم را بر نشانند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها باز کردند و شاگردان خزینه بر سر بار و اسبان هشت سر که بقود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر بسته و لوا بدست سوار و مندشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سوار و دیگر در پیش رسول بترتیب داشته و حاجبان و مرتبه داران پیش ایشان آواز بوق و دهل بخاست و نعره برآمد گفتی قیامت است آن دست بر لشکر و پیالی چند بداشته و رسول و خادم را در دهلیز فرود آوردند و پیش امیر بردند و رسول دست بوسه داد و خادم زمین بوسید و بایستادند امیر گفت خداوند ولی نعمت امیر المؤمنین بر چه جمله است رسول گفت با تندرستی و شادکامی همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و او را بزرگ تر رکنی است خوشنود و حاجب بنو نصر بازوی رسول گرفت وی را از میان صفه نزدیک تخت آورد و بنشانند و درین صفه سپاه سالار علی دایه بود نشسته و عارض و وزیر خود نبود چنانکه باز نموده ام رسول گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید و مقرر مجلس عالی گردانید حال طاعت داری و انقیاد و متابعت سلطان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن تعزیت القادر بالله و پس ازان تهنیت بزرگی امیر المؤمنین که تخت خلافت را بیاراست بر

اینجا رحمت و چشم کهتران باقی او روشن گردد و الله تعالی یمده
 بدفائه عزیزا مدید و یبلعه غایه همه و یبلغنی فیه ما تمیذبت له بمنه -
 و این نامه را توزیع کرد و از خیل قدش و دیو حواریان یکی را نامزد کردند
 و با وی نهادند که ده روز را بخوارزم رود و بنشاپور باز آید و در وقت
 زنب و هفتم ماه صفر نامه رسید از بصرت باسکدار که نقیه بوبکر
 حصیری که آنجا ناان مانده بود گذشته شد و چون عجب است احوال
 روزگار که میان خواجه احمد حسن و آن نقیه همیشه ده بود سرگ هر دو
 نزدیک افتاد و درین میانها خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القائم باسر
 الله بری رسید بوبکر سلیمانی و با وی خادمی است از خویشین خادم
 خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول فرمود
 تا ایشان را استقبال نیکو کردند و یک هفته مقام کردند و سخت نپرو
 داشت و بر جانب نشاپور آمدند با بزرگه تمام و کسانی که وظائف
 ایشان راحت دارد امیر فرمود تا بتعمیل کسان رفتند و بروستای بیهق
 علوفات راحت کردند هشتم ربیع الآخر نقیه و قضاة و اعیان نشاپور
 باستقبال رفتند چهارشنبه مرتبه داران در رسول داران از دروازه راه
 ری تا در مسجد آدینه نیاراسته بودند و همچنان ببازارها بسیار
 درم و دینار و شکر و ظرائف مکار کردند و انداختند و باغ ابو القاسم
 خزانی فرو آوردند و تا نماز پیشین روزگار گروست و نزل بسیار با
 تکلف از خوردنیها بردند و ده هزار درم سیم گریه و هر روز لطفی
 دیگر چون یک هفته برآمد بیامودند و کوبه ساختند از درباغ شادباخ
 تا در سرای رسول تماسی لشکر و اعیان و سرهنگان برنشستند و علامت ها
 بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سوار بایستادند

دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت سوی احمد برین جمله
 که با خواجه مارا کاری است مهم بر شغل مملکت و این خیلتنش را
 بتعجیل تر فرستاده آمد چنان باید که در وقت که برین نوشته که
 بخط ما است واقف گردی از راه نسا سوی درگاه آئی و بخوارزم
 درنگ نکنی و ملطفه ببو نصر داد و گفت بخط خویش چیزی
 بنویس خطاب شیخی و معتمدی که دارد و یان کند که اگر
 بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمد بجای خود نصب کند و
 عبد الجبار پسر خود را با خود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد با
 خلعت و نواخت و قاعده و تربیت بخوارزم باز گردد و از خویشتن
 نیز نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا وی را داده
 آید خوانده شده است و در سر سلطان با من گفته است تا مهر قوی
 دل شود و بو نصر نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نوشت که
 استاد زمانه بود درین باب و از جهت خود ملطفه نوشت برین
 جمله - زندگانی خواجه مید دراز باد در عز و دوات سالهای بسیار
 بزیاد - بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بر آن
 سرخدای عز و جل واقف است که تقدیر کرده است دیگر خداوند
 سلطان بزرگ ولی النعم که اختیار کرده است رای بو نصر مشکان
 را و جایگاه آن سر داشته است و نامه سلطان من نبستم و بفرمان
 عالی زاده الله علوا بخط خویش و بتوقیع میوکد گشت و بخط عالی
 ملطفه درج آن است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبستم
 چند دراز باید کرد که سخت زود آید که صدر وزارت مشتاق است
 تا آن کس که سزاوار آن گشته است و آن خواجه مید است بزودی

التوتدش چذوئی دیگر نداری و خوارزم نغری نزرگ است احوال این قوم زندگانی خداوند دراز باد بزین جماعه رفت سلطان آخر بحسد که داد و پشیمان شد گفت همة بر جایند مگر حسدک و خداوند همه بندگان و همه چاکران شایسته دارد امیر گفت نام این قوم نباید نوشت و بر اعیان عرضه کرد بو نصر نشست و نزدیک آن قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته تر اند و خداوند داند که اعتماد بر کدام بدهد باید کرد امیر بو نصر را گفت بوالحسن عیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و آن کارند و نظامی گرفته است تو سهل خدمتوی بری خواهد بود و از ظاهر دبیر جز شرافت خوردن و رغونت دیگر کار نیاید و ظاهر مستوفی دیوان استیغارا بکار است و بو الحسن عقیلی مجلس مآرا و چنانکه سلطان مآخر دیده بود دلم بر احمد عبد الصمد قرار می گیرد که لشکر بدان بزرگی و خوارزمشاه مرده را بآمری آورد و دبیری و شمار معاملات دیگر داد و مردی هشیار است بو نصر گفت سخت نیکو اندیشیده است دره ایام خلغای عباس و روزگار سامانیان و که خدا یان امراء و بحاف را وزارت فرموده اند و کثیر که خدای بو الحسن سیمجور بود که سو القاهم تبعه او است چند بار او را سامانیان از بو الحسن بخوانند تا وزارت دهند بو الحسن شفیغان انکیخت که جز وی کس ندارد و کار خوارزم اکنون منتظم است و عبد الجبار پسر خواجه احمد عند الصمد چون پدرش درجه وزارت یافت و پسر تواند بود امیر فرمود تا

بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندگان را میداند ازان خود
 و ازان که برگشیدند خداوند ماضی اند هر کرا اختیار کند همکنان او را مطیع
 و منقاد باشند و حشمت شغل او را نگاه دارند و کس را زهره نباشد که بر رای
 عالی خداوند اعتراض کند گفت روید آنجا و خالی بنشینید که جایگاه
 دبیران است و بطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران
 رسالت بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم این وقت که احمد را
 بنشاند چند تن را نام برده بود که بر حسنک قرار گرفت آن کسان
 را بگوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت مرد کافی
 است اما بالا و عمه او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است
 که هم کفایت دارد و هم امانت و طاهر مستوفی را گفت او از همه
 شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده در خشم شوم
 دست و پایی او از کار بشود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت
 دارد اما روستائی طبع است و پیغامها که دهم جزم نگزارد و من بر آنکه
 او بی محابا بگوید چو کرده ام و جواب سده باز آرک و بوسهل
 حمدونی^(۱) برگشیدند ما است و شاگردی احمد حسن بسیار کرده است
 هنوز جوان است و مدتی دیگر شاگردی کند تا مذهب تر گردد آنگاه
 کاری با نام را شاید و نیز شغل غزنین و حدود آن سخت بزرگ است
 و کسی باید که ما را بی درد مری دارد و حسنک حشمت گرفته است
 شمار و دبیری نداند هر چند نائبان او شغل نشاپور راست می دارند و
 این بقوت او می توانند کرد احمد عبدالصمد شایسته تر از همگان است

که پس از مرگ دعای نیک کنند و خواجه بو نصر مشکن که این
 محتشم را پنداشد، مرید گفته هم بهرات بعد بجای خود بیمار و
 پسر درمی درین معنی گفته است: * *و لا یخیر فی شیء یکنس او ینهب*
 و کنت کسانى قالبا و مفرقا * *ان الذی اکساک ینک ینزف*
 و عجیب مانده ام از حرص و مذاقت یکدیگر و چندین زر و مال
 و حسانت و تبعه که در پیش گرسنه در محنت و زحیر و یونگر با همه
 نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت، مرد آنست
 که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودگی گفت: * *و لا یخیر فی شیء یکنس او ینهب*
 زنده گانی، چه، کوته و چه دراز * *نه بآخر ابدیون باید* * باز
 هم، پیگیر گذشته، باید، بود * *این رسن را اگر چه هست دراز*
 و خواهی اندر، عنا و شدت زی * *خواهی انداز اسان بخت و ناز*
 و خواهی از یک تر از جهان پذیر * *خواهی از ری بکتر تا نظر از*
 این همه یاد، دیو بر جانست * *خواند را حکم تی مگر که میاز*
 این همه روز مرگ یکسانند * *نشانی از یکدیگر نشان باز*
 امیر معروق چون بار یکسنت و خلوت کرد با اعیان و ارکان و سینه
 عالاران، علی دایه و صاحب برگ بلکاکین و ابو الفتح رازی عازف
 احباب و بوسهل جرد می و بو نصر مشکن پس گفت خواجه احمد گذشته
 شد پیر بر دل با حشمت قدیم بود و ما را بنی درک سر می داشت و ناچار
 وزیرنی باید که تی و اشطه کار زاست نیاید کدام کس را بشناسید که

دشوار است علاج آن اگر ازین حادثه بجهت نادر باشد امیر گفت ابو القاسم کثیر را بیدار گفت تا خوب بشتن را بدو دهد و لجوجی و سخت سری نکند که حیفی برو گذاشته نداید و ما درین هفته سویی نشاپور خواهیم رفت و ابو القاسم را با خواجه اینجا بیدار بود تا حال نالانی چون شود و بدین امید ابو القاسم زنده شد هر دهم محرم سلطان از هرات بر جانب نشاپور رفت و خواجه بهرات بماند با جمله عمال و امیر غره صغر بشاد یاخ فرود آمد و آن روز سرما سخت بود و برفی قوی و مثالیها داده بود تا وثاق غلامان و سرانچها ساخته بودند بنشاپور نزدیک بدو و دور تر قوم را فرود آوردند شبیه اسکندریه هرات رسید که خواجه احمد بن حسن پس از حرکت رایت عالی بیدگ هفته گذشته شد پس از آنکه بسپار عمال را بیدارد و استادم چون نامه بخواند پیش امیر شد و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم را بقاباد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت دروغ احمد یگانه روزگار و چنو کم یافته شود و بسپار تاسف و توجع نمود و گفت اگر باز فروختندی ما را هیچ ذخیره از وی دروغ نبودنی بونصر گفت این بنده را این سعادت بسنده است که در خوشنودی خداوند گذشته شد و بدیوان آمد و یک در ساعت اندیشمزد بود و در مرثیه او قطعه گفت در میان دیگر نسخها مرا این یک بیت بیداد بود .

• شعر •

یا ناعیا بکسوف الشمس و القمر • بشرت بالنقص و التسوید و الکمد و بمرگ این محتشم شهامت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان گذرنده دار خلود نیست و بر کاروان گاهیم و پس یکدیگر می رویم هیچ کس را اینجا مقام نخواهد بود چنان باید زیست

بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در مردی پیاپیده
 و عقابین حاضر آورد و کار بجان ریخته و پیغام سلطان بر آن جمله
 ریخته کاغذی بدست وی داده بخواند این نقش بنحشت بونصر
 بخندید گفت ای خواجه تو جوانی هم اکنون از راها کنده ابو القاسم
 کذیر می آید بخانه من تو نیز در خانه من آئی نماز شام ابو القاسم بخانه
 بونصر آمد و وی را و عبدوس را شکر کرد و بر آن تیمار که داشتند و سلطان
 را بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که
 بر وجهی نیکوتر امیر را گویند و باز نمایند که از بیت المال برزی چیزی
 باز نگشت اما مشتی زانند فراهم نهاده اند و مستورین از بیم خواجه
 احمد بانی که از دکان او خورده بودند در مدت صاحب دیوانی و
 مشاهیر که استده بودند آنرا جمع کرده اند و عظمی نهاده اند و آنچه دارند
 برای فرمان خداوند دارند چون گذاشته ندید به بده تصدی کردند
 بونصر گفت این همه گفته شود و زیادت ازین اما باز گوی حدیث نامه
 که چه بود که مرد نرم شد چون بخواند تا فردا عبدوس با امیر بگوید
 گفت فرمان امیر محمود بود بتوقع دی تا خواجه احمد را ناچیز
 کرده آید چه قصاص خونهای که فرمان او ریخته آمده است
 واجب شده است من با شاهین چون محمود را محالفت کردم و
 جواب دادم که کار من نیست تا مرد زنده بماند اگر مرا مراد بودی
 در ساعتی را تباد کردند چون نامه بخواند شرمزده شد و پس
 از باز گشتن شما عذر بسیار خواست و عبدوس رفت و آنچه رفته
 بود باز گفت امیر گفت خواجه بر چه جمله است گفت تا نواست
 و از طبیب پرسیدم گفت زار بر آمده است و دوسه عادت متضاد

جهت مال و کس زهره ندارد که مال بیت المال را بتواند بره
و این رنج بر خوبشتن نهد و آنچه از ابو القاسم می باید ستد مبلغ آن
بنویسد و بعددوس دهد تا او را بدرگاه آرد و آفتاب سایه نگذارند تا آنگاه
که مال بدهد گفت مستوفیان را ذکر می نوشتند و بعددوس دادند
و گفت ابو القاسم را با وی بدرگاه باید فرستاد بنو نصر و بعددوس
گفتند اگر رای خداوند بیند از پیش خداوند برود گفت لا و
لاکرامه گفتند پیر است و حق خدمت دارد ازین نوع بسیار
گفتند تا دستوری داد پس ابو القاسم را پیش آوردند سخت
نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت چرا مال
سلطان ندهی گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بحق فرود آید
و خداوند با من سرگران ندارد بدهم گفت آنچه بدزیده باز دهی و
باد وزارت از سر بنهی کس را بتو کاری نیست گفت فرمان بردارم
هرچه بحق باشد بدهم و در سر باد وزارت نیست و نبوده است اگر
بودستی خواجه بزرگ بدین جایی نیستی بدان قصدهای بزرگ که
کردند در باب وی گفت از تو بود یا از کسی دیگر ابو القاسم دست
بساق موزه فرو کرد و نامه بر آورد و بعلامی داد تا پیش خواجه آن را
برد برداشت و بخواند و فرو می پیچید بدست خویش چون
پایان رسید باز بنوشت و عنوان پوشیده کرده پیش خود بنهاد زمانی
نیک اندیشید چون خجل گونه شد پس بعددوس را گفت باز گرد تا
من امشب مثال دهم تا حاصل و باقی پیدا آرند و فردا با وی بدرگاه آرند
تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید بعددوس خدمت کرد و باز گشت
و بیرون سرای بایستاد تا بنو نصر باز گشت چون بیکدیگر رسیدند

بو نصری ببهانه عیادت نزدیک خواجه بزرگ، رو تا عبدوس،
 بر اثر توبیاید و عیادت برساند و از ما آنچه باید کرد درین باب
 بکند بو نصر برفت چون بسرایی وزیر رسید ابو القاسم کثیر را دید
 در صف باری مظاره مال می رفت و مستخرج و عقایدن و تازانه
 و شکیلیها آورده و جلال آمده و پیغام درشت می آوردند از خواجه
 بزرگ بو نصر مستخرج را و دیگر قوم را گفت یک ساعت این
 خدمت در توقف دایم چندانکه من خواجه را بنیم نزدیک خواجه
 رفت او را دید در صدری خلوت کونه پشت باز نهاده و محبت
 اندیشمند و نالان بو نصر گفت خداوند چگونه می باشد
 خواجه گفت امروز بهترم و لیکن هر ساعت مرا تذکر دل کند این
 نبض کثیر این مردک مالی بدزیده است و در دل کرده که ببرد
 و نداند که من پیش تا بعیرم از دیده و دندان وی بخواهم
 کشید و می فرمایم تا بر عقابینش کشند و می زنند تا آنچه بوده
 امانت باز دهد بو نصر گفت خداوند در تاب چرا می شود ابو القاسم
 بهیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال ببرد و اگر مرصائی نزدیک
 وی روم و یغبه از گوش او بیرون کنم گفت کرا نکند خود سزای خود
 جیند درس بودند که عبدوس در رسید و خدمت کرد و گفت خداوند
 سلطان می پرسد و می گویند که امروز خواجه را چگونه است و بش نبض
 داد و گفت اکنون بدولت خداوند بهتر است یکی درین دو سه روز چنان
 شوم که بخداست توانم آمد و عبدوس گفت خداوند می گویند می
 شوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون طاقت بر خویش می نهد
 و دل تنگ می شود و باعمال ابو القاسم کثیر در پیچیده است از

هرات کرده ایم چون آنجا رسیدیم معتمدی نامزد کنیم و بر دست
 وی خلعتهای تاش و طاهر دبیر و طائفه که بجنگ گوهراگین
 شهره رفته بودند و مثالها رفتن شوی جبال و ری و همدان بفرستیم و
 چون بهرات رسید مسعود محمد لیت که با همت و خردمند و
 داهی بوده است و امیر را بهرات خدمت کرده و از فحول الرجال
 شده و بجوانی روز گذشته شد بر دست وی این خلعتها راست
 کردند و بفرستادند و گفتند که رایست عالی بر اثر قصد نشابور خواهد
 کرد چنانکه این زمستان و فصل بهار آنجا باشد و مسعود با خلعتها
 برفت و دهم ماه محرم خواجه احمد حسن نالان شد نالانی سخت
 قوی که قضای مرگ آمده بود و بدیوان وزارت نمی توانست آمد
 و بسرای خود می نشست و قومی را می گرفت و مردمان او را
 می خائیدند و ابو القاسم کثیر را که صاحب دیوانی خراسان داده
 بودند در پیچید و فرا شمار کشید و قصدهای بزرگ کرد چنانکه بفرمود
 تا عقابین و تازیانه و جلا آوردند و خواسته بود تا بزنند او دست
 باستاد زد و فریاد خواست استاد بامیر گفت رقعۀ نبشت و بر
 زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان مملکت
 نباید گرفت و مالی که برو باز کرد از دیده و دندان او نباید داد
 و اما چاکران و بندگان خداوند و بر کشیدگان سلطان پدر نباید که بقصد
 نا چیز کردند و این وزیر سخت نالان است و دل از خویشتن بر
 داشته می خواهد که پیش از گذشته شدن انتقامی کشد ابو القاسم
 کثیر خدمت قدیم دارد و وجیه کشته است اگر رای عالی بیدند
 ری را دریافته شود امیر چون برین واقف شد فرمود که تو که

ماه رجب مهمانی بود همه اولیا و چشم را و پنجشنبه سلطان
بر نشست و بکوشک پیید رفت با هفت تن از خداوندزادگان و
مقدمان و حجاب و اقربا و یک هفته آنجا مقام کردند که تا این
شغل بدرخواستند پس باز گشت و بمصرای امارت باز آمد پانزدهم
این ماه قاصدان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه ابو القاسم
حصیری و ابو طاهر تبانی و یاد کرده بودند که مدتی دراز مبار
بیکشغرمقام افتاد و آنجا بداشتند فرمود قاصدان را فرود آوردند و
صلها دادند تا بیاورند و خود نیت هرات کرد تا بران جانب
رود و مرا پرده بر جانب هرات بزدند غره ماه ذی الحجه برابط شیر و
بزشکار کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد و
نیمه ماه بهرات آمد سخت با شکوه و آلت و چشمی تمام و
این شهر را سخت دوست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته
بود حال اربع و عشرين و از بعمانه در آمد غره ماه و سال روز
پنجشنبه بود در راه نامه صاحب برود ری رسید که اینجا تاش
فراش چشمی بزرگ نهاده است و پسر کاکو و همکان که
باطراف بودند سر در کشیدند و طاهر دبیر شغل کند خدائی نیکو
می راند و هیچ خللی نیست و پسر گوهر آگین شهره پوش
بادی در سر کرده بود و قزوین که ازان پدرش بود فرو گرفته تاش
یا رفتنمش جامه دارا با سالاری چند قوی گوهر آگین خائن و خمار تاش و
خیلی از ترکمانان فرستادند و شغل این میخدرل کفایت کرد و
تاش بدان عزیمت که حالی طوفی کند تا چشمی افتد و هزاره ری
در عراق افتاده است جوانها رفت با حاکم که ما از دست قصد

دامغانی در بغل باید نهاد چون من از اسب فرود آمدم بر صفت زمین پوشید همچنین کردند تا آخر عمرش و ندمای قدیم در میان مجلس این حدیث باز افکندند ابوالمظفر گفت چون ابوالقاسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پیش ما غاشیه برداشتن این حدیث بنشاپور فاش شد و خبر بامیر محمود رسید تیره شد و برادر را ملاصت کرد و از درگاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و جناغ فرمان رسید و تشدیدها رخت اکنون هرکه پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش او غاشیه می کشند پادشاهان را این آگاهی نباشد اما منبذیان و جاموسان برای این کارها باشند تا چنین دقائقها نپوشانند اما هرچه بر کف نبشته آید بهتر از کف باشد اگرچه همچنین بود - آمدم بسر تاریخ امیر مسعود پس از خلعت علی میکائیل بباغ صد هزاره رفت و بصحرا آمد و علی میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمام تر پیاده شد و خدمت کرد و استادم منهی مستور با وی نامزد کرد چنانکه دمام قاصدان آنها می رسیدند و مزد ایشان می دادند تا کار فرو نماند و چیزی پوشیده نشود چه جریده داشتی که دران مهمات نوشته بودی امیر مسعود درین باب آیتی آمد و او را درین باب بسیار دقائق است خواجۀ علی و حاجبان سوی بلخ رفتند تا بحضرت خلافت روند به بغداد و سلطان تا بباغ صد هزاره بیود و مثال داد یک هفته کوشک کهن محمودی زاوی را بباراستند تا از امیران فرزندان چند تن تطهیر کنند و بباراستند و بچند کونه جامها نزر و بسیار جواهر و مجلس خانها زرین آوردند و جواهر و عنبرینها و کافورینها و مشک و عود بسیار در آنجا نهاد و آن تکلف کرده که کس بیاد ندارد و غوغا

شدی او بماتم آمدی و دیدم او را که بماتم اسمعیل دیوانی آمده بود
و من پانزده ساله بودم خواجه امام مهمل ضعلوکی و قاضی امام بو
الهذیم و قاضی صاعد و صاحب دیوان نسابور و رئیس پوشنیک و شهنه
بکتکین حاجب امیر سپاه سالار حاضر بودند صدر بوی دادند وی را
حرمتی بزرگ داشتند چون بازگشت اسب خواجه بزرگ خواستند
و هم برین خوبشتن داری و عز گذشته شد امیر محمود وی را خواجه
خواندی و خطاب او هم برین جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که
او را وزارت دهد تن در نداد و مردی بود بنشاپور که وی را ابوالقاسم
رازی گفتندی و این ابوالقاسم کنیزک پرورده و نزدیک امیر نصر
آورده و با صله بازگشتی و چلک کنیزک آورده بود وقتی امیر
نصر ابوالقاسم را دستاری داد و در باب وی عنایت نامه نوشت
نشاپوریان او را تعزیت کردند و نامه بیارود و بمظالم بر خواندند از
پدر شنودم که قاضی بو الهذیم پوشیده گفت و وی مردی فراع مزاج
بود ای ابوالقاسم یاد دار قوادگی به از قاضی کری و بو المظفر بزغشی
آن ساعت از باغ محمد آباد می آمد ابوالقاسم رازی را دید اسپ
قدیمی بر نشسته و سلحشی گران افکنده زرادند و دو غاشیه فراع
پر نقش و نگار چون بو المظفر بزغشی را بدید پیاده شد و زمین را
بوسه داد بو المظفر گفت مبارک باد خلعت سپاه سالاری دیگر
باز خدمت کرد بو المظفر براند چون دور تر شد گفت رکاب دارا که
آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن بیفکن و زهره ندشت که پرسیدی هفته
در گذشت بو المظفر خواست که بر نشیند رکاب دار ندیدی را گفت در
باب غاشیه چه می فرماید ندیم بیامد و بگفت گفت دستاری

امیر را از روی نومید می گرد و چون امیر دل از وی برداشت و او آنچه که مخف بود بکوزگانان بوقت فرصت می فرستاد و ضیعتی نیکو خرید آنجا بعد ازان آنچه از صامت و ناطق و ستور و برده داشت نسختی پرداخت و فقها و معتبران را بخواند و سوگندان بر زبان راند که جز ضیعتی که بکوزگانان دارد و این چه نسخت کرده است هیچ چیز ندارد از صامت و ناطق در ملک خود و امانت بدست کسی نیست و نزدیک امیر فرستاد و دز خواست که مرا دستوری دهد تا بر سر این ضیعت روم که این هوا مرا نمی سازد تا آنجا دعای دوات تو گویم و امیر را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو کرد و ضیاع کوزگانان بوی ارزانی داشت و مثال نوشت بامیر کوزگانان تا او را عزیز دارد و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانی که او را تعهد کردند آنجا قرار گرفت تا خاندان همانان بر افتادند وی ضیاع کوزگانان بفروخت و با تندی درست و دلی شاد و پای درست بنشا پور رفت و آنجا قرار گرفت منکه ابو الفضل این مظفر را بنشابور دیدم در سنه اربعه مائه پیری سخت بشکوه دراز بالا و روی سرخ و موی سفید چون کاور دراعه سپید پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی و اسپی بلند بر نشستی بناگوشی و زیر بند و پار دم و ساخت آهن سیم کوفت و سخت پاکیزه و جناعی ادیم سپید و غاشیه رکاب دارش در بغل گرفته و بسلام کس نرفتی و کس را نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی سه پیر بودند ندیمان وی همزاد او با او نشستندی و کس بجای نیارودی و باغی داشت محمد آباد کرانه شهر آنجا بودی بیشتر و اگر محتشمی گذشته

بود بدو سه دهنه و بنفداد رفته و بخلیفه و وزیر خلیفه نامها امتداد
 پیرداخت و بتاش فراش سالار عراق و بطاهر دبیر و دیگران نامها
 نبشته شد یکشنبه هشت روز مانده بود ازین ماه خواجه علی میکائیل
 خلعتی فاخر پوشید چنانکه درین خلعت مهد بود و ساخت زر
 و غاشیه و مخاطبه و خواجه سخت بزرگ بودی قدر روزگار آنون
 خود خواجه طرح شده است و این تربیت گذشته است و یکی
 حکایت که بنشاپور گذشته است از جهت غاشیه بیارم •

حکایت

خواجه که او را بوالمظفر بزرگشی گفتندی روزی بر سامانیان بود
 چون او در آخر کار دید که آن دولت با آخر آمده است حیلت آن
 ساخت که چون گریزد طیبی از سامانیان را ماله نیکو داد و پنج
 هزار دینار و سر او را دهنه گرفت و عهد کرد که روزی یخ بند عظیم بود
 است اسب برنج برانده و خود را از اسب جدا کرده و آه کرد و خود را از
 هوش ببرد و محققه او را بخانه بردند و صدقات و قربانی روان شد بی اندازه
 آن وقت پیغام آوردند و بپزشش امیر آمد و او را باشارت خدمت کرد
 و طبیبک چوب بند و طناب آورد و گفت این پای بشکست و هر
 روز طبیب را می پرسید امیر و او می گفت عارضه قوی افتاده و هر
 روز نوع دیگر می گفت و امیر فوسید می شد و کارها مرو می
 بماند تا جوانی را که معتمد بود پیش کار امیر کرد بخلامت خود و
 آن جوان باد وزارت در امر کرده امیر را بر وی طمع آمد و هر روز طبیب

کرد که شغل بزرگ تر فرمائیم ترا و از تو ما را خیانتی ظاهر نشده است
 چه از سلطان کریم تر و شرمگین تر آدمی نتواند بود و بیارم احوال وی
 پس ازین چون این قاعده کارها برین جمله بود و هوای بلخ گرم ایستاده
 و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی
 سنه ثلث و عشرین و اربعمائه براه دره کز با نشاط و شراب و شکار یازدهم
 جمادی الاخری در کوشک محمودی که سرای امارت است بغزنین مقام
 کرد و نیمه این ماه بباغ محمودی رفت و اسبان بمرغزار فرستادند و اشتران
 سلطانی بدیو لاهار باط کرمان بر رسم رفته کسپیل کردند و الله اعلم بالصواب *

ذکر اخبار و احوال رسولانیکه از حضرت غزنین بدار الخلافه رفتند و باز آمدن ایشان که چگونه بود

چون این سلیمانی که رسول القائم بامر الله امیر المؤمنین را از بلخ کسپیل
 کرده آمد و از جهت حج و بستگی راه امیر غم نموده بود که جبهه کرده
 آید تا آن راه کشاده شود جوابی رسید که خلیفه آل بویه را فرمان
 از دار خلافت داد تا راه حاج آبادان کردند و حوضها راست کردند
 و مانعی نموده است تا از حضرت مسعودی سالاری محترم نامزد
 شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند مثالها رفت بخراسان
 بتعجیل ساخته شدن و مردمان آرزومند خانه خدای عز و جل بودند
 خواجه علی میکائیل را نامزد کرد بر سالاری حاج و از خداوند^(۳)
 از بیزون تکلف بردست گرفت که هم نعمت و هم عدت و هم صروت
 داشت و دینش منکد حسن بر مکی را نامزد رسولی کرد که رسولینا کرده

آن باشد که خداوند بیند و بگذرد یک روز خدست و دیدار خداوند را
 بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر فهد و روز آدینه هارون بطارم آمد و
 بنصر سرگند نامه نوشته بود عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان
 و نزرگان گواه شدند و پس از آن پیش امیر آمد و دستوری خواست
 و تن را امیر گفت هشدار باش و شخص ما را پیش چشم دار تا
 پایکامت زیاده شود و احدی ترا بجای پدرامت مداخله ای او را کار بند
 باش و خدمتگاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یک بشناس و حق
 اصطناع بزرگ ما را فراموش مکن عاقبت او آن حق را فراموش
 کرد پس پسند سال که در خراسان تشویش افتاد از جهت ترکمانان
 دیوراء یامست بدین جوان کار ناگدیده تاسر باد داده و بجای خود بیارم
 که از گونه گون چه گرفت تا خواجه احمد عبد الصمد را بخواندند
 و وزارت دادند و پسرش را بدل وی نزد یک هارون مرستادند و کار بدو
 جوان رسید و در حرید دیگر شدند و آن ولایت و نواحی مضطرب گردید
 و چنین است حال آنکه از فرمان خداوند تخت امیر مسعود بیرون
 شود آنگاه این باب پیش گیرم و بار پس شوم و کارها سخت شگفت
 برانم انشاء الله تعالی و امیرک بیهقی برسید و حالها بشرح باز نمود
 دل امیر با وی گران کرده بودند که خواجه بزرگ با وی بد بود از
 جهت بو عبد الله پارس چاکرش که امیرک رفته بود از جهت فرو
 گرفتن بو عبد الله بلخ و صاحب بریدی روزگار محنت خواجه و
 خواجه همه روز فرصت می جست ازین سفر که بهبازار رفته بود از
 وی صورتها نکاشت و استادها کرد تا صاحب بریدی بلخ از وی
 باز ستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امرک را سلطان قوی دل

گشته در خدمت و یکی را که رای واجب کند. بر اثر فرستاده می
 شود تا آن کارها بواجبی قرار گیرد و نامه نبشته آمد سویی حشم خوارزمشاه
 باحمد این خدمت که کردند این نامه بتوقیع و خط خویش مقید
 کرد و یک روز بار داد و هارون پسر خوارزمشاه را که از رافعیان بود از
 جانب مادر امارت خراسان پیش از یعقوب لیدش رافع بن سیار
 داشت و نشست او پوشنگ^(۵) بود خوارزمشاه مادرش را آن وقت
 بزننی کرده بود که بهرات بود در روزگار همین الدوله پیش از خوارزم
 شاهی هارون یک ساعت در بارگاه ماند مقرر گشت مردمان را که
 بجای پدر او بخواهد بود و میان دو نماز پیشین و دیگر بخانه باز
 شدند و منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوند زاده امیر
 سعید بن مسعود نسخت کردند و در منشور این پادشاه زاده را
 خوارزمشاه نبشتند و لقب نهادند و هارون را خلیفة الدار خوارزمشاه
 خواندند منشور توقیع شد و نامه نبشته آمد باحمد عبد الصمد و حشم
 نا احمد که خدای باشد و مخاطبه هارون وادی و معتمدی کرده آمد
 و خلعت هارون پنجشنبه هشتم جمادی الاولی سه نه ثلث و عشرین
 و اربعمائه بر نیمه آنجا خلعت پدرش بوده بود راست کردند و
 در پوشانیدند و آنجا رفت و نیکو حق گزارند و راستی تمییز پسر دیگرش
 مرد تر از هارون بود و دیداری تر و چشم داشت که بی را فرستد
 غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو خدمتهای با
 نام ترازین را بکاری و بی زمین بوسه داد و گفت صلاح بندگان

رسد دشوار خلل زائل توان کرد آنچه معلوم شد است تا سلطان باز
گویند و پادشاه از حق شناسی در حق این خاندان قدیم تربیت
فرماید همه خواجه احمد را ثناها گفتند و وی را بدرود کردند و
خواجه احمد فرمود تا اعیان بعلامان باز دادند و بنده مطلقه
پرداخته بود مختصر این که مشرح پرداختن تا رای عالی بر آن واقف
گردن انشاء الله تعالی اگرچه این افاضت از تاریخ دور است چه
در تورنج چنان می خوانند که فلان پادشاه فلان سال را بفلان جنگ
فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این آن را یا او این را نزد
و برین بگذشتند اما من آنچه واجب است بسا آرم و خواجه نزرگ
و استادم با سلطان در خلوت بودند و هر دو بواجب عین الله و
عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر بودم و نامها نسخه کردند
سوی امیرک بیهقی که پیش از لشکر بیاورد آمد و بکنین دبیری
را مثال دادند تا بکاف و زم بباشند و لشکر ما از رعیت دست کوتاه
دارند و محمد اعرابی می آید تا بآمری بایستد با لشکر کرد و معرفت
نامه رشت بامیر چغادیل تا شرح این احوال تا هشیار باشد که علی
تکین رسولی خواهد مرستاد و تقریب او قتل خواهد بود تا فهادی
تواند نگردد و بخواجه احمد عند الضمه نامه رفت بخطبه شیخنا بود
شیخی و معتمدی کردند با بسیار دواخت باحمد و گفت آنچه
خوارزمشاه بدین خدمت جان عزیز ندان کرد و بداد لاجرم حق های
آن پیر مشفق نگاه دارم در فرزندان وی که پیش ما اند و نهفت

روزگار شما بر آرد و تنی چند نیز اگر بعضی تکمیل پیوندید شما را
 پیش او هدیه قدری نماند و قرار ی بجائی این پوست باز کرده
 بدان گفتم تا خوابی دیده نیاید این مهتران که نشسته اند با من
 درین یک سخن اند و روی بقوم کرد که شما همین می گوئید گفتند ما
 بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگندان گران ببست و برفتند
 بر غلامان گفتند جمله در شوریدند و بانگ بر آوردند سویی اسپ
 و سلاح شدند این مقدمان بر نشستند و فرمود تا لشکر بر نشست
 بجمه چون غلامان دیدند یک زمان حدیث کردند با مقدمان
 خود و مقدمان آمدند که قرار گرفت از خواجه غمید عهدی می
 خواهند و سوگندی که ایشان را نیازان و همچنان دارد شان که روزگار
 خوارزمشاه خواجه احمد گفت روا باشد بهتر از آن داشته آید که در
 روزگار خوارزمشاه رفتند و باز آمدند و احمد سوگند بخورد اما گفت
 یک امشب اسپان از شما جدا کند و بر اشتران نشینید فردا اسپان
 بشما داده آید این یک منزل روی چنین دارد و درین باب اختی
 تأمل کردند و تا آخر برین جمله گفتند که فرمان برداریم بدانچه
 خواجه فرماید از هر و ثاقی ده غلامی یک غلام سوار باشد و با
 سرهنگان رود تا دل ما قرار گیرد گفت سخت صوابست برین
 جمله باز گشتند و چیزی بخوردند و کار راست کردند و همه
 شب برانندند و بامداد فرو آمدند و اسپان بغلامان باز دادند و
 همچنین می آمدند که از جیحون گذاره کردند و بآمو می آمدند و
 امیرک بیبقی آنجا بود احمد گفت چون این لشکر بزرگ بمقامت
 باز رسید من خواهم که بدرگاه عالی آیم ببلخ اما این خبر بخوارزم

گفت علی تکین زده و کوفته امروز از ما بیعت. فرسنگ دور است.
 و تا خبر مرگ خوارزمشاه بدو رسد ما با صوی رسیده باشیم و علامان
 کردن آواز تر خوارزمشاه از مرگ شمه یافته بودند شما را بدین رنجه کردم
 تا ایشان را ضبط کرده آید و نماز دیگر نرنشینیم و همه شب
 مرانیم چنانکه تا روز بروی رسیده باشیم و جهد کنیم تا زود تر از جیحون
 بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما اجماع متابع فرمان
 وینیم هر چه مثال دهه شکر خادم را بخواند و گفت سرهنگان
 خوارزمشاه را بخوان چون حاضر شدند سرهنگان را نشانند و حشمت
 می داشتند پیش احمد نمی نشستند جهد بسیار کرد تا بنشستند
 گفت شما می دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شما را بدین
 درجه رسانید و می را دوش و فاق بود که آدمی را از مرگ چاره
 نیست و خداوند سلطان را زندگانی دراز باد بجای است و او فرزندان
 شایسته دارد و خدمتها بسیار کرده است و این سالاران و امیرک
 که معتمدان ساطانند، هرایند، چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند
 فرزند شایسته خوارزمشاه را جانی پدر دهد و خوارزم مرستند و من
 بدین با علی تکین صلح کرده ام و او از ما دور است و تا نماز دیگر
 بر نخواهیم داشت تا آصوی رسیم زود تر این مهتران صوی تلخ
 کشند و ما صوی خوارزم و اگر با من عهد کنید و بر غلامان شرای
 حجت کنید تا بخرد باشند که چون با صوی رسیم از خزانه خوارزمشاه
 صلح داده آید بد نام نشوید و همگی نیکو نام ضایند و اگر عیاذ
 بالله شغبی و تشویشی کنید پیدا است که عدد شما چند است
 این شش هزار سوار و پیداده و حاشیه یک ساعت دمار از

بودند و این است عاقبت ادمی چنانکه شاعر گوید • شعر •

و ان امراً قد ساز سبعین حجة • الى منهل من ورد لم يتروى
 خردمند آنست که دست در قناعت زند که برهنه آمده است و
 برهنه خواهد گذشت و در خبر آمده است من اصبیح امناً في سربه
 و معاناً في بدنه و عذبة قوت يومه فكأنما حازت الدنيا بحذاقها (بزرگوار
 تعالی تو فیتق خیرات دهاد و سعادت این جهان و آن جهان روزی کناد
 چون خوارزمشاه فرمان یافت ممکن نشد تابوت و جز آن ساختن که خبر
 فاش شدی مهد پیل راست کردند و شبگیر او را در مهد بخوابانیدند
 و خادمی را بدشاندند تا او را نگاه می داشت و گفتند زان جراحت
 نمی تواند نشست و در مهد برای آسانی و آسودگی می رود و
 خبر مرگ افتاده بود در میان غلامانش شکر خادم فرمود تا کوس
 فرو گرفتند و جمله لشکر با سلاح و تعبیه و مشعلهای بسیار افروخته
 روان گردید تا وقت نماز بامداد هفت فرسنگ برانده بودند و خیمه
 و خرگاه و سرپرده بزرگ زده او را از پیل فرو گرفتند و خبر مرگ
 گوشا گوش افتاد و احمد و شکر خادم تنی چند از خواص و طبیب و خاکم
 لشکر را بخواندند و گفتند شما بشستن و تابوت ساختن مشغول شوید
 احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواند که پیغامی است از
 خوارزمشاه هر کس فوجی لشکر با خود آرید همکنان ساخته بیامدند
 و لشکر بایستاد احمد ایشان را فرود آورد و خالی کرد و آنچه پیش
 از مرگ خوارزمشاه ساخته بود از نبشته و رسول و صلح تا این منزل
 که آمد باز گفت غمی بسیار خوردند بر مرگ خوارزمشاه و احمد
 را بسیار بهتودند گفت اکنون زود تر خود را بآمری افکنیم خواجه

رسید باید که رسول مپارا باز گرداند و علی تکین بر منزل باز پس
 نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند ما نیز یک منزل امشب
 هوی آموی بخواهیم رفت و لشکر را فرود آورند و طلیمه از چهار
 جانب بگماشتند و اشمال و ضعف خوارزمشاه زیادت تر شد شرا
 خادم بهتر برای را بخواند گفت احمد را بخوار چون احمد را
 بدید گفت من رفتم روز جزع نیست و نباید گریست آخر کار آدمی
 مرگ است شمایان مردمان پشت به پشت آرید چنان کنید که مرگ
 من امشب و فردا پنهان ماند چون یک منزل رفتی باشید اگر
 آشکارا شود حکم شهادت شما را است که اگر عیاداً بالله خبر مرگ
 بهی تکین برسد شما چگونه گذاره نرود باشید شما و این لشکر
 آن بیند که در عمر خود ندیده باشید و امیرک حال من چون با
 لشکر بدرگاه نزدیک سایبان رود باز نماید که هیچ چیز تر از جان
 نباشد در رضای خداوند بذل کردم و امیدوارم که حق خدمت میل
 در فرزندانم رعایت کند پیش طاقت محسن ندانم بجان داف و
 شهادت مشغول احمد و شکر بگریستند و بیرون آمدند و مضبط کارها
 مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد خوارزمشاه که پیش امید یماند
 احمد بخیمه برگرد خود آمد و نقیبی را بخواند و لشکر بیغام داد که کار
 صالح قرار گرفت و علی تکین منزل کرد بر جانب سمرقند و رسول
 تیار نماز خفتن و طلیمه ما رسید و طلیمه را ناز گردانید که خوارزمشاه
 حرکت خواهد کرد و منتظر آواز گرس باشید و بایستی که میاید
 و میاید و طلیمه و ساقی و تیر و تیغ و رعد که هر چاند صاحب شد
 بزمین بمانیم و از تحظیم ایمان توان بود و مقدمان خواهان این

دوات است آنچه رفت در باید گذاشت برضای سلطان بآموئی رود
و آنجا با لشکر مقام کند و واسطه شود تا خداوند سلطان عذر من پذیرد
و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا خونی
ریخته نشود خوارزمشاه گفت سخت نیک و صواب است گفت این کار تمام
کنم و این صلاح بجای آرم و جنگ بر خاست و ما سویی آمویی رویم و
آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بخیمه بنشانند
و خوارزمشاه بکتکین^(۳) دبیری آخر سال را و دیگر مقدمان را گفت
چه گوئید و چه بینید گفتند فرمان خداوند سلطان آنست که ما متابع
خوارزمشاه باشیم و بر فرمان او کار کنیم و یک سوارگان ما نیک بدر
آمده و بدان زشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکرده و
دست از جان نه شستی خللی افتادی که دریافت نبود و خوارزمشاه
مجبور شده است و بسیار مردم کشته شده اند گفت اکنون گفتگوئی
مکنید و سواره و پیاده بر تعبیه می باشید و حرم تمام بجای آرید و
بر چهار جانب ظلیعه گمارید که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند
چنین کنیم و خوارزمشاه بر خاست و ضعفش قوی تر شد چنانکه
اسهال افتاد سه بار خوارزمشاه احمد را بخواند گفت کار من شد
کار رسول زود تر بگذار احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده
و در خیمه بزرگ نشست و خلعتی فاخر و صله بسزا بداد و رسول
را باز گردانید و مردی جلد سخن گوی از معتمدان خود بر فرستاد
و سخن بر آن جمله قرار دادند که چون علوی نزدیک علی تکین

کار محتشمان باشیم نزد ما فريضه است صلاح نگاه داشتن و هر چند که خوارزمشاه از نیچه گفتیم خبر نداشت و اگر بداند بمن بلائی رسد اما نخواهم که پیش خونی ریخته شود حق مسلمانی و حق مجاورت ولایت از گردن خویش بیرون کردم آنچه صلاح خویش در آن دانند بکنند که خدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت بشمرند و هم در شب رسول را نامزد کردند مردی عاوی و جیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند چاشتگاه این روز لشکر بنعبیه برنشسته بود رسول پیامدا و احمد بگفت خوارزمشاه را که چه کردم هر چند ندان خویش مشغول بود و آن شب بکرانه خواست کرد گفت احمد من رفتم نباید که فرزندانم را ازین بد آید که سلطان گوید من با علی تکین مطابقت کردم احمد گفت کار ازین درجه گذشته است صواب آنست که من بدو عندهم تا صلح پیدا آید و ازینجا به سلامت حرکت کرده شود جانب آموی از آن جانب جلیجون رفته آید آنگاه این حال باز نمایم معتمدی چون امیرک ابلیجا است این حالا چون آفتاب روشن شد اگر چنین کرده نیاوردی بسیار خلل افتادی خوارزمشاه را رنج ناید کشید یک ساعت نباید نشست تا رسول پیش آرد خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و نخیمه بزرگ آمد و غلامان بایستادند و کوبه بزرگ و لشکر و اعیان و رسول پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشانند چنانکه خوارزمشاه نزدیک تر بود در صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین می گوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و غزنین من لشکر و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پدر

بایستادند و کوس جنگ بزدند خوارزمشاه اسپ خواست و بجبهه
 برنشست اسپ تندى کرد از قضا آمده بيفتاد هم بر جانب افگار
 و دستش بشکست پوشیده او را در سرای پرده بردند بخرگاه و بر
 تخت بخرابانیدند و هوش از وی بشد احمد و امیرک را بخواند
 و گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صواب
 است بکنید تا دشمن کامی نباشد و این لشکر بیداد نشود احمد
 بگریست و گفت به ازین باشد که خداوند می اندیشد تدبیر آن
 کرده شود امیرک را بزدیک لشکر برد و ایشان را گفت امروز جنگ
 نخواهد بود می گویند عای تکین کوفته شده است و رسول خواهد
 فرستاد طلوعه لشکر دمامم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر جنگ پیش
 آرد بر نشینیم و کار پیش گیریم اگر رسولی فرستد حکم مشاهدت را باشد
 گفتند سخت صوابست و روان کردند و کوس می زدند و حزم نگاه
 می داشتند این گرگ پیر جنگ روز پیشین دیده بود و حال
 ضعف خداوندش در شب کم فرستاده بود نزدیک کدخدای علی
 تکین محمود بک و پیغام داده و نشانها داده و نموده و گفته که
 اصل تهور و تعدی از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد
 و چون ما از آب گذاره کردیم واجب چنان کردی و بخرد نزدیک
 بودی که مهترت رسولی فرستادی و عذر خواستی ازان فرائح
 شخصیتها و تبسطها که سلطان ازو بیازارد تا خوارزمشاه در میان
 آمدی و بشغامت سخن گفتی و کار راست کردی و چندین خون
 ریخته نشدی قضا کار کرد این از عجز نمی گویم که چاشنی دیده
 آمد و خداوند سلطان ببلخ است و لشکر دمامم ما کدخدایان پیش

خللی نیفتاده بود خوارزمشاه ایشان را بسیار نیکوئی گفت و هر چند
مجنون بود کس، ندانست و مقدمان را بخواند و فرود آمد و چند
تن را ملامت کرد و هر یک عذر خواستند عذر بیذیرفتی و گفت باز
گردید و ساخته نگاه بیاوید تا فردا مگر خصم فیصل کرده آید که دشمن
مقهور شده است و اگر شب نیامدی فتح بر آمدنی گفتند چنین
کنیم احمد را و مرا ناز گرفت و گفت این لشکر امروز بباد شده بزه
اگر من پامی نیفشردمی و جان بدل نکردمی اما تیری زده بد بر
جایگاهی که وقتی ایمان جانی نسکی زده بود هر چند چنین
اعت فردا بجنگ روم اخذ گفت روزی ندارد مجروح بجنگ رفتن
میکرد صاحتی باشد که در میدان نادی جهدا نگریم که خصم چه کند که من
جاسوسان فرستاده ام و شبکیز در رهنه و طلایعها نامزد کرد مردم آوده
و من باز گشتم وقت محرکس آمد بقعیدل و مرا بخواند نزدیک و می رنم
گفت دوشن همه شب بختم ازین جراحت و ساعتی شد تا جاسوسان
بیامدند و گفتند علی تکین سخت شکسته و متعیر شده است که
مردمش کم آمده است و بران است که زهوان فرستد و بصلح
مخن گوید هر چند چنین امت چاره نیست بحیله بر نشینیم و پیش
رویم احمد گفت تا خواجه چه گوید گفتم اعیان و سپاه را بیاوید
خواند و نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند آنگاه کس
بنازم که از راه مخالفان در آید از طلایعگاه تا گوید که خصمان
بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید تا امروز آسایشی باشد
خوارزمشاه را آنگاه نگریم خوارزمشاه گفت صواب است اعیان
و مقدمان را بخواند و خوارزمشاه را بدیدند و ناز گشتند و روزان

مانند سپاه سالار رش و سواری دویست خویشان را در رود افکندند و همه بگذشتند خوارزمشاه میمنه خود را بر میسرگ ایشان فرستاد تا نیک ثابت کردند دشمن ^(۸) سخت خیره شد چنانکه از هر دو روی بسیار کشته شد و خسته آمد و لشکر میمنه باز گشت و بکتکین حاجب چوکانی دبیری ^(۹) آخر سالار با سواری پانصد می آویختند دشمن انبوه تر روی بدیشان نهاد و بیم بود که همکنان تباد شوند خوارزمشاه و قلب از جای برفتند و روی بقلب عالی تکین نهادند و بکتکین دبیری ^(۱۰) بدو پیوستند و قومی سوار هزیمتیان و ملی تکین نیز با قلب و میسرگ خود در آمد و خوارزمشاه نیزه بستند و پیش رفت چون علامتش لشکر بدیدند چون کوه آهن در آمدند و چندان کشته شد از دوروی که سواران را جولان دشوار شد و هر دو لشکر بدان بلا صبر کردند تا شب پس از یکدیگر باز گشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکری بدان بزرگی بباد شدی و تیرری رسیده بود خوارزمشاه را و کار گرفتاده برجائی که همان جای سنگی که از سنگهای قلعه در هندوستان برپای چپ او آمده بود آن شهامت بین که درد آن بخورد و در معرکه اظهار نکرد و غلامی را فرمود تا تیر از وی جدا کرد و جراحت بدست چون باشکر گاه رسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و هزیمتیان را دل داده و بجای خویش بداشته هر چند کمینها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد که خدایش و آن قوم که آنجا مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا

سخت توی و تاش سپاه خارش را بر میسر بداشت و بعضی لشکر
 سلطانی رهاخته توی بگماشت هر دو طرف را و پنج سرهنگ مختشم را
 با مبارزان مثال داد که هر کس از لشکر باز گردد میانند و نیم کنند و
 بر اثر طایعه سواران گزیده تر فرستادن گرفت چون روز شد کوس فرو گرفتند
 و بوق ند میدید و نعره برآمد خوارزمشاه بتبعیده براند چون فرمندی
 گذار رود بر رفت آب پایانه داشت و مخوف بود سواری چند از
 طایعه نداشتند که علی تکیه از آب نگذشت و در صحران سخت فراخ
 بایستاد و از یک جانب رود درخت بسیار و دیگر جانب دورا دور
 لشکر که جنگ ایلجا خوراید بود و چنین می گویند دو سه جای
 کمین سوی نده و هاته ساخته است که از آب رود در آیند و از پس
 پشت مشغولی دهند هر چند خوارزمشاه یکد خدایش را با بنده و
 ساقه بقوی ایستابنده بود هزار سوار و هزار پداده باز گردانید تا
 ساخته باشد با آن قوم و نقیبان تاخند سوی احمد و ساقه ایستابند
 و سوی مقدمان که بر آب رود مرتب بودند پیغام داد که حال
 چنین است پس براند با یکدیگر رسیدند و امیرک را با خویشین
 برد تا مشاهد حال باشد و گواه وی و امیرک را با خویشین در بالائی
 بایستادند و علی تکیه هم بر بالائی بایستاد از علامت سرج و چتر
 بجائی آوردند و هر دو لشکر بحنگ مشغول شدند و آویرشی بود که
 خوارزمشاه گفت در مدت عمر خود چنین کس یاد ندارد میمنه علی
 تکیه نماز پیشین بر میسر خوارزمشاه بر گزیدند و نیک بگوشتند
 و هزیمت بر خوارزمشاه انداد خوارزمشاه بانگ برزد و مدد می فرستاد
 از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر میسر بر فزند تاش ماه روی

از آن مردانم که بهریمت بشوم اگر حالی دیگر گونه شود من نفس
خود بخوارزم نبرم اگر کشته شوم روا است در طاعت خداوند خویش
شهادت یابم اما باید که حق خدمت قدیم من در فرزندان من رعایت
کرده آید همگان گفتند انشاء الله تعالی که خیر و نصرت باشد پس
مثال داد تا چهار جانب طلوعه رفت و هر احتیاط که از سالاری
بزرگ خوانده آمد و شنوده بجای آورد و قوم باز گشتند و مخالفان
بچند دفعه قصد کردند آوازهها افتاد دشمنان کور و کبزد باز گشتند
چون صبح بدیدند خوارزمشاه بربالائی بایستاد و سالاران و مقدمان
نزدیک وی تعبیهها بر حال خویش گفت ای آزاد مردان چون روز
شود خصمی سخت شوخ و کزیز پیش خواهد آمد و لشکری یک
دل دارد جان را بخواهند زد و ماء آمده ایم تا جان و مال ایشان
بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بعلامت من
در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر عیاناً بالله شستی کفید
خلل افتد چرخون بزرگ در پیش است و کزیزگاه خوارزم سخت
دور است و بحقیقت من بهریمت نخواهم رفت اگر مرا فرا گذارید
شمارا بعاقبت روی خداوند می باید دید من آنچه دانستم گفتم
گفتند خوارزمشاه داد ما بدان تا جان بزنیم و خوارزمشاه در قلب
ایستاد و در جناح آنچه لشکر قوی تربود جانب قلب نامزد کرد تا
اگر میمنه و میسره را بمردم حاجت افتد می فرستد و بکنین
چو کلنی را دبیری آخر سال را را بگفت تا بر میمنه بایستادند با لشکری

سرای برآمد و بر ایشان خالی داشت تا نماز دیگر وزیر بازار گشت
 و استخدام بدیدوان بنشست و مرا بخواندند و نامه نسخه کردن گرفتند
 نامه‌های امیرک به قی بود بران جمله که التوفیقش چون بدینوسی
 رسید طایفه بلی تکین پیدا آمد فرمود تا کوس فرو کوفتند و بوقها
 بدمیدند تا تعبیه تمام براند و لشکر گاهی کردند برابر خصم و آبنی
 بزرگ و دست آرزوی پدای شد قوی و عود و لشکر را که طلبیده بودند
 مدد رسیدند تا میان دو نماز لشکر فرود آمد و طلوع باز گشتند
 بخوار میشاء بر بالائی ربابستان و از جمله سالاران و ایمان را بخواند و
 گفت فردا جنگ تباشه همه بحال بجای خود باز روید و امشب
 نیکو پارس دارید و اگر آوازی آید دل از جویشتن مبرید و نزد یک
 دیگر نروید که من احتیاط در گیک کردن و طایفه داشتند و جنگ
 بجائی آورده ام تا چون خصم پیدا آید حکم بحال مشایفت را باشد
 و امیرک به قی را با بخود برد و نان داد و که خدا و خامکاشن
 را حاضر نمودند چون از نان فارغ شد با امید و تاش نعبه سالار
 چند مهربان مضمون خالی کرد و گفت این علی تکین دشمنی
 بزرگ است از یلم سلطان مناصی آرمیده بود او را امید می کردند چون
 کار یک روزه شد اگر بران برنفتند این سران فساد می فی پیوست و
 می یافتنی اظهار نکرد چون منهدیان نوشتند که او تا رامت است خداوند
 سلطان بلندشن را خوانده نزدیک من فرستاد و درین معانی فرمان
 داد چاه چاره بود از فرمان برداری که منصیران صورت من زشت کرده
 بودند اکنون کار بشمشیر رسیده فردا جنگ صعب خواهد بود من نه

رسیدند که علی تکین لشکر انبوه آورده است چه آنچه داشت
و چه ترکمانان و سلجوقیان و حشری و جنگ بدبوسی خواهد کرد که
بجانب سامانیان پیوسته است و جایگاه کمین است و آب روان و
درختان بسیار و بدولت عالی ظفر و نصرت روی خواهد نمود و امیر صفه
فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت بلند و پهنا
در خورد بالا مشرف بر باغ و در پیش حوضی بزرگ و صحنی فراخ
چنانکه لشکر و رویه بایستادی و مدتی بود تا بر آورده بودند و این
وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله الحسن بن علی المیکائیل
را تا کربی سخت نیکو بساختند که امیر سه شنبه هجدهم ماه جمادی
الاولی درین صفه نو خواهد نشست و این روز آنجا باران چندان
نثار کردند که حد و اندازه نبود و پس از بار نشست بمیدانی که
نزدیک این بنا بود چوگان باختند و تیر انداختند و درین صفه
خوان بزرگ نهادند و امیر بگرما به رفت از میدان و از گرمابه بخوان
رفت و اعیان و ارکان را بخوان بردند و نان خوردن گرفتند و شراب
گردان شد و از خوان مستان باز گشتند و امیر نشاط خواب کرد و
گل بسیار آوردند و مثال دادند که باز نکردند که نشاط شراب خواهد
بود و از گلشن استادان بدیوان آمد اسکار بیهقی رسید حلقه بر افکنده
و بر در زده استادان بکشد رنگ از رویش بگشت رسم آن بود که نامها
رسیدی رقعہ نبستی و بنو نصر دیوانیان را دادی تا بخادم رساند
و اگر مهم بودی بمن دادی این ملطفه خود برداشت و بنزدیک
آغاچی خادم برد خاصه و آغاچی خبر کرد پیش خواندند در رفت
و مطربان را باز گردانیدند و خواجه بزرگ را بخواندند و امیر از

خود را فراهم گرفت و کشتی از میان چلیچون ناز گردانیده بود تا
 کدخدایش احمد بن عبد الصمد او را قوت دل داد و هر چند چنین
 امت خوارزمشاه خون دل شده می باشد و بنده چند دهنه نزدیک
 وی رفت تا آرام گونه یامت مگر عاقبت کار خوب شود که اکنون
 باری بابتدا تار یک می نماید وزیر چون گفت خوارزمشاه باز نکشت
 و بر رفت این کار خواهد آمد و خللی نزیاد و سر راه بلخ اسکندر
 نشانده بودند و دل درون اخبار بسته و هر روز اسکندر می رسید تا
 چاشتگاه اسکندری رسید حلقه امکنده و بر در زده که چون خوارزمشاه
 از چلیچون بگذشت علی تگین را معلوم شد بخارا بخارا بخارا ما و راه
 النهر سپرد و خزانه و آنچه مخفی داشت با خوبشترن برد بدوسی
 تا آنجا جنگ کند و غلامی صد و پنجاه را که خیاره آمدند مثال
 داد تا بقیه نذر روند و آن قلعه را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید ده
 سرهنگ باخیل سوی بخارا تاخذهی بردند و خود با تعبیه رفت
 و راهها از چپ و راست بگرفت تا از کمین خلای نزیاد چون
 بخارا رسید شهنشاه علی تگین سوی دوسی گرفت و غازان ما و راه
 النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بزدگی
 نمودند و گفتند که دیر است تا در آرزوی آنند که رعیت سلطان
 الاعظم ملک الامام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند خوارزمشاه
 ایشان را بنواخت و مثال داد تا بقیه نذر در بلخ دیدند و قهر و بشمشیر
 بعتدند و غلامی هفتاد ترک خیاره بدست آمدند و جدا کردند تا
 بدرگاه عالی فرستند و تهنیز و حصار غارت کردند بهیار غنیمت و ستور
 بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دوسی کرد و جاسوسان

نامزد کرده بودند تا با التوفتش خوارزمشاه پیوندک و دیدن گرفت و تا نماز دیگر سواران می گذشتند با ساز و سالح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آوز داد این دو سالار بکتمین چوکنی بدری دبیری آخر سالار مسعودی را و سرهنگان را که هشیار و بیدار باشید و لشکر را از رعیت چه در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنید و چون بسپاه سالار التوفتش رسید نیکو خدمت کنید و بر فرمان او کار کنید و بهیچ چیز مخالفت نکنید همه بگفتند فرمان بر داریم و پیاده شدند و زمین بومه دادند و بر رفتند و امیرک بیهقی صاحب بزیه را با آن لشکر بصاحب بزیه نامزد کردند و او را پیش خواند و با وزیر و بونصر مشکان خالی کرد و در همه معانی مثال داد و او هم خدمت کرد و روان شد - روز دوشنبه غره ماه جمادی الاولی این سال عای دایه را بجامه خانه بردند و خلعت سپاه سالاری پوشانیدند که خواجه بزرگ گفته بود که از وی وجیه قمرمزدی و دبیری نیست و آلت و عدت و مردم و غلام دارد و چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپاه سالاران را پوشانیدند و باز گشت و او را نیکو حق گزاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار سوار سلطانی چنانکه جمله گوش بمقالهای تاش فراش سپاه سالار دارند و ازان طاهر دبیر و بطوس مقام کنند و پشتیبان آن قوم باشند و همکنان را دل میدهد و احتیاط کند تا در خراسان خلل نیفتد و معمائی رسیده بود ازان امیرک که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدید اول بشکوهید که علی تکمین تعبیه است و

ماضی بغزوین روزی نشاط شراب کرد و بسیار گل آورده بودند و آنچه از باغ من از گل صد برگ بخلدید شکیر آن را بخندمت امیر فرستادم و بر اثر بخندمت رنم خواجه مرگ و اولیا و چشم رسیدند امیر در شراب بود خواجه را و مرا باز گرفت و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه بگفت زندگانی خداوند دراز باد شرط آن است که وقت گل ساتگی نمی خورند که مهمانی است چهل روزه خامه چنین گل که ازین رنگی تر و خوشبوی تر نتواند بود امیر گفت بوضر فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت بایستی که این باغ را دیده شدی امیر بگفت میزبانی می جوئی نعمت ناچار امیر روی بمن کرد گفت چه گوئی گفتم زندگانی خداوند دراز باد و باغان را زهره باشد از شیر خشم آلوده که مید ببوران نمایند که این در سخت به بسته است امیر گفت اگر شیر دستوری دهد گفتم بلی بدوان نمود گفت دستوری دادم نباید نمود هر دو خواجه خدمت کردند و ساتگیی آوردند و نشاط تمام رست و آن شراب خوردن پایان آمد پس از یک هفته سلطان را استادم نگفت و دستوری یافت و خواجه احمد باغ آمد و کاری شگرفت و مرگ پرده بسته آمد نماز دیگر بنو الحسن عقیلی را آنجا مرحتان به پیغام گفت بنو الحسن راه باید داشت و دستوری دادیم مردا صموج باید کرد که بامداد باغ خوش تر باشد و هر دو مهتر بدین نواخت شادمانه شدند و دیگر روز بسیار نشاط رست و نماز دیگر بپراگندند - روز سه شنبه بیستم این ماه بامه عیدوس رسید با حواری مصرع که خوارزمشاه حرکت کرد از خوارزم بر جانب آموی و مرا حموی درگاه باز گردانید بر مراد امیر دیگر روز در نشست و بصحرا آمد و سالار و لشکر را که

گذشته و آنچه اکنون ضمان کرده بودند بطلبید و بنشاپور فرستاد نزدیک
 سوری صاحب دیوان تا با حمل نشاپور بحضرت آرند - هزدهم این ماه
 نامه رسید بگذشته شدن والده بونصر مشکان او زنی عاقله بود و از
 استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنگ را وزارت داده بود
 و دشمن گرفته با چنان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای
 پسر چون سلطان کسی را وزارت داد اگرچه دوست دارد آنکس را
 در هفته اول دشمن گیرد ازان جهت که همباز او شود در ملک
 و بادشاهی بانبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق
 گزارند و خواجه بزرگ درین تعزیت بیامد و چشم سوری این بانچه
 کشید که بیهشت مانست از بسیداری یاسمین چندین شگفته و دیگر
 ریاحین و مورد و نرکس و سرو ازاد بونصر را گفت نبایستی که ما
 بمصیبت آمده بودیمی تا حق این بانچه گزارده آمدی چنانکه در روزگار
 سلطان محمود حق بانچه غزنین گزاریم و امپش بکرانه رواق که
 بماتم آنجا نشسته بودند آوردند و برنشست و بونصر در رکابش
 بوسه داد و گفت خداوند بانی باد آن فخر که بر سر من نهاد بدین
 رنجه شدن که هرگز مدررس نشود و عجب نباشد که این باغ آن
 سعادت که باغ غزنین یافت بیابد و هرچند امیر بر زبان بوالحسن
 عقیل پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت روز چهارشنبه
 بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد *

قصه باغ غزنین و آمدن خواجه بگویم

یکی آنکه بنمایم حشمت اوستادم که وزیر با بزرگی چون احمد
 حسن جهت تعزیت و دعوت نزدیک وی آمد از استادم شنودم که امیر

ندیم را یازنی داد و بوالحسن حبشی را صاحب بریدی و گوهر آئین
 خزینه دار را مالاری و حاجب جامه دار محمودی را و یارق
 تغمش را و چند تن دیگر را از حجاب و سرافرازان و کاشان و جبال
 و آن نواحی نامزد کرد و سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست
 کردند و در پوشیدند و پیش آمدند و امیر ایشان را بنواخت روز پنجشنبه
 هجتم این صاع روان کردند - و هم درین روز خبری رسید که نوشیروان
 پسر منوچهر بکرگل گذشته شد و گفتند باکانتجار خالاش با حاجب
 بررگل منوچهر ساخته بود او را زهر دادند و این کردک نا رسیده
 بود تا پادشاهی باکانتجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از تبار
 مرد آویز و شکر کس نمانده است فرنگه که ملک بدو توان داد اگر
 خداوند سلطان در این ولایت باکانتجار را بدارد که جزو کار منوچهر کار
 همه از می راند ترتیبی بجایگاه باشد جواب رفت که صواب آمد
 رایست عالی مهرگان قصد بلخ دارد و مولان باید مرستاد تا آنچه نهادنی
 است با ایشان نهاده آید و چون ببلخ رسید بوالحسن رئیس
 کرگان و طمرستان آجا رسید و قاضی کرگل بو محمد سظامی
 و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم و شیرج ایللی و ایشان را پیش
 آوردند و پس از آن خواججه بزرگ بنشست و کارها راست کردند
 امیری باکانتجار و دخترش را از کرگل بفرستد و استادام ملشور
 باکانتجار تحریر کرد و خلعتی سخت فاخر راست کردند و برتولان
 سپردند و ایشان را خلعت دادند و طاهرا را مهثال داد تا مال ضامن

حشمت و بی‌علی تکیه را بر نتوان انداخت تا آنکه که از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر نشاط رفتن کند مقرر گردد که آن ریش نمانده است امیر گفت موجه این است کدام کس روی خواجه بونصر گفت امیرک بیهقی را صاحب برید بلخ بفرستیم و اگر خواهیم که خوارزمشاه بروی کلدخدا بی لشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت جزوی نشاید در ساعت عبدوس را بخوانند و استادم نامها فسخه کرد سخت غریب و نادر و خلعتی با نام که در آن پیل فرو ماده بود پنج سر خوارزمشاه را و خلعتهای دیگر خواجه عبد الصمد و خامکان خوارزمشاه را و اولیا و حشم ساطانی را و عبدوس از بلخ سوی خوارزمشاه رفت خوارزمشاه قصد علی تکیه کرد و کشته شد و درین مدت چند کار امیر مسعود بر گزار همه با نام آن را بیداد نیست که شرط و رسم تاریخ این است - امیر روز آدینه دویم ربیع الاول سوی منجوتیان رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبز و زر و سرخ بود با این فرمود تا طراهای غلامان سرای از دور بزدند و بران شراب خورد و نشاط کرد و در باغ باز آمد - در باقی ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که کاها بر مراد است و التوتاش خلعت پوشیده و بسیج رفتن کرد و طاهر دبیر را نامزد کرده بود امیر تا سوی ری رود بکد خدائی لشکر که بر سپاه سالار تاش فراش است و صاحب برید و خازن نامزد شد و خلعت او راست کردند و بوالحسن کرجی^(۱)

ترکستان از خاندان ایشان بشد و دیگر او را امیدوار کرده بودند که ملک هلمز یگروبه نشده بود که چون او لشکر فرستد با پسری که یاری دهد او را ولایتی دهد چون بی جنگ و اضطراب کار یگروبه شد و بی منازع تخت ملک بخداوند رسید دانست که فرصتی یابد و شری بیای کند هر چند تا خداوند ببلخ است باید اندیشید چون امیر برین حال واقف گشت خواجه بزرگ احمد حسن و بوفصر مشکان را بخواند و خالی کرد و درین باب رای خواست هر گونه سخن گفتند و رفت امیر گفت علی تکین دشمنی بزرگ است و طمع وی که افتاده است مجال است جواب آن باشد که وی را از ما راه انهر برگزیده آید اگر بعضی تکین پسرند رخا که با ما وصات دارد بیاید خلیفه ما باشد و خواهری که از آن ما بنام وی است فرستاده آید تا ما را داماد و خلیفه باشد و شرابین فرصت جوی دور شود و اگر او نیاید خوارزمشاه التوتاش را بفرمائیم تا او پشت بهار راه انهر کند با لشکری قوی که در خوارزم مستقیم است یک پسر و فوجی لشکر اینجا نشسته باشند خواجه گفت ما راه انهر ولایتی بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت خود اینجا ساختند اگر بدست آید سخت بزرگ کاری باشد اما علی تکین گریز و محال است سی سال شد تا وی اینجا می باشد و اگر التوتاش را اندیشیده است جواب آن باشد که رسولی با قام نزدیک خوارزمشاه فرستاده آید درین باب پیغام داد و اگر بهانه آرد و خلیفه مانع شود در دل وی مانده است این حدیث طی باید کرد که بی

خواستمی نیکوتر بودی که با من بگفتی اکنون روا است و در گذاشتم
دل قوی باید داشت و کار بر وجه راند و بهیچ حال توفیر
فرا نستانم که لشکر کم کنی که در ملک رخنه افتد و فساد در عافیت
آن بزرگ است اما اگر این دزدیها و خیانتها که بوالقاسم ^(۶) کثیر
و شاگردان وی کرده اند دریایی و به بیت المال باز آری پسندیده
خدمتی کرده باشی گفت از بیست سال باز من بنده مستوفی
خداوند بوده ام و مرا آزموده است و راست یافته و می دیدم که
خیانتها می رود و می خواستم که در روزگار وزارت خداوند اثری
بماند و این توفیر بنمودم و بمجلس عالی مقرر کردم اگر رای سامی
بیند از بنده در گذارد که بر رای خداوند باز ندموده ام پیش
چنین سهو نیفتد گفت در گذاشتم باز گرد این شغل بر تو قرار
گرفته است و روز دیگر شنبه بو الفتح را بجامه خانه بردند
و خلعت عارضی پوشیده دران خلعت کمر هفتصدگانی بست و پیش
آمد و خدمت کرد و بخانه باز گشت و اعیان حضرت و لشکر حقی
گزارند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهیم
و کافی بود و تا خواجه احمد حسن زنده بود گامی فراخ نیارست
نهاد و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست بتوفیر لشکر
کرد و دران بسیار خللها افتاد و بجای خود بیارم هریک و درین
وقت ماطفها رسید از منبیاں بخارا که علی تکین البته نمی آراشد و ژاژ
می خاید و لشکرها می سازد و از دو چیز بردل وی رنجی بزرگ تر
یکی آنکه امیر ماضی با قدر خان دیدار کرد تا بدان حشمت خانی

آراسته گردن اكدون همسر تارنج نارشوم بمشیده الله و عموه و ناله التوبیق •

رفتن خوارزمشاه از راه بخارا بچنگ علی تکین بپادشاه النهر و وفات خوارزمشاه

چون از بشاندن دو سهل زورپی دراعب افتاد امیر مسعود
رعی الله عنه با حواجه احمد حسن وزیر خلوت کرد بحدیث دوان
عرض که کدام کس را مرصوده آید تا اس شعل را اندیشه دارد
حواجه گفت ارس قوم بوسهل حمدونی شایسته تر است امیر گفت
وی را اشراف مملکت مرصوده ایم و آن مهم تر است و چند دیگری
داری کسی دیگر باید حواجه گفت اس دگران را خداوند می
داند کرا مرماید امیر گفت بو العتج زاری را می پسندم چنگدش
مال پیش خواجه کار کرده است حواجه گفت مرد دیداری
و دیگر و کسی است اما یک عیب دارد که بسته کار است و اس
کار را کشاده کاری ناید امیر گفت شاگردان بد دل و بسته کار
نشدن چون استان شدند و وحده گشتند کار دیگر کون کنند و باید
خواندن و نداس شعل امیدوار کردن وزیر گفت چنین کم چون
نار گشت بو العتج زاری را بخواند و حالی کون و گفت در باب تو
امروز سخن رفته است و در شعل عرض احتیاج سلطان بر تو افتاده است
و روزگاری دراز است تا ترا آرموده ام اس شعل تو در خواسته
ناشی می مرما و اشارت من و تو نمیری نموده و بر من که احدمم
چند چیرها پوشیده بشود در همه احوال من ترا اس تردب

آب ارزا وظیفه کردند و مشرفان گماشت که انفاس وی می
 شمرند و بدو می رسانیدند و دوسال برین جمله بماند روزی
 سخن وی نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تلک دل شد و
 بفرمود زندان بزرچمهر را بگشادند و خواص و قوم وی را نزدیک وی
 آوردند تا با وی سخن گویند مکر او جواب دهد و وی را بروشنائی
 آردند یافتندش بتن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا
 پشمینده سطر و بند گران و جای تنگ و تاریک می بینم چگونه
 است که گونه بر حال است و تن قوی تراست سبب چیست
 بزرچمهر گفت که برای خود گواشی ساخته ام از شش چیز هرروز
 از آن لختی بخوردم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بینی
 آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را یا از یاران ما را کاری
 افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید گفت - نیست
 بلکه درعت کردم که هرچه این عَزْ ذکره تقدیر کرده است باشد
 دیگر بقضای او رضا دادم - سیوم پدراش صبر پوشیده ام که صفت
 را هیچ چیز چون صبر نیست - چهارم اگر صبر نکند بازی سودای
 تا شکیدائی را بخود راه ندهم - پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی را چون من
 باز بترازین است شکر کنم - ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی
 نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه رفت و گفت با
 کسری رسانیدند با خروشتن گفت چنین حکیمی را چون توان
 گشت و آخرش بفرمود تا وی را بگشتند و عذبه کردند و او به
 بهشت رفت و کسری بدوزخ در که بخواند دانم که تیب نکند
 تا در این حکایت که بی مانده نیست و تزیین بچنین حکایت

همه بگذاشتند و رفتند و آن چیزها مَدْرُوس شد این که گفتیم بسندیده
باشد و چنین دادم که دیدار ما بقیامت اقتاد چون بزرچمهر را
بعیدان کسری رسانیدند مرمود که همچنان با بند و غل پیش ما
آرید چون پیش آوردند کسری گفت ای بزرچمهر چه ماند از
گرامت و مراتب که آن نه از حسن رأی ما بیامنی و بدرجه
وزارت رسیدی و تدبیر ملک ما در تو بود از دین پدران
خوبش چرا دمت باز داشتی و حکیم روزگاری مردمان چنانمودی
که این پادشاه و اشک و رعیت بر راه راست نیست اغرض تو آن
بود تا ملک در من بشوایی و خاص و عام را در من بیرون آری
ترا بکشتنی بکشم که هیچ گناهکار را نکشته اند که ترا گناهی است بزرگ
و الا توبه کنی و بدین اجداد و آبای خوبش باز آئی تا عفو یابی
که درج باشد چون تو حکیمی کشتن و دیگری چون تو بیست
گفت زندگانی ملک دراز باد مردمان حکیم و دانا و خردمند
(روزگاری گویند پس چون من از تاریکی روشنائی آیدم بتاریکی
باز فروم که نادان بی خرد باشم کسری گفت بفرمائیم تا گردنت
برند بزرچمهر گفت داری که پیش او خواهم رفت عادل است و
گواه نخواهد و مکافات کند و رحمت خویش از تو در کند کسری چنان
در خشم شد که بهیچ وقت نشده بود گفت او را باز دارید تا بفرمائیم
که چه باید کرد او را باز داشتند و چون خشم کسری بنشست گفت
درج باشد تداخ کردن این مرمود تا وی را در خانه گردید و دست
تاریک چون گوری و ناهن گران او را بستند و صوی بخت درشت
در وی پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سدی

کنید که خدای عزوجل که شما را آفرید برای نیکی آفرید و زبنيار
 تابدي نکنيد و از بدان دور باشيد که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد
 ديارسا باشيد و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان
 دور داريد و بدانيد که مرگ خانه زندگاني است اگرچه بسيار
 ژئيد آنجا می بايد رفت و لباس شرم پوشيد که لباس ابرار است
 و راست گفتن پشه گيريد که روي را روشن دارد مردمان راست
 گويان را دوست دارند و راست گوی هلاک نشود و از دروغ گفتن دور
 باشيد که دروغ زن را اگرچه گواهی راست دهد نه پذيرند و حسد کاهش
 تن است و حسد را هرگز آسایش نباشد که با تقدیر خدای عز
 اسمه دائم در جنگ باشد و اجل نا آمده مردم را حسد بکشد و
 حريص را راحت نيست زيرا که او چيزي می طلبد که شايد
 وي را نهداده آيد و دور باشيد از زنان که نعمت پاک بستانند و خانها
 ويران کنند و هرکه خواهد که زنش پارسا بماند گرد زنان ديگران
 نبايد گشت و مردمان را عيب نکنيد که هيچ کس بی عيب نيست
 هرکه از عيب خود نابينا باشد ندان تر مردمان باشد و خوي نيکو
 بزرگ تر عطاهاي خدای است عزوجل و از خوي بد دور باشيد که
 آن بند گران است بر دل و برپاي هميشه بد خو در رنج بزرگ باشد
 و مردمان از وي برنج و نيکو خوی را هم اين جهان بود و هم آن جهان
 و در هر دو جهان ستوده است و هرکه از شما بزد بزرگ تر باشد او
 را بزرگ تر داريد و حرمت از نگاه داريد و ازو گردن نکشيد و همه بر
 اميد اعتماد نکنيد چنانکه دست از کار کردن بکشيد و کسانی که
 شهرها و ديهها و بناها و کاريها ساختند و غم اين جهان بخورند آن

حکایت

چنان خواندم که چون بزرگمهر حکیم از دین گبرگان دست برداشت که دین با خیال بوده است دین عینی پیغمبر صلوات الله علیه گرفته و برادران را وصیت کرد که در کتب خوانده ام که آخر الزمان پیغمبری خواهد آمد و نام او محمد صلی الله علیه و آله و سلم اگر روزگار یابم نخست کسی من باشم که بدو بگردم و اگر نیابم امیدوارم که حشر میا را با است. او گفت شما فرزندان خود را همچنین وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری فرستادند و کردند کسری بعامل وی نامه بهشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بزرگمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که باز داشته را فردا بخوانند بر حکما و علما نزدیک وی می آمدند و می گفتند ما را از علم خویش بهره دادی و هیچ چیز دریغ نداشتی تا انا شدیم متدارا. روشن ما بودی که ما را راه راست نمودی و آنا خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم و مرعزار پر میوه ما بودی که گونه گونه از تو یافتیم بادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از ان حکیمان نیستی که از راه راست باز گردیدی ما را یاد کاری از علم خویش بگو گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل به یگانگی شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه در دل دارید می داند و زندگانی شما بفرمان او است و چون کرانه شوید باز گشت شما باز راست و حشر و قیامت خواهد بود سوال و جواب و ثواب و عقاب و نیکوئی گوئید و نیکوکاری

برآمدن اگر نه زیانی سخت بزرگ دارد گفت این بمن زشت و بی
حشمت باشد گفتم این یکی بمن باز گذارد خداوند گفت گذاشتم و این
خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه بخط سلطان بقائد رسیده بود و باقی
عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم درین پنجشنبه بساخت
و کاری شگرف پیش گرفت و روز آدینه قائد بسلام بنزد خوارزمشاه
آمد و مست بود و نامزها گفت و تهدیدها کرد خوارزمشاه
احتمال کرد هر چند تاش ماه روی سپناه سالار خوارزمشاه وی را
دشنام داد من بخانه خویش رفتم و کار او بساختم چون بنزدیک
من آمد بر حکم عادت که همگان هر آینه بمن بیامدندی
بادی دیدم در سر او که ازان تیز تر نباشد من آغازیدم عربده کردن
و او را مالیدن تا چرا حد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
و سقطها گفت وی در خشم شد و مردکی پرمزش و ژاژخای
و بان گرفته بود سخنهاى بلند گفتن گرفت من دست بردست زدم
که نشان آن بود و مردمان کجاست اندوه در آمدند و پاره پاره کردند
او را آنگاه خوارزمشاه خبر یافت که بانک و غوغا از شهر برآمد که در
پای وی رسن کرده بودند و می کشیدند و نائب برید را بخواندم
و سیم و جامه دادم تا بدان نسخه که خوانده آنها کرد خوارزمشاه
مرا بخواند و گفت این چیست ای احمد که رفت گفتم این
صواب بود گفت بحضرت چه گوئید گفتم تدبیر آن کردم و بگفتم که
چه نبشته آمد گفت دلیر مردی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد
جز چنین و سخت بزرگ حشمتی بیفتاد چون حدیث این محبوس
بوسهل روزی آخر آمد فریضه داشتم قصه محبوسى کردن •

دیگران در آمدندی و اگر مهمتی بودی یا نبودی بر من خالی کردی گفتی روشن بپه کردی و چه خورده ای و چون خفتی که من چذین کردم با خود گفتمی این چه هوس است که هر روزی خلوتی کند تا یک روز بهرات بودیم مهمتی بزرگ در شب در امتداد و از امیر ماضی نامه رسید در آن خلوت آن کار بر گزارده آمدی گفتمی بجای نیارده مرا گفت من هر روز خالی از بهر چذین روز کنم با خود گفتم در بزرگ غلط من بودم حق بدستت خوارم شاه است و در خوارم همچنین بود چون معامی مسعدی بر میدی دیگر روز با من خالی داشت این خلوت کبری بکشید و بسیار نوبیدی کرد و بگریشت و گفتم لعنت برین بد آموزان باد چون عای قرینی را که چذوی نبود بر انداختند و چون غازی و ارباق و من نیز نزد یک بودم بشورقان خدای رببارک و تعالی نگاه داشت اکنون دست در چذین حیلها نزدند و این مقدار پوشیده گشت بر ایشان که چون قائد مرا فرو نتواند گرفت و گرفت که من در اندام ولایتی بدین بزرگی که سلطان دارد چون نگاه توان داشت از خصمان و اگر هزار چذین بکنند من نام نیکوی خود زشت نخواهم کرد که پیر شده ام و شامت سمیت مرگ در رسد گفتم خود همچنین است اما دندانهای بپاید بمرگ تا هم اینجا حشمتی اند و هم بصیرت نیز بدانند که خوارم شاه خفته نیست و زرد زود دست بومی دراز نتوان کرد گفت چون قائد بادی پیدا کند او را بار باید داشت گفتم به این باید که سری را که بادشاهی چون مسعود باد خوارم شاهی دران نهاد بپاید

خوارزمشاه آشکارا شد با علی بکین در شب صلحی بکرد و علی بکین آن صلح را بهیچان می خواست دیگر روز آن لشکر و خزائن و غلامان سرای را برداشت و لطائف الحیل را بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز برگردد رحمة الله عليهم اجمعین چنانکه بیدارم چگونگی آن برجای خویش و من که ابو الفضل کشتن قاتل ملنجوق تحقیق تراز خواجه احمد عبد الصمد شنودم در آن سال که امیر مودود بدینور رسید و کینه امیر شهید بازخواست و بغزین رفت و بتخت ملک بنشست و خواجه احمد را وزارت داد و پس از وزارت خواجه احمد عبد الصمد اندک ماهی روزگار بزیست و گذشته شد رحمة الله علیه یک روز نزدیک این خواجه نشسته بودم و به پیغامی رفته بودم و بوسهل روزنی هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی رسد گفتم خبری نرسیده است از بهت ولیکن چنان باید که تا روزی ده برسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد گفتم کیست ازو شایسته تر بروزگار امیر شهید رضی الله عنه وی داشت تا حدیث بحديث خوارزم و قاتل ملنجوق رسید و از حالها باز می گفتم بحکم آنکه در میان آن بودم گفت همچنین است که گفتی و همچنین رفت اما یک نکته معلوم تو ندیست و آن دانستی است گفتم اگر خداوند بیدد باز نماید که بنده را آن بکار آید و من می خواهم که این تاریخ بکنم هر کجا نکته بودی در آن آویختمی چگونگی حال قاتل ملنجوق از وی باز پرسیدم گفت روز نخست که خوارزمشاه مرا کدخدائی داد رسم چنان نهاد که هر روز من تنها پیش او شدمی و بنشستمی و یک دو ساعت بیودمی اگر آواز دادی که بار دهید

بدان مالیده گردید و عدت گیرند و شک نیست که معتمدان صاحب
 این حال را تقریر کرده باشند و حوجه آن را نار نموده و اکنون معادل
 الحال مرزوق صاحب راضی و لدی و معتمدی بواختی تمام ارزی
 داشتیم و حاجی یامت و پیش ما عرو نشده چون مرزودی که کدام
 کس باشد این کار را سرآورد تر از وی حکم پسر پدری و نجاست
 و شایستگی و این در حدس حقایق حاجی صاحب اندک است
 و اگر تا این عاید بواختی بواختی از محاسن ما صاحب فرموده
 است اکنون پیوسته بخواهد بود تا همه بفرمایند و نک کما بی ها که این
 محظوظ امکنده است زائل گردد و حواصط حاصل بفرمان ما معتمدی
 را مرستاده و درین معنی کشاده تر شدت و پیغامها داد چنانکه
 از لفظ ما شعوره است باید که بران اعتماد کند و دل را صافی تر
 اوان دارد که پیش ازان داشت و آن معتمد را بروی نار گردانیده
 آید بعت و آنچه در خواسته است بفرای دل ری دار گردن و تقیاسی
 در خواهد چه بدان احانت نماند ناس الله این نامه بدشته آمد
 و معتمد دیوان وزارت رست و بار آمد و سکونی ظاهر پیدا آمد و
 مصادی سرگ در وقت تولد نکرد و آخر کار حواری مشاهه التوفیق
 پنجای می بود تا آنکه که از حصر لشکری سرگ باسر کردند
 وی را مثال دادند تا مالشکر حواری ناموی آمد و لشکرها بدو
 پیوست و بحدک علی تکیس رست و بدبوسی حدک کردند و علی
 تکیس مالیده شد و از لشکروی بسیار کشته آمد و حواری مشاهه را تبری
 رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان پادشاه و حواصط احمد عند
 الله رحمه الله آن مرد کافی دانا بکار آمده پیر تا سرگ الدوباش

لیا و حشم و جمله اعیان لشکر بدرگاه ما پیوستند و کارها این مرد
می گزارد که پدربان منجزل بودند و منحرف تا کار وی بدان
رجه رسید که از وزارت ترفع می نمود و ما چون کارها را نیکوتر باز
ستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و
رموده صواب آن نمود که خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسن
ادام الله تائیده از هندوستان فرمودیم تا بیاورند و دست آن
سخت دراز را از وی کوتاه کردیم و وزارت را بکفایت وی آراسته
کردیم و این بوسهل را نیز بشغل عرض مشغول کردیم تا بر یک کار
ایستند و مجلس ما از تسحب و تبسط وی بر آساید راه رشد خویش
را بنده دید و آن باد که در شروی شده بود از آنجا دور نشد و از تسحب
و تبسط باز نه ایستاد تا بدان جایگاه که همه اعیان درگاه ما بسبب
وی درشت و دلریزش گشتند و از شعللهائی که بدیشان مفوض بود
که جز بدیشان راهت نیامدی و کس دیگر نبود که استقلال آن
داشتی استعفا خواستند و دلاها از ما و کارهای ما برداشتند و خلل
آن بملک پیوست و با این همه زبان در خداوندان شمشیر دراز می
کرد و در باب ایشان تلبیسه می ساخت چنانکه اینک در باب
حاجب ساخته است و دل وی را مشغول گردانیده و قائم ملذوق
را تعبیه کرده و از وی بازاری ساخته و مارا بران داشته که رای
نیکور در باب حاجب که مر ما را بجای پدر و عم است بداید گردانیده
و چون کار این مرد از حد بگذشت و خیانتهایی بزرگ وی ما را
ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و وی را
جائی نشانند و نعمتی که داشت پاک بسمند تا دیگر متهوران

راست یکدل می باشد و اگر او را چیزی شادانند یا شادانیده اند یا بمعایده چیزی بدر نمایند که ازان دل وی را مشغول گردانند شخص امیر ماضی ادام الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و فواختها و جاه نهاد وی نکرد نه اندر آنچه حاسدان و متسوتان پیش او نهاده که وی را آن خرد و تمیز و بصیرت و زویتی هست که زود زرد سنگ وی را ضعیف در زور بند تواند گردانید و ما از خدائی عزوجل توفیق خواهیم که بحقیقهای وئی رسیده آید و اگر چیزی رفته است که ازان و شئی بجای وی یا کرعیتی بدل وی پیوسته است آن را بواجبی در یافته شود و هو سبحانه ولی ذلک و المتفضل و الموفق بمنه و سعة رحمت و ما چون از وی حرکت کردیم تا تخت ملک پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم بوسهل روزنی بما پیوست و وی بروزگار ما را خدمت کرده بود و در هولی ما سختی بزرگ کشیده و بقلعه غزنین مانده بما چنان نمود که وی امروز نامح تر و مشفق تر بندگان اعدا و پیش ما کس نبود از پیران دولت که کاری را برگزاردی یا تدبیری راست کردی و وی بکری بزرگ داشت می ناچار چون وی مقدم تر بود آن روز در هرانی سخنی می گفت و ما آن را باستصواب آراسته می پنداشتیم و مرد منظور تر می گشت و مردمان امیدها را در وی بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جزایشان او را منعقد گشتند و حال وی بران منزلت بماند تا ما بهرات رسیدیم و برابر ما را جائی باز نشانند و

و دولت را بزرگ تر رکني وي است و در همه حالها راستي و يکدلی و خدای ترسي خویش اظهار کرده است و بی ریا میان دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت وفات پدر ما امیر ماضی رحمه الله علیه کرد و نمود از شفقت و نصیحتها که واجب داشت نخواستگان را بغزنین آنست که واجب نکند که هرگز فراموش شود و پس از آن آمدنی بدرگاه از دل بی ریا و نفاق و نصیحت گردنی در احباب ملک و تائید آن بران جمله که تاریخی بران توان ساخت و آن کس که اعتقاد وی برین جمله باشد و دولتی را گوشت و پوست و استخوان خویش را از آن داند چنین وفا دارد و حق نعمت خداوند گذشته و خداوند حال را بواجبی بگذارد و جهد کند تا بحقیقهای دیگر خداوندان رسد توان دانست که در دنیا و عقبی نصیب خود از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عايش سعيدا و مات حميدا و جودش همیشه با و نقد وی هیچ گوش مشنوا و چون از جانب وی همه راستي و يکدلی و اعتقاد درست و هواخواهی بوده است و از جهت ما در مقابله آن نواختی بسزا حاصل نیامده است بلکه از متسوقان و مضربان و عاقبت نا نگران و جوانان کار نادیدگان نیز کارها رفته است نا رفتنی و ما خجل می باشیم و اعتقاد نیکویی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت می کنیم اما بر شهامت و تمامی حصانت وی اعتماد هست که باصل نگردد و بفرع دل مشغول ندارد و همان التوفیق یگانه

نان امانت باری سبجاملتی در میانه بماند که ترک آرام گیرد
و این پسر او را راستی هم بردا نباید نواخت و حاجتی داد و دیناری
پنج هزار مده فرمود تا دل آن پسر قرار گیرد امیر گفت این همه
مراتب است تمام باید کرد و خواجه را نباید دانست که پس ازین
هرچه کرده اند در ملک و مال و تدبیرها همه باشارت او رود و مشاورت
با وی خواهد بود خواجه زمین بوم داد و نگریست و گفت خداوند
را نباید دانست پس ازین که این پیری سه چهار که اینجا مانده اند از هزار
جوان بهتر اند حدای عز و جل ایشان را از شهر تائید دولت خداوند
را مانده است ایشان را زود داد نباید داد اشیر او را بخویشدن خواند
و در آغوش گرفت و بسیار بیکوئی گفت و مرا همچنان نواخت و
باز گشتیم و مسعدی را بخواند و خالی کرد و من سسخت کردم تا
آنجکه نبشتنی بود بظاهر و معما نبشت و کسبل کرده آمد و پس
ازان نیک هفتده او القاسم دامغانی را خواجه نامزد کرد تا بخوارزم
رود و این ابو القاسم مردی پیر و نبرد دامن و سخن گوی بود
از خویشدن نامه ندشت سخت نیکو سوی خوارزمشاه و من از مجلس
عالی نامه ندشتم برین نصحت

ذکر مثالی که از حضرت سلطان شهاب الدوله

ابو سعید مسعود رضی الله عنه نبشتند

بالتوناش خوارزمشاه حاجب فاضل

بسم الله الرحمن الرحيم

خوارزمشاه ادام الله تائیده ما را امروز بحاجی پدر است

گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که مسعودی را فرموده
آید تا نامه نویسد هم اکنون بخوارزمشاه چنانکه رسم است که وکیلدر
نویسد و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بو سهل
خیانتی کرده است و می کند در ملک تا بدان جایگاه که در باب
پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد بادل که بدرگاه
آمد تا او را متربد گونه باز بایست گشت و پس ازان فرو نیستاد و هم
در باب وی و دیگران اغرا می کرد رای عالی چنان دید که دست
او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشانده آمد تا تضریب و فساد
وی از ملک و خدمتگران دور شود و آنگاه بنده پوشیده او را بگوید تا
بمعما نویسد که خداوند سلطان این همه از بهر آن کرد که بو سهل فرصت
نگاه داشته است و نسختی کرده و وقتی جسته که خداوند را شراب
دریافته بود و بران نسخه بخط عالی ملطفه شده و در وقت بخوارزم فرستاده
و دیگر روز چون خداوند اندزان اندیشه کرد و آن ملطفه باز خواست
و می گفته و بجان و سر خداوند سوگند خورده که هم وی اندران بیندیشید
و دانست که خطا است آن را پاره کرد و چون مقرر گشته که دروغ گفته
است سزای او بفرمود تا امروز این نامه برود و پس ازین بیک هفته
بو نصر نامه نویسد و این حال را شرح کند و دل وی را دریافته آید
و بنده نیز بنویسد و معتمدی را از درگاه عالی فرستاده آید مردی مدید
جلد سخندان و سخن گوی تا بخوارزم شود و نامه را برساند و پیغامها
بگزارد و احوالها مقرر خویش گرداند و باز گردد و هر چند این حال
نیرنگ است و بر آن دامیان و سوختگان بنده شود و دانند که افروشه

که رفته دور بر میزد اما هم نیک امنت تا بیدش چغیرن نژود و دیگر روز
 چون باز بگشست خواجه بدیوان خویش رفت بوسه‌ل بدیوان عرض
 و من بدیوان رسالت خالی بنشستم و نامه‌ها بتعییل برقت تا مردهم و
 اسباب بوسه‌ل را برو و زوزن و نشاپور و غورو هرات و بادغیس و غزنین
 فرو گیرند چون این نامه‌ها برقت فرمان امیر رسید بخواجه بر زبان ابو
 الحسن گویانی ندیم که نامه‌ها در آن باب که دمی با خواجه گفته آمده بود
 بمشایه باطراف گسیل کردند و سواران مشرع رفتند و خواجه کار آن
 مرده را تمام کند خواجه بزرگ بوسه‌ل را بخواند با نائبان دیوان
 عرض و شمارها بخوانست از آن لشکر و خالی کرد و بدان میسر
 شدند و پوشیده مثال داد تا حاجب فوتی بر نشست و بخانه بوسه‌ل
 رفت با مشرفان و ثقات خواجه و سرای بوسه‌ل فرو گرفتند
 و از آن قوم و در پیوستگان او جمله که بدلیج بودند موقوف کردند و
 خواجه را باز نمودند آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و
 و فرمود که بوسه‌ل را بفرستند باید بود حاجب فوتی او را بر اعتری
 نشان و با سوار و پیاده انبوه بفرستد بزور راه دور خادم و شصت
 غلام او را می آوردند پیش و می آمدند و ایشان را بفرستاد آوردند
 و بوسه‌ل را بفرستد بفرستد و بفرستد و آن فعل بد او در سر او
 پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز چون باز بگشست
 امیر خالی کرد با خواجه و میرا بخواندند و بگفت حدیث بوسه‌ل
 تمام شد و خیریت بود که امری گداشت که صلاحی پیدا آید

تسکین توان داد و این چیز را عوض امت هر چند بر دل خداوند رنج
گونه باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را عوض نیست امیر گفت آن
چیست اگر فرزندی عزیز را بذل باید کرد بکنم که این کار بر آید و دراز
نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را صلاح کار خداوند باید نباید که صورت
بند که بنده بتعصب می گوید بنده را از بندگان درگاه عالی نمی
تواند دید امیر گفت بخواجه این ظن نیست و هرگز نباشد گفت
اصل این تباهی از بوسهل بوده است و التونتاش از وی آزاده
است هر چند ملطفه بخط خداوند رفته است او را مقرر باشد که
بوسهل اندران حیلها کرده باشد تا از دست خداوند بستد و جدا
گردد او را فدای این کار باید کرد بدانکه بفرمایند تا او را بنشانند
که وی دو تدبیر و تعلیم بد کرد که روزگاری دران باید تا آن را در توان
یافت و از هر دو خداوند پشیمان است یکی آنکه صلات امیر
محمد برادر خداوند باز ستند و دیگر آنکه التونتاش را بد گمان کرد
که چون وی را نشانده آید این گناه چیست در گردن وی کرده
شود از خداوند درین باب نامه توان نبشت چنانکه بد گمانی این
التونتاش زائل شود هر چند هرگز بدرگاه نیاید اما باری با مخالفی
یکی نشود و شری نه انگیزد و من بنده نیز نامه بتوانم نبشت
و آئینه فرا روی او بتوانم داشت و بدانند که مرا درین کار نافع و جملی
نبوده است سخن من بشنود و کاری افتد گفت سخت صواب آمد
هم فردا فرمایم تا او را بنشانند خواجه احتیاط وی و مردم وی اینجا
و بنواحی بکند تا از دست نشود و چیزی ضائع نگردد گفت چندین
کنم و ما باز گشتیم خواجه در راه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد

کاغذهای قائد نگاه کردند که هیچ ملاحظه نیافتند دبیر را مطالبات سخت
 کردند مقرر آمد و ملاحظه بدیشان داد. بستند و ننمودند و گفتند
 پنهان کردند چنانکه کسی بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سه روز
 بارنداد و با احمد خالی داشت و روز چهارم آدینه بار داد بر آن
 جمله که هر روز بودی بلکه با حشمتی و تکلفی دیگرگونه و وقت
 نماز خطبه بر رسم رفته کردند و هیچ چیز اظهار نمی کنند که بعضیان
 مانند امیر ابراهیم حال واقف نمی دارند مگر کار رسمی و غلامان
 و ستوران زیادات افزون از عادت خریدن گرفتند و هرچه من پس
 ازین نویسم بمراد و املاء ایشان باشد بر آن هیچ اعمادایی نباید کرد که
 کار من با سیاحان و قاعدان پوشیده افتاد و بیم جان است والله ولی
 الکفایه من این پیغام را نسخه کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند
 و نیگاه از جای بشد و گفت این را مبر باید کرد تا فردا که خواجه
 بیداید همچنان کردم دیگر روز چون بار بگسست خالی کرد تا خواجه
 بزرگ و با من چون خواجه نامه برید و نسخه پیغام بخواند گفت
 زندگانی خداوند دراز بان کرنا اندیشیده را عاقبت چنان باشد دل
 از التوتناش بر باید داشت که ما را از وی چیزی نباید و کاشکی
 فساد می بگندی بدانکه با علمی تکمیل یکی شود که بیکدیگر نزدیک اند و
 شری بزرگ بدانی کند من گفتم نه همانا که او این کند و حق خداوند
 ماضی را نگاه دارد و بداند که این خداوند را بد آموزی تر راه کر نهاده
 امیر گفت خط خویش چگونگی که صحبت بدست گرفتند و اگر حجت
 کنند ازان چون باز توانیم ایستاد خواجه گفت اکنون این حال بیفتاد
 و یک چیز مانده است که اگر آن آید مگر بعاجل این کار را اختی

و دوش میزبانی بود گفت آری گفت مگر گوشت نیامده بودی و نقل که مرا وکد خدایم را بخورند قائد مرا را جوابی چند زفت تر باز داد خوارزمشاه بخندید و در احمد نگریست چون قائد باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه که باد حضرت دیدی در سر قائد احمد گفت از آنجا دور کرده آید و باز گشت بخانه و رسم بود که روز آید احمد پگاه تر باز گردد و همگنان بسلام وی روند بنده آنجا حاضر بود قائد آمد و با احمد سخن عتاب آمیز گفتن گرفت و درین میانه گفت آن چه بود که امروز خوارزمشاه با من می گفت احمد گفت خداوند من حلیم و کریم است و اگر نه سخن بچوب و شمشیر گفتمی ترا و مانند ترا چه محل آن باشد که چون دودی آشامیدی جز سخن خویش نگوید قائد جوابی چند درشت داد چنانکه دست در زوی احمد انداخت احمد گفت این باد از حضرت آمده است باری یک چند پوشیده بایست داشت تا آنگاه که خوارزمشاهی بتو رسیدی قائد گفت بتو خوارزمشاهی نیاید و برخاست تا برود احمد گفت بگیرد این سک را فائد گفت همانا که مرا نتوانی گرفت احمد دست بردست زد و گفت دهید مردی نویست چنانکه ساخته بودند پددا آمدند و قائد بمیدان سرای رسیده بود و شمشیر و ناخن و تبر اندر نهاده و وی را تباہ کردند و رسانی در پای او بستند و کز شهر برگردانیدند و سرایش فرو گرفتند و پسرش را با دبیرش باز داشتند و مرا تکلفی کردند تا نامه نوشتم بر نسختی که کردند چنانکه خوانده آمده است و دیگر روز از دبیرش ملطفه خواستند که گفتند از حضرت آمده است منکر شد که قائد چیزی بدو نداده است خانه

و می شنود خطا است یک روز بخانه خویش نمودم گفتند سیاحی
 بر در است می گوید حدیثی مهم دارم بزد که از خوارزم آمده
 است گفتم بیاریدش در آمد و خالی خواست و این عصائی که
 داشت بر شکایت و رقعۀ خرد از آن بوعبد الله حاتمى، نائب بود
 که سوی من بود بیرون گرفت و بمن داد نوشته بود که حدیثها
 کرده ام و این سیاح را مالی بداده و مالی ضمان کرده که در حضرت
 صله یابد تا این خطر نکرد و پیامد اگر در ضمان سلامت بدرگاه
 عالی رسد اینجا مشاهد حال بوده است و پیغامهای من دهد
 که مردی هشیار است بناید شنید و بران اعتماد کرد انشاء الله گفتم
 پیغام چیست گفت می گوید که آنچه پیغمبر ازین نوشته بودم که
 قائد را در کشاکش لکدی چند زدند در سرمای خوارزمشاه برخایه
 و دل و گذشته شد آن بر آن نسخه نهم که که خدایتس احمد صدق الصمد
 کرد و مرا سیم و جامه دادند اگر جرآن نبشتمی بدم جان بود و حقیقت
 آدست که قائد آن روز که دیگر روز کشته شد دعوتی نزرگ ساخته
 بود و قومی را از سر عوفا از چشم کحات و جمعرات خوانده و نر ملا
 از خوارزمشاه شکایت ها کرده و سخنان باملائم گفته تا بدان جای
 که کار جهان یکسان بماند و التوتاس و احمد خویشتر را و مرزدان
 و علامان خویشتر را این حال را هم آخری باشد و پیدا است
 که من و این دیگر آزاد مردان می توانی چند توایم کشید و این
 خبر نزدیک خوارزمشاه آوردند دیگر روز در بازگاه قائد ار گمت دی

ما را بلکه از نست که نباید که آن ملطفه بخط ما ندست ایشان
 اند و این دراز گردد که باز داشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام
 دارند و آن ملطفه ندست آن دبیرک باشد تدبیر این چیست
 گفتیم خواجه بزرگ تواند دانست در میان این بی حاضری و بی
 راست نیاید گفت امشب این حدیث را پوشیده ناید داشت تا
 فردا که خواجه نماید من باز گشتم بحسب غمناک و متذکر که
 دانستم که خوارزمشاه نداسی از دست شد و همه شب با اندیشه
 بودم دیگر روز چون نارنگی هست خالی کرد تا خواجه بر آن نامه
 سخواست پیش مردم و خواجه داد و چون فارغ شد گفت قائد
 بیچاره را ند آمد و این را در توان یافت امیر گفت اینجا حالی
 دیگر است که خواجه بشنوده است و دوست نابویر نگفته ام و سهل
 ما را بر چنین داشتنه است تا بقائد ملطفه بسط ما رفته
 است و اندیشه اکنون از است که نباید که ملطفه ندست التوتاش
 اند خواجه گفت امتاده باشد که آن ملطفه ندست آن دبیر باشد
 و خط بر خوارزمشاه ناید کشید و کشکی مسادی دیگر تولد نکندی
 اما چنان دانم که نکند که ترک پیر و خردمند است و باشد که
 خداوند را برین داشته باشد و میان بده و التوتاش بیک بده
 است بهیچ روزگار و بهمه حال اینجا رمت ارمی داند و و سهل بیکو
 نکرد و حق نعمت خداوند را بشناختن بدین تدبیر خطا کرد و ندده
 نداند تا بهان داشتن آنچه کرده آمد از ندده چرا ندده اسب که خطا و
 صواب این کار باز نموده می امیر گفت بودنی بود اکنون تدبیر چیست
 گفت بهاجل الحال جواب نامه صاحب نرید باز ناید ندش و این کار

و با ایشان می برآویخت و خوارزمشاه آواز می داد که یله کنید
 دران اضطراب از ایشان لکدی چند بخایه و سینه وی رسید و او را
 بخانه باز بردند نماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس عالی
 داد خداوند عالم باقی باد خوارزمشاه بنده را بخواند و گفت تو که
 صاحب بریدی شاهد حال بودی چنانکه رفت آنها کن تا صورتی
 دیگر گونه بمجلس عالی نرسانند بنده بشرح باز نمود تا رای عالی
 زاده الله علوا برآن واقف گردد انشاء الله تعالی و رقتی درج نامه
 بود که چون قائد را این حال بیفتاد در باب خانه و اسباب او احتیاط
 فرمود تا خلای نیدند و دبیرش را با پسر قائد بدیوان آوردند و موقوف
 کردند تا مقرر گردد باذن الله چون از خواندن نامه فارغ شدم
 امیر مرا گفت چه کوئی چه تواند بود گفتم زندگانی خداوند عالم دراز
 باد عیب نتوانم دانست اما این مقدار می دانم که خوارزمشاه
 مردی بس بخرد و محتشم و خویشان دار است و کس را
 زهره نباشد که پیش او غوغائی بتواند کرد که تا بد آنجایگاه که سالاری
 چون قائد باید که بخطا کشته شود و بهمه حالها در زیر این چیزی
 باشد و صاحب بزند جز بمراد و املاء ایشان چیزی نتواند نبشت
 بظاهر او را سوگند داده آمده است که آنچه رود پوشیده آنها
 کند و چنان کش دست دهد تا نامه پوشیده او نرسد برین حال
 واقف نتوان شد امیر گفت از تو که بونصری چند پوشیده کنم بو
 سهل ما را بر چنین و چنین داشته است و ملطفه بخط ما است
 چنین و چنین و چون نامه وکیل در رسیده باشد قائد را بکشته
 باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغولی نه از کشتن قائد است

زده دیوان بان دانسته بود که هر اسکنداری که چنان آمد محبت مهم
باشد آن را بیدارد و بپندم و بکشادم نامه صاحب برید بود برادر
ابو الفتح حاتمی بامیر دادم بستم و بخواند و نیک از جای بشد
دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم گفتم
مرو بنشستم و اشارت کرد تا ندما و حجاب باز گشتند و بار بگسست
و آنجا کس نماند نامه بمن انداخت و گفت بخوان نوشته بود که
امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اریا و چشم بیامدند و قائد
ملنچوق سالار کجائان بر میست بود نه جای خود نشست بلکه فراتر
آمد خوارزمشاه بخندید و او را گفت سالار دوش بار بیشتر در جائی
کرده امت و دیر تر خفته امت قائد بخشم جواب داد که نعمت
تو بر من محبت بسیار است تا با هو و شراب می برد از من بدراهی
هلاک می شوم نعمت فان آنگاه شراب آن کس که نعمت دارد
خود شراب می خورد خوارزمشاه بخندید و گفت سخن مستان بر من
نگوئید گفت آری سیر خورده گرسنه را دیوانه و مست می
پندارد گناه مارا است که برین صبر می کنیم تاش ماه روی سپاه
سالار خوارزمشاه بانگ بدو بر زد و گفت می دانی که چه میگوئی
مهری بزرگ با تو بمزاج و خنده سخن می گوید و تو جد خویش
نگاه نمی داری اگر جرئت این مجلس نیستی جواب این
بشمیر باشدی قائد بانگ بر زد و دمت بقرا چوای کرد حاجبان
و غلامان در روی آورختند و کشاکش کردند و روی سقط می گفت

برفت خواجه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه کردند که
 عالمی را بشورانیدند و آن التوتناش است نه دیو سبا و چون احمد
 عبدالصمد^(۷) با وی این پریشانی کی روا شود (؟) التوتناش رفت از
 دست آن است که ترک و خوردمند است و پیر شده نخواهد که
 خویشتن را بد نام کند و اگر نه بسیار بلا انگیزدی بر ما طرّفه تر آن
 است که من خود از چنین کارها سخت دردم چنین که بینی والتوتناش
 این همه در گردن من کند نزدیک امیر رو و بگوی که بهمه حال
 چیزی رفته است پوشیده از من اگر خداوند بیند بنده را آگاه کند
 تا آنچه واجب است از دریافتن بجای آورده شود برقم و بگفتم
 امیر سخت تافته بود گفت نرفته است ازین باب چیزی که دل
 بدان مشغول باید داشت بوسهل این مقدار با ما می گفت که
 التوتناش رایگان از دست بشد بشورتان من بانگی بروی زدم
 عبدوس بشده است و با حاتمی غم و شادی گفته که این بوسهل
 از فساد فرو نخواهد ایستاد حاتمی ازان با زاری ساخته است تا
 سزای خویش بدید و مالش یافت گفتم این سلیم است زندگانی
 خداوند دراز باد این باب در توان یافت اگر چیزی دیگر نرفته
 است و بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت یا ابونصر رفته است
 و نهان رفته است بر ما پوشیده کردند و به بینی که ازین وزیر
 چه بیرون آید و باز گشتم پس ازان نماز دیگری پیش امیر نشسته
 بودم که اسکار خوارزم را بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و برادر

(۷) ن - عبدالصمدی باری این خبر که رسوا شود الخ (؟)

نوشته ام و این استظهار آن فرستادم خواجه گفت ناچار چون و کیلدر
محتشمی است و اجر و مشاعره و صله دارد و سوگندان مغلظه
خورده او را چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمى را مالشی باید داد
که دروغی گفته است و پوشیده مرا گفت سلطان را بگوی این
راز بر عبدوس و بوسهل زورنی پیدا نباید کرد تا چه شود و مسعدی
را گفته آمد تا هم اکنون معما نامه نویسد با قاصدی ازان خویش
ویکی باسکدار (؟) که آنچه پیش ازین نوشته شده بود باطل بوده است
که صلاح اسرور جز این نیست تا فردا بگویم که آن نامه آبجا رسد
چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان ازان حدیث باز ایستد
و حاتمى را ندای این کار کند هر چند این حال پوشیده نماند و
صحت بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم
چون بشنید متحیر فرو ماند چنانکه سخن نتوانست گفت من
نشستم پس روی بمن کرد و گفت هر چه درین باب صلاح است
بباید گفت که ابو الفتح حاتمى این دروغ گفته است و میان عبدوس
و بوسهل بد است و این مگ چذین تضریبی کرده است و ازین
گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود باز راندم با خواجه
و خواجه مسعدی را دل گرم کرد و چنانکه من نسبت کردم درین
باب دو نامه معما نبشت یکی بدست قاصد و یکی بدست سوار
حاطانی که آنچه نبشته بوده است آن تضریبی بوده است که ابو الفتح
میان دو ماهر ساخت با یکدیگر بردند و بدین سبب حاتمى مالش
یافت بد آنچه کرد و مسعدی را باز گردانیدند و ابو الفتح را پانصد
چوب بردند و اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستند چون مسعدی

عبدوس در مجلس شراب بابو الفتح حاتمی که صاحب سروی بود بگفت و میان عبدوس و بوسهل زوزنی دشمنیایی جانی بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو الفتح حاتمی دیگر روز بابو محمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزیی نیکو بستد مسعدی در وقت بمعنائی که نهاده بود با خواجه احمد . عبد الصمد این حال بشرح باز نمود و بوسهل راه خوارزم فرو گرفته بود و نامه‌ها می گرفتند و احتیاطی بجای می آوردند . هماغه مسعدی باز آوردند و سلطان خواجه بزرگ را پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید نهاد و نوشت باید که احتیاط کنی و بدرسی مسعدی را بخوانند بدیوان و من آنجا حاضر بودم که بونصرم و از حال معما پرسیدند او گفت من وکیل در محکمشم ام و اجری و مشاهره و صلته گران دارم و برآن سوگند مغلظه داده‌اند که آنچه از مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من فساد می نیاید و خواجه بونصر را حال من معلوم است و چون مهمی بود این معما نبشتم گفتند این مهم چیست جواب داد که این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بداید گفت که برای حشمت خواجه تو این پرسش برین جمله است و الا بنوعی دیگر پرسیدندی گفت چون چاره نیست لابد امانی باید از جهت خداوند سلطان باز نمودند و امان ستدند از سلطان آن حال باز گفت که از ابو الفتح حاتمی شنوده بودم و او از عبدوس خواجه چون برآن حال و انقباض گشت فریاد و روی بمن کرد و گفت می بینی چه می کنند پس مسعدی را گفت پیش ازین چیزیی نوشته گفت

التونداش مانند آمدن که تحشمت و آلت و لشکری دارن اگر اورا
 بزاد اخته آید و معتمدی از جهت خداوند آنجا فشانده آید بادشاهی
 بزرگ و خزانه و لشکر بسیار بر او آید امیر گفت تدبیر چیست که
 آنجا لشکری و مال را بنویسم و حشمت باید تا این کار بکند بوجمل گفت
 محنت آسان است اگر این کار پنهان ماند و خداوند بخط خویش
 موی تائد ملجوق^۲ که مقرر لشکر آنجا است و بخوارزم نمی ناید
 و بخون خوارزمشاه تشنه است مایطفه فریاد تا او تدبیر کشدن و فرود
 گرفتن او کند و آنجا قریباً سه هزار خشم است و نیداد است
 که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان او را بر توان انداختن
 و چون مایطفه بخط خداوند باشد اعتماد کنند و هیچ کس از دبیران
 و جز آن بران واقف نگردن امیر گفت سخت صواب است غرض
 توئی نام هر یک نمیشد کن و همچنان کن و سلطان اسخط خویش
 مایطفه نبشت و نام هر یک از حشم داران بزنی بر محل و نوبه
 نید و اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه از دخت بشود
 و در بداری و هشیاری و چو نیست بدین آسانی او را بر نتوان
 انداخت و غمی بشود پس از قضای این کار عز و جل بپایند
 دانست که خراسان در سر و کار خوارزمشاه شد و خواجه احمد عبد
 الصمد که خدای خوارزمشاه در کار دانی و کفایت یار داشت این
 همه بجای خود آورده شود خواجه بو نصرت استاذم گفت چون این
 مایطفه بخط سلطانی کسبل کردند امیر با عبدون آن خبر گفت

بیعت نوشته بیعت من است قسم خورده ام بآن از اول تا آخر قسمی که اعتقاد دارم بآنکه بجا آورم آن را و آن لازم است بر گردن من و پیوسته است بعضی ببعضی و نیت در همه نیت سید ما است عبد الله بن عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی او را و به بخشش را حیاتی که وفا کند بکار دنیا و دین و عمری که کفایت کند مصلحت را و فیروزی بخشش را و او را و گرامی دارد خطاب او را و بلند سازد سخن او را و بروی اندازد دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواهی می گیرم خداوند تعالی را بر نفس خود بآنچه نوشتم و گفتم و بس است او از برای گواهی *

ذکر سبب یازداشتن بوسهل محمد بن حسن روزنی عارض و فرو گرفتن او

پیش ازین درین مجلد بیان کرده ام که چون امیر مسعود رضی الله عنه از غزنین قصد بلخ کرد بوسهل روزنی پیش تا از غزنین حرکت کردیم وی فساد می کرده بود در باب خوارزمشاه التوتناش و تضریبی قوی رانده و تطمیعی نموده و بدین سبب او را محنتی بزرگ پیش آمد نخست قصه این تضریب بشرح بگویم و باز نمایم که سبب فرو گرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنیدم که بوسهل در سر سلطان نهاده بود که خوارزمشاه التوتناش راست نیست و او را بشورقان فرو می بایست گرفت چون برفت متعجب رفت و گردن آن چون علی قریب و از یارق و غازی همه بر افتادند خوارزمشاه

یا غیر این از اقسام ملک که عادت بداشتن آن جاری باشد خواه
 بزرگ خواه حقیر از ملک من بیرون است و تصدق است بر
 مسکینان در راه خدا و حرام است بر من آنکه برگردد همه آن یا
 بعضی از آن بملکیت من بحیث از حیلها یا روشی از رویها یا باعشی
 از باعشها یا توریه از توریها و هر بنده که در بندگی من است خواه
 بر خواه ماده در وقت گویائی من باین قسم یا مالک آن خواهم شد
 بعد ازین همه آزاد اند در راه خدا هیچ کدام به بندگی من نمی گیرند
 و هر خانوری که دارم از اسپ نعلی و استبر و خرو و شتر یا آنچه خواهم
 داشت رها کرده شده است بر سر خود در راه خدا و هر زنی که
 در عقد من است یا بعد ازین در عقد خواهد آمد مطاعه است بسمه
 طلاق طلاق باین که رجعت در آن نکنند و درین که گفتیم معنا و تاویل
 بیعت و هیچ مذهب از مذاهبی که استعمال رجعت می کند در
 مثل چنین حالی و بیزهرگاه شکم شرطی از شرائط این بیعت را
 یا بسا آنم خلاف یعنی از قاعدهایی آن را یا معنائی در آنجا بکار
 برم یا کفاره دهم یا توبه کنم یا بزبان گویم خلاف آنچه در دل
 است یا برابر باشد ظاهر گفته ام ما باطن کردارم پس لازم باد
 بر من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار بیانه فدای
 سواره و اگر باین قسم که خوردم و ما نکنم پس قبول نکند هرگز خدا
 از من توبه و ودیه و خوار گرداند مرا روزی که چشم یارنی ازو
 خواهم داشت و محتاج خواهم بود بعد از و مرا باز گذارد به قدرت
 و قوت خود و در گردانیدار من حول و قوت خود را و محکوم گرداند
 مرا از عاقبت در دنیا و از عود در آخرت و این قسم قسم من است و این

و نصیحت و پیروی و فرمان برداری و همراهی و جهد و جد عهد خدا
است و بدورستی که عهد خدا پرهیده خواهد شد و عهدی است که بر
پیمانبران و فرستاده های او بر ایشان بان درود گرفته شده و پیمانی است
که بر هر یک از بندهای خدا بسته شده از سخت ترین پیمانها
و بر آنکه چنگ در زخم بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و آن را
نگردانم و پیروی کنم و سر نزنم و اخلاص و رزم و شک نیارم و بریک حال
باشم و نگردم و بدست گیرم آنچه را با خدا پیمان بسته ام بر آن
بدست گرفتن اهل طاعت طاعت خود را و اهل حق و وفای حق
خود را پس اگر بشکنم این بیعت را یا چیزی را ازان یا بگردانم
شرطی را از شرطهای آن یا بشکنم رسمی را از رسمهای آن
یا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا خدایه کننده یا
تاویل آورنده یا معما گوینده یا کفاره دهنده یا فرو گذاشت کنم یا
و اگذارم چیزی را از آنها که بر نفس خود پیمان گرفته ام از عهد
و میثاق الهی بآن طریق که باز گردم از راهی که بآن راه می رود
که می که زبون نمی گیرد امانت را و حلال نمی داند غدرو خیانت را
و باز نمی دارد او را هیچ چیز از پیمانهای بسته ایمان نیاورده ام بقرآن
بزرگ و بآنکه او را فرو فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بر آنکه برو فرستاده
و یکسو شدم از خدا و رسالتش و خدا و رسول از من یکسو شدند و ایمان
نیاورده ام بفرشتهای خدا و کتابهای او و فرستاده او و روز آخر و هر
چیزی که ملک من است در وقت گویائی من باین سوگند یا ملک
من شود در باز مانده عمرم از زریا رزق یا جوهر یا ظرف یا پوشیدنی
یا فرش یا متاع یا زمین و جای یا باغ یا چرند یا کشت یا بستان

و غالب در پاینده است و قاهر میسرانده آنچه آن خدائی که دانا است
بر آنچه در آسمان است و زمینها و دانستن او آینه را همچو دانستن
او است گذشته را و بحق اسمای جفتی از جمله ای بزرگ او و کلمات
ثابت او و بحق هر عهده که خدا گرفته است از همه خلقش و بحق
قرآن عظیم و آنکه آن را فرو فرستاده و آنچه بآن فرستاده شده و بحق
توریت و انجیل و زبور و فرقان و بحق محمد که نبی برگزیده است
و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیده گانند و ازواج او که
پاکیزه اند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق
پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دامت و دل
من آن را بسته اند بیعت فرمان بری است و خدا چنانکه دانا است
بر آنکه من آن را برگردن گرفته ام دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد بهمی
آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من صاحب اخلاص
و دوست دارم اهل آن را و معروض می دارم این سخن را بخوشی
دل و مدافعت و حيله نیست و عیب و مکر ندارد تا وقتی که بر من
به پروردگار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعد خود در بیعت
و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن عهد و بی قایل
و بی شکستن قسم چرا که مقرر است که آنهایی که بیعت می
کنند بوالایان امر دست خدا بالای دست ایشان است بمن هر که
بیعت را می شکند بر نفس خود شکست آورده و هر که وفا دهد
نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که
طوق گردن من است و دست برای آن گشاده ام و بیعت عقد دست
بر دست زده ام و آنچه شرط شده بر من ازین بیعت از وفا و دوستی

دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک و دور و حاضر و غائب و چنگ در زده ام در بیعت او بوفای عهد و بری ساختن ذمه از عقد درون من درین یکی است با بیرونم و باطنم یکی است با ظاهر و برآنکه بفرمان بری آورد مرا این بیعت که جا کرده در درون من و این ارادتی که لازم شده در گردن من نسبت بسید ما و صاحب ما امام قائم باصر الله امیر المؤمنین از روی سلامت نیت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای درین باب و برآنکه سعی نکنم در شکست هیچ چیز از آنچه بیدمت بآن تعلق گرفته و تاویل نکنم و قصد من بمضرت او تعلق نگیرد در نرمی و سختی و نصیحت باز نگیرم از او در هیچ جایی خواه نزدیک باشم و خواه دور و هرگز نیت من خالی نگردد از دوستی او و تغیر راه ندهم بهیچ چیز از آنها که وقت بیعت مذکور شده و بر نگردم از آن هرگز و پشیمان نشوم هیچ وقت و نیت و درون خود را آلوده بصد این گفته نگردانم و خلاف او را ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کاری نکند که این را بنسازد آورد و همچنین بر من است مر کتاب و خادمان و حاجبان و جمیع توابع و لواحق او را مثل این بیعت در التزام شروط و وفا بعهود و با آن همه قسم می خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه و در حین امن نه در زمان خوف قسمی که خدا بگیرد مرا بآن قسم روزی که عرض کرده خواهم شد برو و باز خواهم کند بدربانوت حق این روزی که برارش خواهم ایستاد پس می گویم بحق آن خدائی که نیست جز او خدائی و او است دانای اشکارا و نهان و مهربان است و بخشاینده بزرگ است

نفیس که تو داری و نزد تو هست و محروم نگرداند ترا از آن نعمت
و درود خدا بر محمد و همه آتش باد و بس است ما را خدای انتهی •
ترجمه عهدنامه

بیعت کردم بسید خود و مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو جعفر
امام قائم باسر الله امیر المؤمنین بیدمت. فرمان برداری و پیرو
بودن و راضی بودن و اختیار داشتن از روی اعتقاد و از ته دل
براستی نیت و اخلاص درونی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش
در حالتی که بحال خود بودم و کسی مرا برین کار و نداشتنه بود و
صاحب اختیار بودم و کسی بزور برین کارم نداشتنه بود بلکه اقرار داشتم
بفضل او و جزم داشتم با آنکه امامت حق او است و اعتراف
داشتم بپرکت او و اعتماد داشتم بشوئی و سهریانی و منفعت از و علم
داشتم با آنکه او دانا است بمصلحتهای کسی که در بیعت او است
از خاص و عام و همچنین دانا است بمصالح جمع ساختن پراگندگی
و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو شانیدن بلیه دشوار و عزیز داشتن
دوستان و بر انداختن بی دینان و بر خاک مالیدن بینی معاندان
بر آنکه سید ما و صاحب ما امام قائم باسر الله امیر المؤمنین
بنده خدا است و خلیعه او است که واجب است بر من فرمان
بری او و نصیحت کردن او و همچنین واجب است بر همه امت
محمد امامت او و ولایت او و بر همه کس لازم است ایستادن بحقی
او و وفا نمودن بعهده او و دروین هیچ شک ندارم و ریب ندارم و قزو
گذاشت نمی کنم در باب او و بغیر او مائل نمی شوم و بر آنکه من

معنی حکم خدای رب العالمین بجای آورده چه فرموده که اوراست
گفتارترین گویندها است که آن جماعتی که ما در روی زمین صاحب
تمکین ساختیم ایشان را نماز برپا داشتند و زکوة را دادند و بمعروف
حکم کردند و از منکر باز گذاشتند و خدا راست عاقبت همه چیز
این است نوشته امیر المؤمنین و گفت و گوی او با تو که نیکو گرداند
خدا بر خورداری من را بدو پیوسته گرداند نوشته ترا در همه احوال بما
پس ملاقات کن نوشته را با آن طریق که تعظیم کنی آن را و بزرگ
داری قدر آن را و بر همه خلق مضمون آن را ظاهر ستاز تا فاش شود
و همه جا گفته شود و کمال یابد خوش حالی و راحت در میان
مردم و دایهائی ایشان قرار گیرد بر آنچه خدا بدیشان عنایت کرده از
مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از
روی مرحمت و برپای دار دعوت مردم را بسوی امیر المؤمنین در
منبرهای مملکت خود در حالتی که بشنوائی بایشان دعوت را
و افاده کنی و ابداء کنی و اعاده نمائی و شتاب کن در ارسال جواب
این نوشته بسوی امیر المؤمنین با آنکه اختیار کنی آنچه از او در
آن است چرا که مشتاق است و خواهان و واقف گردان او را بدرستی
اختیار کردنست در آنچه خواسته آن را و صواب بودن بآنچه اراده
کرده و آن را بجای آورده و مستقیم بودن خود را بر ستوده تر روشها
در طاعت او نیکو تر طورها در پیروی او چه بدرستی که امیر المؤمنین
جوابی این است و خواهان است و امید وار است و متوقع است
انشاء الله و سلام بر تو باد و رحمت و برکتی ایزدی و برکت بنده
اش امیر المؤمنین بتوباد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش

را دراز کند به بیعت هر که در صحبت دست و هر که در شهرت
چرا که تو آن مشعل دولتی از برای امیر المؤمنین که فرو نمی
نشیند و آن را ند دولتی که تنگی نمی بیند (و رائد کسی را گویند
که بجهت دیدن آب و علف بیشتر می فرستند) و آن شیردولتی که
کذبی و ایستادگی نمی داند و سلوک کن بر طبق ستوده تر اخلاق خود و
راه نمایند تر اطور خود و بیکو تر رسمهای خود و کریم تر طرزهای
خود در رعایت آنچه مآ آن را در نظر تو زینت داده ایم و در حفظ
و نگهداری آن و پاس از برای رعیت پدر مشفق و مادر مهربان
چرا که امیر المؤمنین قرائن و نیکبای ایشان کرده و سیاست ایشان را
بتو حواله کرده و ترا جهت حاکمی ایشان خواسته و بگیری از نفس
خود پیمان بآن قسمی که فرستاده شده است بسوی تو بهمراهی
آوردند این نوشته و آن را بر همه مردم خود عرض کن در حضور امین
امیر المؤمنین محمد بن محمد سلیمانی تا آنکه حجت خدا و
حجت امیر المؤمنین بر تو و بر قوم تو ثابت باشد و وفا نمودن
بآن واجب و لازم و بدان که منزلت تو نزد امیر المؤمنین منزلت
راست گوی امین است نه گمان زده تهمت ناک چرا که امر حکومت
را بدو سپرد و پشت کرم شد و تو نه بر تو چه می داند که تو خواهی
بآن راه رفت که صاحبان اخلاص می روند و تو خواهی بود از سنگاران
چه بدرستی که سعادت با این یار است و برکت درین پر است و
همه بیکوئی ترا بسبب این بسیار است و از برای تو درین تمام است
و بی بیم و ثابت ساز فرد عام و خاص که امیر المؤمنین فرو گذاشت
نمی کند مصلحت خلعت را و او نمی گذارد رعایت آن را و درین

مباح کرد و حال آنکه هر بلائی دفع شده بود و هر سختی جلا وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان و پیدا و امیرالمؤمنین این نوشته را فرستاد در حالتی که همه کارها او را مستقیم شده بود و همه کارها بر طبق تدبیر او می رفت و جاء پدران رشد یافته خود را یافت و بر جای پیشینگان راه نمایان خود با استقلال شسنت پس دریابد رحمت خدا همه ایشان را و درهم است از قهر خدای در نهان و آشکارا و ظاهر و باطن و می گزیند رضا او را در همه آنچه می کشاید و می بزد و نمی خواهد و می گیرد بدست حکم خدا را در هر چه می فرماید و نزدیکی می جوید بخدا آنچه باعث نزدیکی است و موجب رضای او در حالتی که خواهان است چیزی را که نزد او است از ثواب و ترسان است از بدی حساب و نمی گزیند هیچ نزدیکی را بر نزدیکی او و تاخیر نمی کند بندگی و پرستش را از استحقاق ذاتی که او را است جهت پرستش نمودن و فکر و تدبیرش صرف نمی شود مگر در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت تا آنکه حق بایستد بر جای خود بسته شود شکافته و ایمن گردن راهها و شیرین شود آبها و فرو نشاند چراغ آتشیها را و بمیراند آتش فتنها را و خراب کند علامتها و آن را و براندازد آثار آن را و بدراند پردهای آن را و جدا گرداند دنبال رزهای آن را و در می خواهد از خدا مددگاری آنچه او را بران و داشته و راه نمایش در آنچه طلب رعایت کرده از و آنکه مددگار آن باشد در همه کارهایش و موفق گرداند او را در عزیمتهاش پس از کن ای سلطان مسعود که خدا مرا بتو بر خوردار گرداناد ببرکت خدا و نیکوئی توفیقش به بیعت امیرالمؤمنین دست خود

گردانیدنی بسبب آنچه پیشتر نزد او فرستاد تا آنکه ملاقات نمایند.
 با آن امام در حالتی که بشارت دهند او را تا مرزش و واصل گردانند.
 باو تحفه‌ای گرامست را فرموده است تبارک و تعالی پس بشارت
 داد پروردگار ایشان را برحمت خود و آمرزش و بهشت که
 ایشان را در آن مسکن ابدی خواهد بود بدرستی که اجری که خدا
 به بندگان می دهد بزرگ است. و اجابت کرد و مهیا شد امیر
 المؤمنین از برای ایستادگی در آن کاری که باو حواله نموده خدا
 و برو واجب شده بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا باصلاح
 آرد حلال را و بنای دارد سنتها را و فراهم کند آنچه پراکنده شده است
 از کار و در یابد سستی را و رخنه را و تلافی کند آنچه بهم رسیده است از
 گمراهی و ادای حق آلبی کند در رعیتش و نگه دارد آنچه در عهد
 نگهبانی او است از کار خدا پس شصت در مجلس عامی بحضور اولیای
 دولت و دعوت و زعمان و بزرگان پنهانها و آشکارها و اعیان قاضیان
 و فقیهان و شهادت دهند و علما و اکابر و صالحان و رغبت اظهار
 نمودند در آنکه امیر المؤمنین امام ایشان باشد و ایستادگی کند بحقوق
 خدا که در ایشان است و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان واجب
 ساخته از اطاعت امام و بواسطه دعوت دستهای راست دادند دعوت
 داندنی از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن
 و سعادت طلبیدن در حالتی که روشن گردانیده بود خداوند تعالی
 مصیبت‌هایی ایشان را و صاف ساخته بود خط‌های آن جماعت را
 و برآه راست شان آورده بود و راه فیهائی شان کرده بود بچنگ زدن
 در چیزی که هرگز یکسان و یکو بزرگ بشد و شکست کار شکست پس

و لاحق پسر پناه برد امیر المؤمنین دنبال این حادثه الم رسان
و واقعه که سایه انداخت به آنچه خدا آن را از خواسته و آن را برو
واجب گردانیده و فروتنی نمود و استرجاع کرد بعد ازان که غضب و
نوحه برو مستولی شده بود و گفت که اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ و خدا را
جهت خود بس دانست و صبر کرد و راضی شد و شکر نمود بعد ازان
که علاج کرد سختیهای سر بسته را و دفع کرد واقعیهای الم رساننده
مارا چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا ازو راضی باد و پاک
گرداناد روحش را ستاره بود درخشنده و حلمش کوهی بود سر
برافراشته سخت پیمان بود در دین محکم عزیمت بود در پیروی
خدای رب العالمین رحمت کند خدا برو آن طور رحمتی که بسبب
آن رحمت ساکن گرداند او را در جنتهای نعیم و راهزهایی کند او را
بسوی راه راست و آن پاک روح را بود از عملهای نیکو و خلقهای
پسندیده آنچه بلند سازد درجه او را در میان امامان صالح و دستگار
سازد خجست او را همه عالمها بد رستی که او ضائع نمی گرداند اجر
نیکو کاران را و چنان دید امیر المؤمنین بغطرت تیز و فکرت صافی خود
که بگرداند خاطر خود را از جنج برین مصیبتها بسوی باز یافت
اجر و ثواب از رب الارباب و به پیوند رغبت خود را بخداوند تعالی
چه در امانت یعنی امامت به بنده خود کرده و او را برانگیخته
پی کاری که او برای آن کافی است و درخواست می کند امیر
المؤمنین از خداوند تعالی که صاحب منزلت سازد امام پاک قادر
بالله را که آمرزش و رحمتش برو باد بسبب آنچه پیش از خون
فرستاده از کردهای خوب نزدیک گرداننده بخدا و صاحب مرتبه

نهند فرمانهای او را و راضی شوند نگردهای او پاکا منزها پروردگاری که
 ستایش کرده نمی شود در سختی و شدت بغیر از او مبارکا خدائی
 که در سختی و برمی احکام او تهنیت پذیردست و همو عزوجل
 فرموده که ما شما را در شر و خیر می آزمائیم و رجوع شما لما است
 و چون به تنهایی خود نقل مرصود امام پرهیزگار پاک قادر بآله را که
 رحمت ایزدی برو باد در مردگی و زندگی و پاک باد روحش در
 بقا و فنا از دار مانی تمکینی که در آنجا خلق را بررگ می سازد
 و معزز می دارد در حینی که مشرف شده بود بر مدت مقرر خود
 و رسیده بود باجل ضرورت خوبشتن و ملحق گردانید او را به پیکران
 او که خلفاء راشدین بودند که رحمتهای خدائی بر ایشان باد بروسی
 که لازم ساخته بر هر زنده که او را ساخته و پرداخته و هر مخلوقی که
 بدست قدرت او را مختار گردانیده و خوش آمد امیر المؤمنین را
 انتقال آن امام بدار قرار چرا که می دانند که خدا عوض می دهد
 باو هم صحتی پیغمبران بیکو کار را و می بخشد باو آنچه آماده کرده
 است جهت او از قسم راحت و کرامت و بودن در مقام اندی بی
 زوال لیکن گردگی سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهت
 امیر المؤمنین حزن و ترحم و قاسع و هم پس ایستاده در کشاکش
 امرو بهی استرجاع کفای یعدی گویند که اَبَا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ
 و تسلیم کرده سر آن کس را که امروز خلق از او است باز گردیده و او
 کسی است که برو در حکم غلبه نمی توان کرد و در شکست و دست
 با او گفت و گو برادری نمی توان نمود و از خواهش می کند هر که
 در آسمانها و زمینها است و هر روز او را شانی است غیر شان سابق

همه آنچه ازین قبیل بود و پیروی کرد آنها را و بجای آورد برورش
 سلف صالح خود و پیروی راه روشن ایشان را و امیر المؤمنین در
 نعمت و راحت تر زبان است بشکر آلهی و برابری می کند با بلیه
 الم رسان با صبر بسیاری که خدا باو داده است و رو برو می شود
 با واقعۀ بآن طریق که رضا بقضا می دهد بر نهجی که این خلُق
 را خدای بلند رتبه باو ارزانی داشته است و در هر دو حال قضای
 حق شکر خالقش می نماید و صاحبش و می بزند نعمت را
 بچیزی که آن نعمت را ثابت سازد و خوش گوار گرداند یعنی شکر
 و بلیه را بحسبت یعنی اینکه خدا مرا بس است آنچنان حسبتی
 که آثار بلیه را نا بود گرداند و زعم امیر المؤمنین آن است که عنایت
 خدای در هر دو صورت نعمت و نعمت برو بسیار است و دلیل
 برین که در هر دو صورت مصلحت است قول است بس مضرب
 او را صاحب پروردگار خود نمی سازد و حال آنکه معترف است
 در صورت نعمت باحسان او راضی است در صورت بلیه بازمودن ازو
 ثمره این اعتراف و رضا آن است که احاطه کند ریادتی فضل خدا
 را و دریابد مرتبه بلند ثواب را و هیچ رو فائده رسان نمی داند و نفع
 را از هیچ ممر متعلق خواہش نمی سازد چه می داند که الله
 سبحانه بی استحقاق کسی بغضل خود نعمت می رساند و بر طبق
 عدالت فضا رانده و می راند و اندازه می گیرد اشیاء را بدانائی
 و تدبیر اختلاف آن می نند بخواست خود و می راند آن را بمشیت
 خود و تنها است در ملک و آفریدگری و جاری می سازد احوال
 خالق را بمقتضای فرمان خود و واجب کرده بر هر یک که گردن

و آنچه بر روی زمین هست و بار گشت اهل روی زمین شما است و سپاس مر خدای را که برگزیده محمد را که صلوة بار ناه و بر آتش حلام از نازل تر من نفی و مر چید اورا از کرم رن اصلی و گردانید و پاک اورا نازل تر قریش از روی حسب و کرم تر قریش از روی اصالت منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاک تر قریش از روی مرغ و بر انگیخت از را در حالتی که بود چراغ نور دهنده و بشارت دهنده تره نده و هدایت کننده و هدایت یابنده و مرستانه که خدوند از خشنود بود و داعی مردم بود مسوی او و می خود برشم را بازو سخت خدا بود پیش او تا بترساند ستمگران را و اشارت دهد بیکو کاران را پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد اصابت را و نصیحت نمود امت را و جهاد در راه خدا که پروردگارش بود و عبادت کرد تا زمانی که اجل موعودش رسید آرزوش گناه خدا اورا آتش را و سلام مرستانش و کرمش دهد و برگرداند و سپاس مر خدای را که بر گردید امیر المؤمنین را از اهل این ملت که بلند شد بهالت و قرار گرفت اساسش و محکم شد بنیانش و رسوخ پیدا کرد بدیانت و آراسته شد اصلش و محفوظ ماند مریضش و مر چید اورا از میان امتی که شراره رباست آتشش و برگردید اورا از خلاصه خلایق که بر روی است شهابش و یکه گردانید اورا باخلاق نیکو و جدا گردانید اورا بطورهای پاک و مخصوص ساخت اورا برسمهای برگزیده که از جماعه واجب تر و بهتر و حق تر و سزاوار تر انها است تسلیم شدن مر مرادیهای خدای را و کردن بهان قضای اورا و رضای دادن مستحقها و ملاهای او پس بجای آورد امیر المؤمنین

رحمت محمد که فرستاده او است و حال آنکه آمرزیده است او را
و آل و اصحاب او را اما بعد نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند
تعالی ترا و برخوردار گرداند امیر المؤمنین را از تو و ازان نعمت
بزرگ و عطیۀ وافر و موهبت نفیس که ترانادۀ هرگز محروم نگرداند
ترا ازان و حمد و سپاس مر خدائی را که قاهر است بدزرگی خود
و قادر است بعزیزی خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار
و شاهد و متکبر صاحب نعمتها و بزرگی و عظمت و حسن و بادشاهی
است زندۀ که هرگز نمیرد شگندۀ صبحها باز گیرندۀ روحها که عاجز
نمی کند او را هیچ دشواری و مفر و گریزگاه نیست هیچ احدی
را از قضای او و در نمی یابد او را هیچ چشمی و بی در پی در نمی آید
برو شب و روز آنکه گردانیده است هر مدتی را نوشته و هر کاری
را درمی و هر در آمدی را سبب در آمدی و هر زندۀ را زمانی
تقدیر کرده او است و حساب گیرندۀ از نفسهای مردم خواه آنکه مردنی
است و خواه آنکه نمرده در خرابگاه پس آنکه مردنی است می میراند آن
دیگر را می گذارد تا وقت موعود در رسد و درین تلامتها و نشانهاست
از برای جمع که اهل فکر و اندیشه اند آن یگانه خدای بخدائی
خود و آن فرمان دهنده بر همه خلق بهره معاومه از برای آنکه آنچه
لائق است ازو در باب خلق بظهور آید و عدالت در قصه پیدا گردد
و ازین حکم بیرون نیست هیچ کس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
و نه برگزیده بواسطۀ برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدا
عز و جل فرموده که جمیع امت را مدتی است معلومه همین که
آن می رسد پیش و پس نمی باشد و نیز فرموده که ما وارث زمینیم

'الم' اوف' بهذه اليمين فلا تقبل الله مني ضرفا ولا عدلا الا بعد
 التزامي بشرائطها - و خزنني الله يوم احتاج الي نصرته و معاونته -
 و احالني الله الي 'حول' نفسي و قوتي - و منغني خولة و قوته -
 و خزنني العمانية في الدنيا و العفو في الآخرة - وهذه ايمان يميني
 و البعثة المسموعة فيها ببعثي - خلقت بها من اولها الي آخرها خلقا
 معتقدا لوفائها - و هي لازمة في مطوعة عذقي معقودة بعضها الي
 بعض - و النية في جميعها نية سيدنا مولانا عبد الله بن عبد الله - ابي جعفر
 الاصم القائم بامر الله - امير المؤمنين - اطل الله بقيادة طولا و افدا
 للدنيا و الدين - و عمرا كثيرا للمصالح اجمعين - و نصر اياته و اكرم
 خطابه - و اعلى كلمته و كتب اعداءه و اعز احبابه - و اشهد الله تعالى
 نفسي بذلك و كفى به شهيدا

ترجمه كتاب خليفه و عهد نامه سلطان

اين نوشته است از جانب بنده جدا زاد بنده خدای ابو جعفر
 امام قائم بامر الله امير المؤمنين بسوی ياری دهند دین خدا و
 نگهبان بندهای او و انتقام کشنده از دشمنان او و پشتیبان خلیفهم
 او ابوسعید دوسندار امیر المؤمنين فرزند نظام الدین و ملجای اسلام
 و مسلمانان بازوی دولت و امین مملکت او القاسم یاری دهند
 امیر المؤمنين و توقع عالی این بود که اعتضاد من نیست الا خدا
 و بعد از آن بسلطان مسعود خطاب کرده و گفته که سلام علیک بدرستی
 که امیر المؤمنين سپاس گزار است آن خدایی را که سزاور پرستش
 و خدائی جز او نیست و درخواست می کند از آمرزش و

من نفسي - و فيما اخذت به عهد الله و موثيقه - على ان ارغب
 عن السبيل الذي يعتصم بها من لا يحقر الامانة - ولا يستحل الغدر
 والخيانة - ولا يذبطه شيء عن العفون المعقودة - فكفرت بالقرآن العظيم -
 ومن انزله وما نزل به - ومن انزل عليه - وبرئت من الله و رسوله -
 والله ورسوله مني بريان - وما امننت بملائكة الله و كتبه و رسله
 واليوم الآخر - و كل ما اتملكه في وقت تلفظي بهذه اليمين او اتملكه
 بقية عمري من مال عيرون او رزق او جوهر او آنية او ثياب او فرش
 او عرض او عقار او ضياع او سائمة او زرع او صرع او غير ذلك من
 صنوف الاملاك المعتادة مما يحل قدرة او يقل خطبه - صدقة على
 المساكين - في وجوه سبيل الله رب العالمين - محرم علي ان يرجع
 ذلك او شيء منه الى ماى و ملكى بخيلة من احميل او وجه من
 الوجوه او سبب من الاسباب او تعريض من معاريف اليمان - و كل
 مملوك اتملك من ذكر او انثى في وقت تلفظي بهذه اليمين او
 اتملكه بقية عمري احرار او وجه الله لا يرجع شيء من ولئهم - و كل
 كراع املكه من دابة او بغل او خمار او جمل او اتملكه بقية عمري
 حباب طابق في سبيل الله - و كل زوج زوجته او اتزوجه بقية عمري
 طابق طابق طلاق طلاقا بائنا لا رجعة فيها ولا تعمدة ولا تأويل بمذهب
 من المذاهب التي يستعمل فيه الرخص في مثل هذه الحال -
 و متى نقضت شرطا من شروط بيعتى هذه - او خالفت قاعدة من
 قواعدها - او استعميت غايتها - او كفرت و تأولت فيها - او ذكرات بسانى
 خلاف ما عقيدتى - ارام بوافق ظاهر قوى باطن عملى - فعابى الحبح الى
 بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ثلثين حجرا رجلا لا فارسا فيها - و ان

العظيم ومن ارسل ورسول به - وحق التوراة والانسجيل والربور والعرفان -
 وحق محمد الذي الصطفى صلى الله عليه و له و سام - وحق
 اهل بيته الطاهرين - واصحابه المنتجبين - وزواجه الطاهرات امهات
 المؤمنين - عليهم السلام اجمعين - وحق الملائكة المقربين - والانبياء
 المرسلين - ان يعطى هذه التي عقدت بها لساني و يدي وبيعتي
 طوع بطاع الله حل حلاله مني على تقادها - وعلى الوفاء بمرته بما
 فيها - وعلى الاخلاص في صحبتها و موالاتهاها - واعرض ذلك لطيف
 البال - و لا ادها و لا احتيال - ولا عيب ولا مكر - حتى القى الله
 صوبها بعدي فيها - ووردنا للامانة فيما ارمى منها - غير مستترين
 و لا ناكث - ولا متاؤل ولا حايث - (ان كان الذين يبايعون ولاة الاسرى
 الله يوق ايديهم من نكث بانما يكث على نفسه و من اوفى بما
 عاهد عاهه الله سيؤتيه اجرا عظيما - وعلى ان هذه البيعة التي
 طرقتها مدققي - وبسطت بها يدي واعطيت بها صفتي - وما اشترط
 على فيها من واد و موالة - ونصح و مشيعة و طاعة و موافقة -
 و احتياج و مدلعة - عهد الله ان عهدة كان مسئولا - و ما احدث على ابتائنه
 و رسله عليهم السلام - و على كل احد من ذلك من موافقة و على
 ان اتشمت بما خذ علي منها و لا ادل - و اطلع و لا اصي - و اخلص
 و لا ارقاب - و اسقيم و لا اميل - و اتمسك بما عاهدت الله عليه تمسك
 اهل لطاعة و طاعتهم - و درى الحق والوفا بحقوقهم و وائتهم - ان كننت
 هذه البيعة اوشينا منها - او بدلت شرطا من شروطها - او نقصت رعاها
 من رسومها - او غيرت امرا من امورها - مشرا او معلنا او مختالا او
 متاولا او مستعينا عليها او مكفرا عنها او اذهبت اراخيت و بما اعطيت

ومناصحته الواجبة على الأمة وامامته وولايته - اللازم لهم القيام لحقه -
والوفاء بعهده - لا إشك في ذلك ولا ارتاب به - ولا اداهن في امرة - ولا
اميل الى غيره - وعلى ان ولي اوائائه - وعدو اعدائه - من خاص وعام
و قريب و بعيد و حاضر و غائب متمسك في بيعته برفاء العهد - و
ابراء ذمة العقد - سرى في ذلك مثل علانيتي - و ضميري فيه مثل
ظاهري - وعلى ان اطاعني هذه البيعة الذي وقعت في نفسي - و
توكيدي اياه الذي في عنقي - لسيدنا و مولانا القائم بامر الله امير
المؤمنين بسلامة من نيتي - واستقامة من عزيمتي - واستمرار من
هوائي و رأيي - وعلى ان لا اسعى في نقض شيء منها - ولا اؤول
عليه فيها - ولا انصد مضرتي في الرخاء و الشدة - ولا ادع النصيح له في
كل حال دانية و قاصية - ولا اخلي من صوابته في كل امور النية -
ولا اغير شيئا مما عقد علي في هذه البيعة - ولا ارجع عنه - ولا اتوب منه -
ولا اشوب نيتي و طوأتي بضده - ولا اخالفه في وقت من اوقات ولا
على كل حال من الاحوال بما يفسده - و عاتي ايضا الكناه و خدمه
و حبابه - و جميع حواشيه و اربابه - مثل هذه البيعة في التزام شروطها -
و الوفاء بعهدها - واتسمت مع ذاك راضيا غير كاره - و آمنا غير خائف -
بما اذا يؤخذني الله بها يوم اعرض عليه - وبما يؤني بذرك حقها يوم
اتف بدين يدينه - فقلت والله الذي لا اله الا هو عالم الغيب والشهادة
الرحمن الرحيم - الكبير المتعال - الغلب المدرك - القاهر المهيمن -
الذي نفذ حكمه في الارضين و السموات - و علمه به المصير كعلمه بما
هو الآن - و حق اسمه الذي استسني - و اذله ما بين يديك - و افاضت بها -
و حق كل عبده و مبدق الخلق له على جميع خلقه - و حق كل شر

في الجمهور وينكامل به الجدل والسرور - لتسعدوا الى ما ااحه الله لهم
 من عطوة امير المؤمنين عليهم و بطرة بعض الرامة اليهم واقم الدعوة
 لأمير المؤمنين على مدار ملك مسمعا بها وصعيدا - و منديا فيها و
 صعيدا - وادرا الى امير المؤمنين بالحواد الى هذا الكتاب - باختيارك
 ما منه فيه - وانه يتشوت و يستدعيه - واطلعه وصواب ترك فيما قلته - و
 هناك ما تردده و تعصيه و استقامتك على احمد الشواكل في طاعته -
 و اعمل الطارئ في متاعته - وانه فقوك ذاك و يطلعه - و يترقده و
 يتوقعه - ان شاء الله والسلام عليك ورحمة الله وبركته و بركة عبده
 امير المؤمنين دكا و لعممة الخليفة - و ارجحة الحبيبة - و الموهدة
 الدعيصة - يدك و عندك - و لاحلا مدك - و صابى الله على محمد
 و آله اجمعين و حسنا الله وحده

نسخة العهد

بسم الله الرحمن الرحيم
 بايعت سيدنا و مولانا عبد الله بن عبد الله انا جعفر الامام القائم
 ناصر الله - امير المؤمنين ببيعة طوع و اذناخ - و رضى و احتدار -
 و اعدقان و اصغار و اسرار - بصدق من يتي - و احلاصا من طودتي - و
 حجة من عقيدتي - و ثبات من عرومتي - طائعا غير مكره - و مستذرا
 غير محسر بل مقرا بعصمه - مدعيا بحقه معتبرا بدركته معتمدا بحسن
 عائدته - عالما لما عند من العلم بمصالح من في توكله عهده من الخاصة
 و العامة - و لم الشعب و امر العواص و سكوا دهماء - و عمر الاولاد و قمع
 الملحدس - و رعم ائمة المعاندس - على ان سيدنا و مولانا الامام
 القائم ناصر الله - امير المؤمنين عبد الله - و حليته المعترمة على طاعته -

فيما استرعاة - و ان يمد في جميع اسررة و انحاء - و يوفقه للصواب
 في عزيمته و ارائه - فامدد متعنى الله بك على بركة الله و حسن
 توفيقه الى بيعة امير المؤمنين يدك - ومد اليها كل من في صحبتك -
 و سائر من بحرية مصرك - فادك شهاب دوائه الذي لا يخمد - و رائها
 الذي لا يند - و حسامها الذي لا يركد - و اجر على احمد طرائقك -
 و ارشد خلائقك - و اجمل سجاياك - و اكرم مزاياك - في رعاية ما
 سواداك و حياطة - و حفظه و كلاته - و كن لارعية انا ونا - و اما عطونا -
 فان امير المؤمنين قد استرعاك لسياستهم - واستدعاك لاياتهم - و خذ
 على نفسك اليمين المتقدمة اليك - من اخذ هذا الكتاب واستوفها على
 جميع من يدك - به شهد امين امير المؤمنين محمد بن محمد السليمانى
 لتكون حجة الله و حجة امير المؤمنين عليك و عايدهم قائمة - و فريضة الوفاء بها
 واجبة لازمة - و اعلم ان محلك عند امير المؤمنين - محل ثقة الامين -
 لا المتهم الظنين - ان كان فوض الامر اليك - و استظهر بك و لم يستظهر
 عليك - علما منه بانك تسلك فيها مسالك المخلصين - و تكون من
 المفلحين - فان السعادة بذلك مقترنة - و البركة فيه مجمعة -
 و اخير كل اخير عليك به متوفر - و لك فيه تام مستمر - و قرر عند
 الخاصة و العامة ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها - و لا يخل
 برعايتها - اخذا في ذاك باذن الله رب العالمين - حيث يقول و هو
 اصدق القائلين - الَّذِينَ اِنْ مَكَدْتُمْ فِي الْاَرْضِ اَفْأَمَّرُوا الصَّلَاةَ وَ اَنَوا الزَّكَاةَ
 وَ اَمَرُوا بِالْمَعْرُوفِ وَ نَهَوْا عَنِ الْمُنْكَرِ وَ لِلَّهِ عَادَةُ الْمُؤَرِّ - وهذه مناجاة
 امير المؤمنين اياك احسن الله بك الامتاع - و ادام عندك الرقاع - فتلقها
 بالاحزان - لها و الاعظام لقدرها - و قرر ما تضمنته على الكافة لينتشر ذكرها

مصيعة - و نور مصرعه - عليه - ليرآب الصدع و يقيم السن - و يصم ما
 تشئت من الأمور و حذر الوهن - و يذللني ما حدث من الريح و الزلزل -
 و يقوم بحق الله في رعيته - و يحفظ ما استخفظه إياه في امر دينه -
 مجلس مجلسا عاما - بحضرة أوياد الدعوة و دعائها و أكثر الأسرة
 و حياثرها - و اعيان القصة و العقباء - و الشهود و العلماء - و الاماثل و
 الصلحاء - و يرعدوا الى امير المؤمنين في القيام بحق الله بينهم و التمسوا
 ما اوحده الله من الطاعة عليهم و اعطوا للصنف أيمانهم بالديعة اصفاق
 رضى و انقياد - و ترك و استسكان - و قد ابار الله بصائرهم - و احلص
 صائرهم - و ارشدهم الى الهدى - و دلتهم على التمسك بالعمرة الوثقى -
 و كل الحطب مما يحل - و كل المقص مما يحل - و اصبحت فاصح له
 كل نارلة رائلة - و كل عصلة حالية - و كل متفرق موثقا - و كل صلاح
 ناديا منكشفا - و اصدر امير المؤمنين كتابه هذا و قد استقاس له
 الأمور - و حرج على أدلة التدبير - و انتصب منصب أدابة الراشدين -
 و قعد مقعد سلعة من الرمة المهديين - و صلوا الله عليهم اجمعين -
 مستشعرا من قهر الله تعالى فيما يسروا يعلن و يظهر وينطق - مؤثرا
 رصاة فيما يحل و يعقد - و يأتي و يقصد أحدا ناصر الله فيما يقضي
 و يمضي - متقربا اليه بما نزل و مرضي - طالما ما عده من الثواب -
 حائضا من سوء الحساب - لا يؤثر تقربنا بقرانته - و لا يوحى التعدد
 من استحقاقه - و لا يعمل فكرا و لا رنة - الا في حياطة الحوزة و الرعية -
 الى ان يقوم الحقوق - و يرتق العقود - و يؤمن السرب - و يعدب الشرب -
 و يطغى العنق و يحمى نارها - و يهدم مدارها - و يعمي آثارها - و يمرق
 آتاعها - و يعرق اشياعها - و يسأل الله صعوثته على ما و له - و ارشاده

وسلم لمن له الخلق و الامر معطفاً و مرتجعاً - لا يغالب في احكامه -
 و لا يعارض في نقضه و ابرامه - يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَ الْأَرْضِ كُلَّ
 يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ - فلجأ امير المؤمنين عقب هذه القادة التي اهتمت -
 و انهادمة النبي اظلت - الى ما يريد الله منه - و اوجبه عليه - و استكان
 و استرجع - بعد ان ارتاع و تفجع - و قال اَنَا لِلَّهِ وَاَنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ -
 و احتسب و صبر - و رضي و شكر - بعد معاجة كل مغلق من الغمرات -
 و معافاة كل مؤام من الملمات - اذ كان راي الامام القادر بالله رضى
 الله عنه و قدس روحه نجما ثاقبا - و حلمه جبلا راسيا - شديد الشكمية
 في الدين - و ثيق العزيمة في اطاعة الله رب العالمين - صلى الله
 عليه صلوات الله بها في جذات النعيم - و يهديه الى صراط مستقيم -
 وله قدس سره من جميل افعاله - و كريم اخلاقه - ما يعلى درجته
 في الائمة الصالحين - و تغلح حجة في العالمين - انه لا يُضَيِّعُ أَجْرَ
 الْمُحْسِنِينَ - و رأى امير المؤمنين بفطرته الدابقة - و فكرته الصافية -
 صرف الخاطر عن الجزع على هذه الصايب - الى ابتغاء الاجر عنه و
 الثواب - و وصل الرغبة الى الله تعالى في دن اماتته على مولاه - و انهاده
 بما استكفاه - يسأله ان يحظى الامام الطاهر القادر بالله عليه صلواة
 الله و رضوانه و غفرانه بما قدمه من افعال الخير المقربة اليه - و يزلفه
 بما سبق منها لديه - حتى تتلقاه الملائكة ببشرة بالغفران - و موصلة
 اليه كرائم التحف و الرضوان - قال الله تبارك و تعالى فَبَشِّرْهُمْ بِرَحْمَةٍ
 مِنْهُ وَ رِضْوَانٍ وَ جَدَّتْ لَهُمْ فِيهَا نَعِيمٌ مُّقِيمٌ خُلَدِينَ فِيهَا أَبَدًا
 اِنَّ اللَّهَ عِنْدَهُ أَجْرٌ عَظِيمٌ و انتدب امير المؤمنين للقيام بما وكله الله
 اليه و وجب عليه بالذم من الامام الطاهر القادر بالله كرم الله

و يقضى حق الشكر في السالكين لخالقه و مولاه - و يرتبط النعمة بما
يقربها و يهتديها - و النازلة لاختصاص الذي يعقدها - و يرى ان الموهبة
لديه فيها سادته - و الحق عليه باعتقاد المصلحة بهما معا بالغة - فلا
تبادل في النعمة بوجه سبحانه - معترف في العراة بإحسانه - راضيا في
الناطقة بانتلئه و امتحانه - ليكون للمزيد من فضل الله حائزا - و من الثواب
بالقدح المعلى مأثرا - و لا يفقده العائدة من جميع الجهات - و لا يغنيه
العائدة كيف انصرفت الساعات - علما منذ بان الله سبحانه يتدعى الذم
بفضله - و يقضى فيها بعدله - و يقدر الاشياء بحكمته - و يدبر اختلافها
بإرادته - و يمضيها بمشيئته - و ينفرد في ملكه و خلقه - و يصرف احوالهم
على حكمه - و يوجب على كل منهم ان يكون لوامره مسلما - و بإحكامه
راضيا مدعنا - فسبحان من لا يحسد حواه على السراء و الضراء - و
تبارك من لا يتم قضاياه في الشدة و الرخاء - و هو جل اسمه يقول
و نَبِّئُكُمْ بِالْأَخْيَرِ نَيْتَةً وَاَلَيْذَا تَرْجِعُونَ - و لما استبقت الله تعالى
بمشيئته من نقل الامام، التقى - الطاهر الزكي - الفادر بالله صلي الله
عليه حيا و ميتا - و قدس روحه باقيا و مانيا - التي محل اجاله - و دار كرامته -
تند اشغائه على نهاية الابد المعلوم - و يلوغ غاية الاجل المحتوم - و
الحق بآبائه الخلفاء الراشدين - صلوات الله عليهم اجمعين - اسوة
ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه - و مخلوق فطره يداه - و احسن
امير المؤمنين انتقاله إلى دار القوار - لعامة بتعويض الله اياه مرافقه
بانبيائه الابرار - و اعطائه ما عند الله الكريم لئلا من الراحة و الكرامة -
و التحول في دار المقامة - لكن لدغ الحرقه - و صوام الفرقه - و رثته استكانة
و رحوما - و كسبه تأمنا و هموما - فوقف بين الامر و النهي مسترجعا

والخليل لمناجاته - قال الله عز وجل وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ - وقال عز اسمه إِنَّا نَحْنُ نَرِثُ الْأَرْضَ وَمَنْ عَلَيْهَا وَإِلَيْنَا تُرْجَعُونَ والحمد لله الذي اختار محمدا صلى الله عليه وآله وسام من خير أئمة - واجتباها من أكرم أرومته - واصطفاه من أفضل قریش حسبها - و أكرمها مرگبا - واشرفها اصلا - و ازكها فرعا - و بعثه سراجا منيرا - و مبشرا و نذيرا - و هاديا ومهديا - و رسولا مرضيا - داعيا اليه - و دالا عليه - و حجة بين يديه - لِيُنْذِرَ الَّذِينَ ظَلَمُوا وَيُخْشِيَ الْمَحْسِنِينَ فبلغ الرسالة و أدى الامانة - و تصح ائمة - و جاهد في سبيل الله ربه - و عبده حتى اتاه اليقين صلى الله عليه وعلى آله وسلم - و شرف و كرم و عظم - و الحمد لله الذي انتخب امير المؤمنين من اهل تلك الملة التي علمت غراسها - و رسمت اساسها - و استحکمت ارومتها - و رسخت جرثومتها - و تزین اصلها - و تصون فرعها - و اجتباها من بين الامة التي يذكو زنادها - و اصطفاه من لباب الخلافة التي يتنير شهابها - و اوحده بالسجایا الجميلة - و افرده بالاخلاق الزكية - و اخصه بالطرائق الرضية - التي من اوجبها و اولها - و احقها و انحرها - التسليم الامر الله تعالى و قضائه - و الرضاء بپأسائه و ضرائه - و اوفى كل ما من ذلك القبيل و اتبعه و قصده على منهاج سلفه الصالح - و سلك طريقهم المشيب الواضح - و هو في المنحة على ما يربط لسانه من الشكر - و يقابل موام الرزية بما اسبغ الله تعالى عليه من الصبر و يذلقى النازلة برضائه بقضائها على ما سخر له الذي جل مذاره -

نسخة الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

من عند الله بن عبد الله انى جعفر الامام القائم باسرة الله امير
 المؤمنين الى ناصر دس الله الحافظ اعدان الله المنتقم من اعداء
 الله طاهر خليفة الله انى سعد مولى امير المؤمنين بن نظام الدين
 واكبه الاسلام والمسلمين يعين الدولة وامين الملة انى القاسم
 ولى المؤمنين التوقيع العالى اعتصامى بالله سلام عليك فان
 امير المؤمنين بحمد الله الذى لا اله الا هو يسأله ان يصلي على
 محمد رسوله وصلى الله عليه وآله وسلم امان بعد احيى الله حفظك
 وحفظتك وامتنع امير المؤمنين بك والديعة المحمية - والمحمية
 الحليلة - وامهنة العفيسة - بيك وعبدك - ولا اخلاء منك - والحمد
 لله القاهر عظمته - القادر بعزته - الدائم القديم - العزيز الرحيم - الملك
 المتكبر - المهيمن المتكبر - دى الآلاء والبحرود - والعباد والملوك -
 السخى الذى لا يموت - والى اصالح وقانس الازواج - لا يعجزه معناس -
 ولا يوجد من تصائنه مدام - لا تدركه الانصار - ولا يتعاقب عليه الليل
 والنهار - الحامل لكل احل كنانا - وكل عمل نانا - وكل مورث مصدرا -
 وكل حي اسدا مقدرا - الله يتولى الانفس حين موتها وانى لم تموت
 فى ممانها فيمنسك التى قضى عليها الموت وترسل الاخرى الى احل
 مسمى ان فى ذلك لايب لقوم يتفكرون - المتعبد بالربوبية - الحاكم
 لكل من خلقه من الدقاو بمدة معلومة - حتما صدى على الدرة - وعدلا فى
 القصية - لا تحرج عنه ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا معصي امصافاته

کرده پیارسی و تازی بمجلس سلطان هر دو را بخواند و سخت
پسند آمد و روز شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند
سخت فاخر چنانکه فقها را دهند ساخت زر پانصد مثقال
و استری و دو اسب و باز گردانیدند و بر اثر او آنچه بنام خلیفه بود
بنزد او بردند و صد هزار درم صلح مر رسول را و بیست جامه قیمتی
و خواجه بزرگ از جهت خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع
و پانصد دینار و ده پاره جامه و استندم خواجه بونصر جواب نامه
نزدیک وی فرستاد بر دست رسول دار و رسول از بلخ رفت روز
پنجشنبه بیست و دوم محرم و پنج قاصد با وی فرستادند چنانکه
یکان یکان را باز می گردانند با اخباری که تازه می گردند و دو تن را
از بغداد باز می گردانند بذکر آنچه رود و کرده آید و در جمله رحالان
و قودکشان مردم منهی را پوشیده فرستادند که بر دست این قاصدان
قلیل و کثیر هرچه رود باز نماید و امیر مسعود رحمه الله علیه
درین باب آیتی بود پیارم چند جای آنچه او فرمود در چنین کارها
و نامها رفت که پاسکدار بجمعه ولایت که براه رسول بود تا وی را
استقبال بسزا کنند و سخت نیکو بدارند چنانکه بخشنودی رود *
چون ازین قصه فارغ شدم آنچه وعده کرده بودم از نبشتن نامه
خلیفه و سخت عهد وفا باید کرد *

آنچه رای عالی بیند بدهد امیر گفت سخت مواب آمد و زیادت
خلیفه را برخواجه بردادن گرفت و می نشست صد پارو
جامه همه قیمتی از هر دستی از آن پاره نزر و پنجاه نیمه مشک
و صد شمامه کمر و دو بست میل^(۷) شاره بغایت نیکو تر از قصبه
و پنجاه تیغ قیمتی هندی و جامی زرین از هزار مثقال پُر مروارید
و ده پارو باقوت سرخ و بیست پارو لعل بدخشی - بغایت نیکو
و ده اسپ خراسانی بخلی بجل و برقع دینا و پنج غلام ترک
قیمتی چون نوشته آمد امیر گفت این همه - راست باید کرد
خواجه گفت نیک آمد و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشست
و خازنان را بخواند و مثالها بداد و باز گشتند و این همه خازنان
راست کردند و امیر بدید و پسندید و استاد خواجه بونصر نشست
نامه نگرد نیکو بغایت چنانکه او بدانستی کرد که امام روزگار
بود در دبیری و آن را تحریر من کردم که ابو القضام که نامه ای
حضرت خلافت و از آن خاان ترکستان و ماول اطراف همه
بخط من رفتی و همه نسخه ها من داشتم و بقصد ناچیز کردند
و دروغا و بسیار ناروغا که آن روضهای رضوانی برجای نیست
که این تاریخ بدان چیزنی نادر شدی نوید نیستم از فضل این
عزذکره که آن بمن باز رسد تا همه بدیده آید و مردمان را حال این
صدر بزرگ معلوم تر شود و مَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ و تذکره
نوشته آمد و خواجه بونصر بر وزیر عرضه کرد و آنگاه هر دو را ترجمه

زیر آن بخط خویش تازی و پارسی هم زیر آنچه از بغداد آورده بودند و هم زیر آنچه استادم ترجمه کرده بود نشست و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت بنهادند و خواجه بزرگ و حاضران خطهای خویش در معنی شهادت به نبشتند و سالار بکتغدی را خط نبود بونصر از جهت وی نشست و رسول و قوم بلخیان را باز گردانیدند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سه تن خواجه را گفت امیر که رسول را باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه نویسد و تذکره و پیغامها بر رای عالی عرضه کند و خلعت و صله رسول بدهد و آنچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارد تا برود امیر گفت خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه را و پنج هزار من حاشیه درگاه را و نثار بتمامی که روز خطبه کردند و بخزانة معموره است و خداوند زیادت دیگر چه فرماید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم است که چه دهند و در اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب باهواز گذشته شد و خلیفه معتمد از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بزدنش احمد بن ابی الاصبغ بر سولی نزدیک عمرو آمد برادر یعقوب و عمرو را وعده کردند که باز گردد و بنشاپور بباشد تا منشور وعده و لوا آنجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد و در حال باز گردانید اما رسول چون بنشاپور آمد با دو خادم و با خلعت و کرامات و لوا وعده آوردند هفصد هزار درم در کار ایشان بشد و این سلیمانی بر سولی و شغل بزرگ آمده است خلعتی بسزا باید اورا و صد هزار درم صله آنگاه چون باز آید و آنچه خواسته ایم بیاورد

را بجای خرویش باز برند و راه هیچ را کشاده کنند که مردم ولایت
را فرموده آمده است تا اگر هیچ رست کنند چنانکه با سالاری ازان
ما بروند و ما اینک حجت گرفتیم و اگر درین باب جهدی نرود ما جد
فرمائیم که اینک عز ذکره ما را ازان بدید که هم حشمت است
جانب ما را و هم عدت و آلت تمام و لشکری اندازه رسول گفت
این سخن همه حق است تذکره باید نبشت تا ما را حجت باشد
گفتند نیک آید و وی را باز گردانیدند و هرچه رفته بود بنصره
امیر بگفت و سخت خرویش آمد و روز پنجشنبه نیمه محرم قضا
و اعیان بلخ و سادات را خواندند و چون نار بگشست ایشان را پیش
آوردند و علی میکایل نیز بقایه و رسول دار رسول را بدارند و خراج
بزرگ و غارغ و بنو نصر مشکن و حاجب بزرگ بلکه کین و حاجب
بنگدی حاضر بودند فسخت بیعت و سوگند نامه را انداختن
بپارسی کرده بود ترجمه راست چون دیبا در روی و همه شرایط را
نگاه داشته رسول عرضه کرده و تازی بدو داد تا می نگریست و
و باوازی بلند بشنوند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت عین
الله علی الشیخ برادر است با تازی و هیچ نرو گذاشته نیاوده است
و همچنین با امیر المؤمنین اطل الله بقایه بگویم بنو نصر نسخه
تازی بتمامی بخواند امیر گفت شنودم و جمله آن مرا مقرر گشت
نسخه پارسی مراده بنو نصر بدو باز داد و امیر مسعود خواندن گرفت
و از پادشاهان این خاندان رضي الله عنهم بدیدم که کسی
پارسی چنان خواندی و نبشتی که وی نسخه عهد را تا آخر بر
زبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و پس دوات خاصه پیش آوردند در

بنهادند که امیر بر نسخه‌ی که آمده است عهد بزدن بدان شرط
 که چون بغداد باز رسد امیر المؤمنین مذکور ^ی تازه فرستد
 خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هند و سند و چغافیان
 و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والستان و کیکان^{۵۱} و ری
 و جبال و سپاهان جمله تا عقبه حلوان و کرکان و طبرستان دران باشد
 و با خاقان ترکستان مکاتبه نکنند و ایشان را هیچ نعمت ارزانی
 ندارند و خلعت نفرستند بی واسطه این خاندان چنانکه بر روزگار
 گذشته بود که خلیفه گذشته القادر بالله رضی الله عنه نهاده بود با
 سلطان ماضی تغمد الله بر حمته و وی که سلیمانی است باز آید
 بدین کار و با وی خلعتی باشد از حسن رای امیر المؤمنین که مانند
 آن بیهیچ روزگار کس را نبوده است و دستوری دهد تا از جانب سیستان
 قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را
 بر انداخته شو و لشکری بی اندازه جمع شده است و بزیادت
 ولایت حاجت است و لشکر را ناچار کار باید کرد اگر حرمت درگاه
 خلافت را نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج کشاده
 شدنی که ما را پدر بری این کار رانند و چون وی گذشته شد اگر ما را
 حاجتمند نکردندی سویی خراسان باز گشتن بضرورت امروز بمصر یا
 شام بودمی و ما را فرزندان کاری در رسیدند و دیگر می رسند و
 ایشان را کاری باید فرمود و با آل بویه دوستی است و آزار ایشان
 جسته نیاید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاء حضرت خلافت

فرود آمد در زمره متبرانشست و منبر از حرّتا پای در دیعای زورفت گرفته بودند خواجه بزرگ و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه نیز تر بنشستند و رسم خطبه و نماز را خطیب بجای آورد و چون فارغ شدند و بیارامیدند خازنان سلطانی بیامدند و ده هزار دینار در پنج کیسه حرّور در پای منبر بنهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند و ازان خداوند دادگان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس ازان دیگران و آواز می دادند که نثار فلان و نثار فلان و می نهادند تا بسیار زو و سیم بنهادند چون چیزی شد امیر برخاست و برنشست و پای شارستان فرورفت با غلامان و حشم و قوم درگاه سوی باغ بزرگ و خواجه بزرگ ناوی گرفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها را بخزانه بردند از راه بازار و خواجه علی میکائیل برنشست و رسول را با خود برد و برسته بازار برآمدند و مردم بلنج بسیار شادی کردند و بسیار دم و دینار و ظرائف و هر چیزی برایشانزد و تا نزدیک نماز شام روزگار گشت تا آنکه که بدر عبد الاعلی رسیدند پس علی از راهی دیگر باز گشت و رسول را با آن کوکبه بصرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند نان بخوردند و علی دندان مزیدی بسزا داد رسول را و بخایه باز مرستاد و آن نزدیک امیر موقعی سخت نیکواندک و دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجه بزرگ رود تا بدبیر عهد بستان خلیفه و باز گردانیدن رسول پیش گرفته آید بونصر بدیوان وزارت رمت و خالی کردن و آنجا رسول را بخواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود

بران جمله یاد نداشت و بسیار خوازه زدند از بازارها تا مرکز کوی
 عبدالاعلی و از آنجا تا درگاه و کوچه‌های محتشمان که آنجا نشست
 داشتند تا پس شب آید، تا روز می آراستند روز را چنان شده بود که
 بهیچ زیادت حاجت نیامد و امیر بار داد روز آید، و چون بار
 بگست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه
 فرمان عالی بود در معنی خوازه و آذین بستن راست شد فرمان
 دیگر هست امیر گفت بباد گفت تا رعیت آهسته فرو نشیند
 و هر گروهی بجای خویش باشند و اندیشه خوازه و کالای خویش
 می دارند و هیچ کس چیزی اظهار نکند از بازی و رانش تا ما
 بگذریم چنانکه یک آواز شنوده نیاید آنگاه که ما بگذشتیم کار ایشان
 راست آنچه خواهند کنند که ما چون نماز بگردیم ازان جانب
 شارتان بد'غ باز رویم گفت فرمان بردارم و باز گشت و این مثال
 بداد و سیاه پوشان برآمدند و حجت تمام برگرفتند و اسیر چاشتگاه
 فراخ بر نشست و چهار هزار غلام بران زینت که پیش ازین یاد
 کردم روز پیش آمدن رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی
 در قفای ایشان و غلامان خاص بر اثر و علامت سلطان و مرتبه
 داران و حاجبان در پیش و حاجب بزرگ بلکه تکیه در قفای ایشان
 و بر اثر سلطان خواجه بزرگ با خواجگان و اعیان درگاه و بر اثر وی
 خواجه علی میکائیل و فصاحت و فنقها و علما و زعم را اعیان بلخ و رسول
 خلیفه با ایشان درین کوچه بردست راست علی میکائیل امیر
 برین ترتیب بمسجد جامع آمد سخت آهسته چنانکه بجز مقرر
 و برادر مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد چون بمسجد

و دنیا امیر المؤمنین را ناتی هزاران خواجه بزرگ مصلی سخن گفت ننازی سخت نیکو درین معنی و اشارت کرد در آن مصلی سوی رسول تا نامه را برساند رسول برخاست و نامه در خریطه دینای سیاه پیش تخت برد و خدمت امیر داد و باز گشت و هم آنجا که نشاند بود بد نشست امیر خواجه مومنان را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستد و باز پس آمد و روی مرا تحت بایستاد و خریطه بگشاد و نامه بخواند چون بدایان آمد امیر گفت ترجمه اش بخوان تا همگان را مقرر گردد بخود پاری چنانکه امرار دادند شنیدگان که کسی را این کفایت نیست و رسول را باز گردانیدند و بکرامت اتحاد باز بردند و امیر ما تم داشتن به مسیحی و دیگر روز که باز داد با دستار و قفا بود و همه او را و حشم و تاجکان راستین آوردند و رسول را بیاوردند تا مشاهده حال کرد و دواها فرمودند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز برین حمله بود و رسول را می آوردند و چاشنگاه که امیر برخاستی باز می گردانیدند و پس از سه روز مردمان دواها باز آمدند و دیواها در کشادند و دهل و دنده زدند امیر خوجه علی را بخواند و گفت مثال ده تا خرازه زند از درگاه تا در مسجد آید و هر تکلف که ممکن گردد بجای آید که آئینه در پیش است و ما تن چو شمس مسجد آید خواهیم آمد تا امیر المؤمنین را خطبه کرده آید گفت چندین کلمه و باز گشت و اعیان بلخ را بخوان و آنچه گفتی بود بگفت و روی بکار آوردند روز دوشنبه و سه شنبه و چهار شنبه و پنجشنبه تا بلخ را چنان بیاوراند از در عبد العلی تا در مسجد جامع که هیچ کس بلخ را

(۵)
و همکزان با قباهاي ديبای شوستري بودند و غلامی سیصد
از خاصگان در رستهای صغه نزدیک امير بايستادند با جامهای فاخر تر
و کلاههای دو شاخ و کمرهای زرو عمودهای زرین و چند تن آن بودند
که با کمرها بودند مرمع بجواهر و سري^(۶) پنجاه و شصت بدر داشتند در
میان سرای دیلمان و همه بزرگان درگاه و ولایت داران حجاب
با کلاههای دو شاخ و کمر زر بودند و پیرون سرای مرتبه داران بایستادند
و بسیار پهلان بداشتند با علامتها تا رسول را در میان ایشان
گذرانیده آید و رسول دار برفت با جنیبتان و قومی اندوه
و رسول را بر نشانند و آوردند و آواز بوق و کوس و اهل و کلسه
بیل بخاست گفتی روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین
تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود مدهوش
و متحیر گشت و در کوشک شد و امیر رضی الله عنه بر تخت بود

گفت خداوند این سخت زیاده است و همچنین باید و خالی
کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و غرض و صاحب دیوان
رسالت بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب
رسول و دامه و اشکر و پرتبه داران و غلامان سرائی همکن را مثال
داد و باز گفتند و امیر نه از دیگر بر نشست و بگوشک در عبد العلی
فرود آمد و بنها بحمله آنجا باز آوردند و همچنان بدیوانها قرار گرفتند
و بران قرار گرفت که نخست روز محرم که سر حال باشد رسول را
پیش آرند و استادم خواجه بونصر مشکین مثالی که رسم بود رسول
دار بوعلی را بداد و دامه بیاوردند و بران واقف شدند در معنی
تعزیت و تهذیب نبشته بودند در آخر این قصه نبشته آید این
نامه و بیعت نامه تا بران واقف شده آید که این نامه چند گاه
بجستم تا بیاتم درین روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم با فرزند
استادم خواجه بونصر ادام الله سلامته و رحم والده و اگر کندھا و
نسختهای من همه بقصد باچیز نکرده بودندی این تاریخ از لونی
دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذاک و ککر لشکر و غلامان
مرای و مرتبه داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند
تاریخ منه ثلث و عشرين و اربعمانه غره این محرم روز پنجشنبه بود
پیش از روزگار همه راست کردند چون صبح بدید چهار هزار غلام
سرائی در دو طرف سرائی امارت بچند رشته بایستادند دو هزار با
کلاه در شاخ و کمرهای گران ده معالقی بودند و با هر غلامی نمودنی
سیمین و دو هزار با کلاههای چهار پر بودند و کیش و کمر و شمشیر و
شقاو نیم انگ بر میان بسته و هر غلامی که انی و سه چوبه تیر برداشت

خانه در بقا خواجه حمید ابو عبد الله الحسین بن میکائیل ادام
الله تأییده فنعیم البقیة هذا المصدر و برفت باستقبال رسول و برادر
وی بوعلی رسول دار با مرتبه داران و جذیبتان بسیار برفتند
و چون بشهر نزدیک رسید سه حاجب و بوالحسن کرجی ندیم
و مظفر حاکمی ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ
با سوار هزار پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند
روز شنبه هشت روز مانده بود از ذی الحجه و یکوی سید باعلی فرود
آوردند بسرای نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکف بردند
و الله اعلم بالصواب •

ذکر ورود الرسول من بغداد و اظهار صوت الخلیفة
القادر بالله رضی الله عنه و اقامة رسم الخطبة للامام
القائم بامر الله اطال الله بقاءه و ادام سموه و ارتقاءه
چون رسول بیاسود سه روز سخت نیکو بداشتند پس امیر خواجه را
گفت رسول بیاسود پیش باید آورد و خواجه گفت وقت
آمد فرمان برچه جمعه است امیر گفت چنان صواب دیده ام
که روزی چند بگوشک عبد الاعلی بازروم که آن جا فراهم تر و
ساخته تر است چنین کارها را و دو سرای است غلامان و مرتبه
داران را برسم بتوان ایستادن و نیز رسم تهنیت و تعزیت را آنجا بسزا
تر اقامت توان کرد آنگاه چون ازین فارغ شویم بباغ باز آییم خواجه

کرد و گفت درین باب چه باید کرد خواجه گفت زندگای خداوند
 دراز باد در دوات و بزرگی تا وارث اعمال باشد هر چند این خبر
 حقیقت است مگر صواب چنان باشد که این خبر را پنهان داشته
 شود و خطبه هم بنام قادر می کنند که رسول چنین که نبشته اند بر
 اثر خبر است و باشد که زود در رسد و آنگاه چون وی رسید و بداند
 پیش خداوند آرندش بصرا تا نامه تعزیت و تهنیت را رسانند و باز
 گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت را بحای آورد سه روز
 و پس ازان روز آدینه مسجد آدینه رود تا رسم تهنیت نیز گزارده
 شود بخطبه کردن بر قائم و نثارها کنند امیر گفت صواب همین
 است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه دهم
 ذی الحجه رسم عید الفصحی با تکلف عظیم بحای آوردند و بسیار
 زینتها رفت از همه معایبی و روز سه شنبه نیمه ذی الحجه این
 حال نامه رسید که سلیمانی رسول ششورقان رسید و باز وی تا آسما
 ولات و عمال و گماشتگان ساطع سحت نیکو تعهد کردند و رسم استقبال
 نیکو بحای آوردند امیر خواجه علی میکائیل را رحمه الله غلده بخواند
 و گفت رسولی می آید سارما کوکمه بزرگ از اشراف علویان
 و قضات و علما و نقها باستقبال روز بدشتر و اعیان درگاه و مرتبه
 داران بر اثر تو آیند و رسول را بسزا در شهر آورده آید علی درین
 باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و
 چنین کارها او را آمده بود و خاندان مدارکش را که باقی باد این

سنه ثلثین و تشرین و اربعمائیه بمکوشک در عهد الاعلی مقام کرد یک
 هفتک و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و
 دیوانها آنجا ساختند که بران جمله که امیر مثال داده بود و خط برکشیده
 دهلیز و میدانها و دیوانها و جزآن وثاقتهای غلمان همه راست کرده
 بودند و آن جوی بزرگ را که در باغ می رود فواره ساخته و چون
 بغزنین بودند بوسهل زوزنی در باب خوارزمشاه التوتناش حیلتنی
 ساخته بود و تصریبی کرده بود و تطمیعی نموده در مجلس امیر
 چنانکه التوتناش در سر آن شد و بوسهل را نیز بدین سبب محنتی
 بزرگ افتاد در بلخ و مدتی دران محنت بماند و اینجا جای آن
 نیست چون بلخ رسید این پادشاه و چند شغل فریضه که پیش
 داشت و پیش آمد بر گزارند و نوشته آید آنگاه مقامه بتمامی برانم
 که بسیار نوادر و عجائب است اندران دانستنی و روز سه شنبه ده
 روز باقی مانده ازین ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله
 انار الله برهانه گذشته شد و امیر المؤمنین ابو جعفر الامام القائم
 باصر الله ادام الله سلطانه را امروز که سنه احدی و خمیسین و اربعمائیه
 بجای است و بجای باد و ولی عهد بود بر تخت خلافت نشاندند
 و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن ازین هاشم عاویان و عباسیان بر طاعت
 و متابعت وی بیارامیدند و گاه مردم بغداد قاف تا قاف جهان
 نامها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان و ولایت بیعت ستانند و فقیه
 ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان
 بخراسان آمد مر این مهم را و امیر مسعود رضی الله عنه بدین
 خبر سخت اندیشمند شد و با خواجه احمد و استاد بن نصر خالی

و حالت حاجی پوشایدند که مرورگار داشته بود و پیش آمدن تا
 قنای میاء و کلا دو شاخ و کمز و رسم خدمت نحای آرد و بحیث
 خود نار و سم و حق او همه اعیان درگاه نواحی نگارند و پس ازین
 هر روزی و حیه تر بود تا آنگاه که درجه رعاست خجاست یاست چنانکه
 بیارم نحای حویث ده کدام وقت بود امروز سنه احدی و خمسین
 و دارعمانه بحمد الله که نحای است و نحای نا سلطان معظم او
 شجاع مرج را در ناصر دین الله که از را نواحی و حق خدمت
 قدیم می شناخت ر (شکر) می کشید و کرها با نام پر دست
 وی می بر آید چنانکه بیارم و چون معرفی باشد در تدبیر ملک
 محس می گوید و اگر رسوای آید رسوم نار می ماند و در مشکلات
 محمودی و مسعودی و مودودی رعی الله عنهم رجوع تا وی می
 دند و کوتوالی دلع عریض شعلی تا نام که رسم وی است و حاجی
 ازان وی تمام ختلع نکس آن را راسب می دارد و امیر پس از
 عرض کردن پهلان نشاط شراب کرد و پهلانان را پدای مردی صاحب
 دررگ ملک نکس خلعب دان و صد پیل در حداد کردند تا ارایت
 عالی نسلج آرد و دیگر پهلان را نجاهایی خود نار برید و از کل
 نرمت امیر و نرین آمد و انجا پنج روز نمود تا شکار و نشاط شراب
 تا دها و ثقل و پهلان ر (شکر) نکستند پس ازین نکش
 و نچوگانی شراب خورد و از انجا نوالج آمد و دو روز نمود و از
 نوالج سوی نسلج کشند و در شهر آمد و روز دو شده ستر هم د العده

گرفت اگر رای غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر با فراغت
 دل و شما که حاضرید اندرین که گفتم چه می گوئید همگنان گفتند
 آنچه خواجه بزرگ بیند و داند ما چون توانیم دید و دانست
 و نصیحت و شفقت وی معلوم است خداوند را امیر گفت رای
 درست این است که خواجه گفت و جز این شاید و وی ما را
 پدر است برین قرار داده آید باز گردید و بسازید که درین هفته
 حرکت خواهد بود قوم آن خوابت باز گشتند با ثنا و دعا که خواجه
 را گفتند چنود دیگر دران روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز
 پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا سه روز بود و پیدان را عرضه
 کردند هزار و ششصد و هفتاد نر و ماده بپسندید سخت فربه و اسدان
 بودند و مقدم پیلبدانان سردی بود چون حاجب بو النصر و پسران
 قرخان^(۵) و همه پیلبدانان زبر فرمان وی امیر بو النصر را بسیار بنواخت
 و بسیار بستودش و گفت این آزاد مرد در هوای ما بسیار بلاها دیده
 است ورنجهای بزرگ کشیده از امیر ماضی چنانکه بیک دفعه
 او را هزار چوب زدند و جانب ما را دران پرسش نگاهداشت و بحق
 تن و جان فدای ما کرد وقت آمد که حق او نگاهداشته آید که چنین
 مرد بر عامه پیلبدانان دریغ باشد با کفایت مناصحت و سخن نیکو که
 داند گفت و رسوم تمام که دریافته است خدمت پادشاهان را خواجه
 احمد گفت بو النصر را این حق هست و چنین مرد در پیش
 تخت خداوند نباید پیغامها را امیر فرمود تا او را بجایه خانه بردند

و سالاری دیگر رفت بر جانب خراسان و ری تا کار قرار گیرد بروی روزگار باید و استواری. قدم این سالار دران دیار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تکین وارد کند است برادر بر افتاده و وی بی غوث مانده و یا قدر خان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان رفته اند و در مناظره اند و کلمی قرار نگرفته است چنانکه نامه های رسولان رسیده است و اگر رایست عالی قصد همدستان کند این کارها همه فرو میاید و باشد که به بسپنج و علی تکین ببلخ نزدیک است و مردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند. باشد که سوی ختلان و چغانیان و ترمذ آید و مسادی انگیزد و آب ریختگی باشد مذهب را صواب تر آن می نماید که خداوند این زمستان ببلخ رود تا بحشمت حاکم ری و رسولان را به بر سراد باز گرداند با عقد و عهد استوار و کند خدائی نامزد کرده آید که از ناخ بر اثر قیاس درود که تا کند خدائی نرسد کارها همه موقوف باشد و کارهای علی تکین راست کرده آید بچنگت یا صلح که بادی در سروری نهاده اند بدان وقت که خداوند قصد خراسان کرد و امیر محمد برادر برترهای دود و امیر مرد فرستاد که ختلان بدو داده آید و آن هوس در دل وی مانده است و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفه القادر بالله نائن است و دل از خود برداشته و کارها بقائم پسرش سپرده اگر خیر وفات او رسد نیکو آن نماید که خداوند در خراسان باشد و بکرکن نیز رسولان نامزد کرده آید و نا ایشان موافقت می باید نهاد و بیرون این کارهای دیگر پیش افتد و همه فرائض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار

که رای واجب کند حرکت کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را گفت فرموده بودیم تا پیدان را برانند و بکابل آرند تا عرض کرده آید که کدام وقت رسد بلکاتکین گفت چند روز است تا سواران رفته اند و درین هفته جمله پیدان را بکابل آورده باشند گفت نیک آمد و بار بگسست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجبان بلکاتکین و بکتعدي و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم خواجه گفت خداوند را رای چیست و چه اندیشیده است گفت بردام می گردد شکر این چندین نعمت را که تازه گشت بی رنجی که رسید و یافتنه که بدای شد غزوی کنیم بجاناب هندوستان در دست تر تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مریدی حاصل کرده و شکری گزارده و نیز حشمتی بزرگ فتد در هندوستان بدانند که اگر پدر ما گذشته شد ایشان را نخواهیم گذاشت که خواب بینند و خوش و تن آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخت نیکو دیده است و جزاین نشاید و صواب آن باشد که رای عالی بیند اما این جایی مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آید بنده آنچه داند بگویم و خداوند نیکو بشنود و این بندگان حاضر نیز بشنوند تا صواب هست یا نه از آنچه خوش تر آید می باید کرد خداوند سائری با نام و ساخته بیندستان فرستاده و آنجا لشکر بیعت ساخته و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفته اند و با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بریشان امسال و ثواب آن خداوند را باشد

غلام سلطانی که آزاد کرده بودند و بدو پورده تاش بزمین آمد
و خدمت کرد امیر فرمود تا ببر نشانند و اسب سپاه سالار
عراق خواستند و شراب داندش و همچنین مقدمان را که با
وی یامزد بودند و سه و چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت
هشیار باش که شغلی بزرگ است که بتو مفوض کردیم و کوش
یمثال که خدای دار که بر اثر در رسد در هر چه بمصالح پیونده
و نامه نوشته دار تا جوابها برسد که بر حسب آن کار کنی و
مباحب بریدی نامه می شود از معتمدان میا تا او را تمکینی
تمام باشد تا حالها را شرح تر باز می نماید و این اعیان و مقدمان
را بر مقدار محل و مراتب ببايد داشت که بدریان از آن ما اند
تا ایشان چنانکه فرموده ایم قرا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها
بر نظام رود و امیدوارم که ایند عز ذکره همه عراق بر دست شما
کشاده کند و تاش و دیگران گفتند بدگل فرمان بردارند و پیاپی
شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله بشادی و مبارکی
بخرامید بر نشینند و برفتند بر جانب بست و ببايد در تاریخ پس
ازین بابی سخت مشیبع آنچه رفت در سالاری تاش و که خدائی
دو عمید بوسهل حمدونی و طاهر کرجی که دران بسیار سخن است
تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک دولت باز آمد و بشراب
بنشست و دو روز دران بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده
است ببايد ساخت که بموی کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانبی

زر همه غلام سرایى بجمعه با تیر و کمان و عمودهای زر و سیم پیاده
 در پیش برفتند و سرکشان مروجی و پیاده سه هزار سگری و غزنچی
 و هریوه و بلخی و سرخسی و لشکر بسیار و اعیان و اولیا و ارکان
 ملک و من که ابو الفضل بنظاره رفته بودم و سوار ایستاده امیر بران
 دوکان فرمود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض
 و خواجه بونصر مشکان نزدیک پیل بودند مظالم کرد و قصها
 بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و باز گردانیدند و ندیمان را
 بخواند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را بشراب باز
 گرفت و طبقهای نواله و سنبله روان شد تا حاجتمندان می
 خوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان می زدند و روزی اغر محجل
 پیدا شد و شادی و طرب در پرواز آمد و وقت چاشتگاه آواز کوس و طبل
 و بوق بشاست که تاش فراش این روز حرکت می کرد سوی خراسان
 و عراق از راه بست نشست حاجب جامه دار یارق تغمش در آمد
 ساخته با کوکبه تمام و مردمش بگذشت روی خدمت کرد
 و بایستاد و بر اثر روی سرهنگ محمودی سه زر بن کمر و هفت
 سیمین کمر با سازهای تمام و بر اثر ایشان گوهر آئین خزینه دار
 این پادشاه که مروجی را بر کشیده بود و بمحلی بزرگ رسانیده در آمد
 و چند حاجب و سرهنگان این پادشاه با خیلها می گذشت
 و متقدمان می ایستادند پس تاش سپاه سالار در رسید با کوس
 و آهنگی و آلفی و مدتی تمام آمد و پنجاه غلام ازان می و صد

همیشه تا گذشته است در جهان سختی
 تو مگذر و بخوشی صد جهان چنین بگذار
 همیشه تا به و سال آورد سپهر همی
 تو بر زمانه بمان همچون شه و سالار
 همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله
 همیشه تا چکد از آسمان هدی امطار
 بسان کوه پهای و بسان لاله بخند
 بسان چرخ بتاز و بسان ابر ببار

بپایان آمد قصیده غرا چون دیبا در سخنان شیرین با معنی
 دست در گردن یکدیگر زده و اگر این ناضل از روزگار ستمگاران یابد
 و بادشاهی طمع او را بنیکو کاری مدد دهد چنانکه یافتند
 استادان مصرها چون عنصری و عسکری و زینتی و فرخی رحمة
 الله علیهم اجمعین در سخن موی بدو ذیم شگاند و دست بهدار
 کم در خاک ماند فان الله تفتیح اللهم و مگر بداید که هنوز
 جوان است و مَا ذَلِكْ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ و بپایان آمد این قصه -
 در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی الله عنه بر نشست
 و در مهد پیل بود و بدشت شایبار آمد با تکلفی سخت عظیم از
 پیلان و جذیبتان چنانکه سی اسب با ساختها بود مرصع بجواهر
 و پیرزده و پشم و ظرائف دیگر و غلامی سی صد در زر و سیم غرق
 همه باقیهای مقلاطون و ذیبای رومی و جنبیتی پنجاه دیگر با ساخت

پس هیچ حضرت معمور کرد بر سنجار
 ز کرد موکب تابنده موی خسرو عصر
 چنانکه در شب تازی مه در پنج و چهار
 ز پیش ازانکه نشاپور شد از مسرور
 پذیرش آمد فوجی بسان موج بحار
 مثل زند که آید بجنگ نا خوانده
 چو تندرستی تیمار دارد از بیمه - ار
 چو شاه تا هرات آمد از سپاه پدرش
 چو مور مردم دیدی ز هر موی بقطار
 بسان فرقان آمد قصیده ام بنکر
 که قدر دانش کند در دل و دو دیده نگار
 اگرچه اندر وقتی زمانه را دیدم
 که باز گرد نیارد ز بیم طی طومار
 ز بس که معنی دوشیزه دید با من لفظ
 دل از دلالت معنی بکند و شد بیدار^(۲)
 ازانکه هستم از غزنین و جوانم نیز
 همی نه بینم مر علم خویش را بازار
 خدایگانا چون جامه است شعر نکو
 که تا ابد نشود پود او جدا از تار
 ز کار نامه تو آرم این شگفتیه - ا
 بای ز دریا آرند لولوی شهوار

چو ملک دنیا در چشم او حقیر نمود
 بساحت همت او با نشاط داد قرار
 قیامتی دیگر اندر جهان پدید آمد
 قیامت آید چون ماه کم گذشت و بقرار
 ازانکه داشت چو جود و پدر ملک منسعود
 تلخ و بیزه شماری در آن حدود و دیار
 چنانکه کرد همی اقتضا سیاست ملک
 شایسای قهر بود چند گاه شمار
 چو کار کعبه ملک جهان بدان آمد
 که داد غفالت نرود از او همی دستار
 خدا بگشاید جهان مر نماز نایله را
 نحاس ماند و نه نشت از پی فریضه ازار
 کسید کرد رموی سوی نرادر خویش
 پیام داد دایم و لطف نمود هزار
 که دار ملک قرا حرم نام ما ناید
 طراز کسرت آفاق و سبک دینار
 نداشت سود ازان کلیده سعادت او
 گرفته بود بگشاید جامدان زنگار
 نه برگزاف سنگدل نه ارستگاه نشست
 که اسپ و تیغ و زن آمد سگاه از درواز
 چو رایت شه منصوب از سپاهان زود

سه

و زان نیدارد بی سود هر کسی رزمش
 که پویمت سار بیداید فگنده سر چون مار
 بعقل ماند که از علم ساخت گنج و سپاه
 بعدل ماند که ز آهن بگرد قصر و حصار
 اگر پدرش مر او را ولایت ری داد
 زمهر و شفقت بود آن نبود از آزار
 چو کرد خواهد مر بچه را مر شیخ شیر
 ز مرغزار نه از دشمنی کدش آوار
 چه بود خود گرت از خسروان پدر آن شاه
 نه سیم داد و نه زرو نه زین و زین افزار
 نه مادر و نه پدر از جمله همه پسران
 نصیب آن پسرانزون دهد که زار و نزار
 از آنکه تا بنماید بخسروان هنرش
 بگرد با او چند اندک در خورش کردار
 چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
 سیاه کردن پستان نباشد از بیکار
 بمایش پدران است بالش پسران
 بسر بریدن شمع است سر فرازی نار
 چو راست گشت جهان بر امیر دین محمود
 ز مومنات همی گیرد تا در بلغار
 جهان اگر چو فریدون نثار قسمت کرد
 که شاه بد چو فریدون موفق اندر کار

عزیر آنکس دود که تو عزیر کنی
 ز بهر آنکه عزیر تو زود گردد حواری
 عزیر آنکس باشد که کردگار جهان
 کند عزیزش بی شیر کوکب سیار
 نه آن بود که تو خواهی همی و داری دوست
 چه آن بود که قضا کرد ایرد دادار
 کلیمکی که ندید مکتبک صادر او
 ز بیم مرعوب آن بد مرشت دل چون قار
 نه بر کشیدنش مرعوب از آب و از شصت
 دیک زمان نه بهادس همی مرو ز کسار
 کسی کشت ارپی ملک ایرد آوریده بود
 ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
 مثل زنده کرا سر مرگ دزد مرگ
 مثل دوسب خمار ار می است و می ز حمار
 گر استوار داری حدیث آسان است
 مدیح شاه جوان و بطیفر شاه بیار
 حدایگان جهان حسر زمان مسعود
 که شد عزیر بدو دین احمد مختار
 ز صید گویند چون عابد ارعاب سخن
 ز هول حویند چون عاشق از مراق مرار
 نگاه ازان نکند درستم رسیده بحسب
 که تا ز چشم او در دهان ار گفتار

فلک چو دید قرار جهانیان بر تو
 قرار کرد جهانست بطوع و کرد اقرار
 ز فترجود توشد خوار در جهان زرو سیم
 نه خوار گردد هر چید ز کان شود بسیار
 خدایگانا برهان حق بدست تو بود
 اگرچه باطل یک چند چیره شد نهمار
 نیاید آسان از هر کسی جهانبانی
 اگرچه مرد بود چرب دست و زیرک سار
 نیاید آن نفع از ماه کاید از خورشید
 اگرچه منفعت ماه نیدز بی مقدار
 پیمبری و امیری رعیت و لشکر
 خدای عزوجل گردهد مثال تبار
 که اوستاد نیابی به از پدر ز ملک
 پدر چه کرد همان پیشه کین بلیل و نهار
 بداد گوش و بشب خسپ ایمن از همه بد
 که مرد بی داد از بیم بد بود بیدار
 ز یک پدر و پسر نیک و بد عجب نبود
 که از درختی پیدا شده است منبر و دار
 مگوی شعر و پهل ارچاره نیست از گفتن
 مگو که تخم نکو کار و تخم بد کردار
 بگو که لفظی این هست لولوی خوش اب
 بگو که معنی این هست صورت فرخار

درم ریاید تیغ تو زانش در سر خصم
 کفیی بزندان و از مغر او دهییش زوار
 اگر ندیدی کوهی بگشت بر یک خشت
 شبک دو چشم قرآن و اهورا خوش گمار
 شتاب را چو کند پدستر در زر رعیت
 درنگ را چو کند برگزیده جوان امراز
 نه آدمی است مگر لشکر تو خیل قضا است
 که باز شان نبتوان داشت بر درویشوار
 مغرود بالله اگر زان یمنی شود مملکت
 ز خرم جمعه بود همچو جعفر طیار
 بدان زمان که مرده با مرده چو از بی خوابی
 در او فتند به نیزه دو لشکر جزار
 ز بهش رکوع و سجد و خشم گوئی تو
 هوا مگر که هدی بدد آملین دشتار
 ز کرکسان زمین کرکسان گشودن رائه
 ز روین اسپان از بهش که تن کنند ایثار
 ز کفک اسپندان گشته کفاف بار همشو
 ز بانگ سرغان در پاسخ آمده اسطار
 یکی دیر آنکه بجگر گردد از بی حمیت
 یکی در آنکه زبان گشود از بی زنیار
 چنان بسیار با خرم تو نه نور تشو
 چنانکه رامش را طبع مردم می بخوار

بشهر غزنین از مرد وزن نبود در تن
 که یک زمان بود از خمر شوق او هشیار
 نهاده مردم غزنین در چشم و گوش براه
 ز بهر بدن آن چیره چو گل بههار
 درین تفکر بودند کاتبان ملوک
 شعاع طلعت کرد از سپهر مهد اظهار
 بدار ملک در آمد بسان جد و پدر
 بکام خویش رسیده ز شکر کرده شعار
 ازان سپس که جهان سر بسر مراورا شد
 نه آنکه گشت بخون بینی کسی افکار
 بزا و بود وطن کرد زانکه چون خواهد
 که قطر در گردش آید او بسوی بحار
 ز بهر جنبش گرد جهان برآمد شاه
 نه زانکه تاش چو شاهان کنند سیم نثار
 خدا یگان فلک است و نگفت کس که فلک
 مکان دیگر دارد کش اندرو است مدار
 ایا موقوف و بر خسروی که دیر زنی
 بشکر نعمت زاید ز خدمتت بسیار
 ازان قبل که ترا ایزد آفرید بخاک
 ز چاکران زمین است گنبد دوار
 بدان امید که بر خاک پات بوسه دهد
 بسوی چرخ برد باد سال و ماه غبار

بلند حصنی و این بخشش و درش محکم
 بعون کوشش بر درش مرد یاند بار
 ز هر که آید کاری درو پدید بود
 بود ز آئینه شهره ترازو دیدار
 بگاه خاستن آید نشان مرد دیو
 که روز در همی باز به رسد^(۳) شکار
 شراب و خواب و زباب و کباب و تیره و نان
 هزار کاخ فزون کرد تا زمین هموار
 چو نرم خسرو و آن رزم وی بدیده نوی
 نشاط و مصرتش افزون تراز شمار شمار
 پیمبری که پیمبر چو خواست گشت بزرگ
 صدید و سلمان را نامد آمدن دشوار
 همانکه داشت برادر را بدان تخلیط
 همواره بست برادر را بصد مسمار
 چو روز مرد شود تیره و بگردن بخت
 هموند آمد خود بیند از به آمد بار
 نگر هرگز کس بر مرید و حیلت سود
 نگر کلیده و دمله بخواند ده نار
 چو رای عالی چنان صواب دید که باز
 ببلخ و بامین مر ملک را زند پُرکار

ریخ فصلی دراز بیاوردم در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که
 یزیده باد و مردم آن واجب دارم و فریضه بینم که کسانی که ازین
 هر باشند و در ایشان فضلی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مردمی
 من بو حنیفه که کم تر فضل وی شعر است و بی اجری و مشاھره
 رص ادب و علم دازد و مردان را رایگان علم آموزد و پس ازین
 فضل وی اعتماد خواهم کرد تا آنچه مرا بکاید از اشعار که فراخور
 ریخ باشد خواهم و اینک بر اثر این قصیده که خواسته بودم نبشته
 در تابران واقف شده آید * قصیده *

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار
 ز خآب تیره نماید بخلق زر عیار
 فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه
 بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
 سوار کش نبود یار اسپ راه سپر
 بسر در آید و گردد اسپر بخت سوار
 بقباب قومین آن را بزد خدای که او
 سبک شمارد در چشم خویش وحشت غار
 بزرگ باش مشو تنگدل ز خردی کار
 که سال سال برارد گلی زمانه ز خار
 شریف تر ز نبوت مدان تو در دو جهان
 ببرد زشت که مانده است در جهان آثار^(۱)

و مختصری را هزار دینار بدادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار
درم و آن شعرها که خواندند همه در دروین مقبت است و اینجا نه
نبشتم که دراز شدی که استادان در صفت مجتبی و صفت شرات
و تهذیب عید و مدح بادشاهان سخن بسیار گفته بودند و اینجا
قصیده که داشتیم سخت بنایت نیکو نوشتیم که گذشتن سلطان محمود
و نسترن محمد و آمدن امیر مسعود ز سپاهان رضی الله عنه و همه
احوال درین قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که درین
روزگار که تاریخ را اینجا رسانیده بودم ما را صحت افتاد با استاد
ابوحنیفه امکائی و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی به سخت بمبار
اما چون وی را دیدم این بیت منتهی را که گفته است
معنی نیکو تزیین دانستم :
و استکبر الاخبار قبل لقائه • فلما التقینا صغر الخبر الخبر
و در میان مذاکرت وی را گفتم هر چند تو در روزگار سلطانان گذشته
نبودی که شعر تو نبدنبدی و ضلّه و نواخت سر ترا کم تر از آن دیگران
نبودی اکنون قصیده بناید گفت و آن گذشته را بشعره زه کرد تا
تاریخ بدان آراسته گردد وی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد
چون کسی بادشاهی گذشته را چنین شعر داند گفت اگر بادشاه
بروی اقبال گذد و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند و امروز
بحمد الله و ملّه چندین شهر هیچ جائی نشان نمی دهند آبادانی
و مردم بسیار و ایمنی و راحت و سلطان عادل مهربان که همیشه
این بادشاه و مردم شهر باد اما بازار فصل و ادب و شعر کسب گونه
می باشد و خداوندان این صناعت محروم و مرحوم و چون در اول

و بغزین باز آمد روز یکشنبه هفت روز مانده ازین ماه و روز دوشنبه دو روز مانده از ماه رمضان بجشن مهرگان بنشست و چندان نثارها و هدیهها و طرف و دستور آورده بودند که از حد و اندازه گذشت و شوری صاحب دیوان بی نهایت چیزی فرستاده بود نزدیک وکیلدرش تاپیش آورد و همچنان وکلای بزرگان اطراف چون خوارزمشاه التوتناش و امیر چغانیان و امیر کرکان و ولایت مکران و قصدار و دیگران بسیار چیزها آوردند و روز با نام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر رضی الله عنه چنانکه بروزگار سلطان ماضی پدرش رحمة الله علیه دیده بودم وقتی که اتفاق افتادی که رسولان اعیان و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید کرده بود امیر از میدان بصفه بزرگ آمد خوانی نهاده بودند سخت با تلف آنجا نشست و اوایا و حشم و بزرگان را بنشانند و شعرا پدش آمدند و شعرها خوانند و بزاثر ایشان مطربان زن و گفتن گرتند و شراب روان شد هم برین خوان و بر دیگر خوان که سرهنگان و خیلداشان و اصناف لشکر بودند مشربهای بزرگ نهاده چندیکه از خوان مستان باز گشته بودند امیر قدحی چند خورده بود از خوان و بتخت بزرگ اصل در صفا باز آمد و مجلسی ساخته بودند که مانند آن کس یاد نداشت و وزیر و عارض و حاجب دیوان رسالت و ندما حاضر آمدند و مطربان سرای بیرونی دست بکار بردند و نشاطی برپا شد که گفتم درین بقعه غم نماند که همه هزیمت شد و امیر شاعرانی را که بیگانه تر بودند بیست هزار درهم فرمود و علوی زبیدی را پنجاه هزار درهم برپای بخانه او بردند

اربعه ماهه و خواجه بو نصر که تر نرادر بود اما کریم الطرمین بود و العزق
 نزار پدر چون بواقیاس و از جانب والده با محمود حاجب کشیده
 که زعمیم حاجب بواقیاس منمجبور بود لا جزم چنان آمد که بایست و در
 دیوان رسالت بماید بخورد و خوبشتر داری که داشت دبیر و نیکو
 خط شد و صاحب بریدی غرین یاست و در میانه چند شیغلانی
 دیگر فرمودند، او را چون صاحب بریدی لشکر و جزآن همه با نام
 که بر شمرن دراز گردید و آخر الاسرآن آمد، که در روزگار همایون
 سلطان عادل ابوشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بدیوان رسالت بنشست
 و چون حاجت آمد که این حضرت و شهر بزرگوار را رؤیسی کار دان
 با خادۀ قدیم باشد اختیار او را کردند و خلعت بسزایاست و امروز که
 این تصنیف می کنم با این شیغل است و بریدی برین مضموم و از
 دوستان قدیم من است و خوانندگان این تاریخ را بفضل و آزادگی
 ابرام و گرانی باید کشید اگر سخن را درازدم که ناچار حق دوستی
 را بیداید گزارم، خاصه که قدیم تر باشد و الله الموفق لانعام ما فی
 نیتی بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلککین را
 گفت کسان باید فرستاد تا حشرت راست کنند بر جانب خارمرغ^(۳)
 که شکار خواهیم کرد حاجب بدیوان ما آمد و پسران نیازی بودش
 را که این شیغل بدیشان مغوض بودی بخواند و جریده که بدیوان
 ما بودی چنین چیزها را بخواستند و مثاها نبشته آمد و خیلانشان
 برتند و پیکان حشرت راست کردند امیر روز شنبه سیزدهم این ماه
 سوی خردار در خارمرغ^(۴) رفت و شکری سخت نیکو کرده آمد

زندان اورا بدیوان رسالت آورد و میان ایشان دوستی چنان دیدم
 از برادری گذشته بود و بنو نصر اورا اجابت کرد و پسرش مهتر
 مظفر بخرد برپا می بود هم در روزگار امیر محمود و هم درین روزگار
 دران روزگار با دبیری و مشاهرت که داشت مشرفی غلامان سرای برسم
 بود سخت پوشیده چنانکه حوائج کشان وثاقها نزدیک وی
 ندادی و هرچه وی از غلامان رازی می داشتی با وی بگفتندی
 وی نکست آن را روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خویش
 بی واسطه و امیر محمود را بر بنو القاسم در این سر اعتمادی سخت
 مام بود و دیدم که چند بار مظفر صلتهای گران یافت و دوست
 بن بود از حد گذشته برنائی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پدیده
 و نه و بجوانی روز گذشته شد رحمة الله علی الولد و الوالد استادم
 عال فرزندان بنو القاسم با امیر بگفت و دستوری یافت و بنو
 منصور و بنو بکرو بنو نصر را بدیوان رسالت آورده پیش امیر فرستاد
 با خدمت و نثار کردند و بنو منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود
 بفرمان امیر وی را با امیر مسجد بدیلاهور فرستادند چنانکه بیارم
 درین بنو منصور شرارتی و زعارتی بود و بجوانی گذشته شد رحمة
 الله علیه و بنو بکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود و مدتی بدیوان
 بماند و طبعش میل بکرمزی داشت تا بلائی بدو رسید و لا مرد
 لقضاء الله عز ذکرة چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت
 بیفتاد و بحق قدیم خدمت پدرش را بروی رحمت کردند پادشاهان
 و شغل اشراف ناحیت گیری بدو دادند و مدتی سخت دراز است
 تا آنجا است و امروز هم آنجا می باشد سنه احدى و خمسين و

پس ازین آورده آید بجای خود و امیر، بکوشک، محمودی بانغبان
 شال باز آمد که تمام داد شعبان داده بود و نشاط بسیار کرده
 برین بیت که یحسری شاعر گوید : * * * شعر *
 فترانی شعبان از راه شهر * بمافداک الرحیق و السبیل *
 و بنها بکوشک باز آوردند و روزگار گرمی ماه رمضان را به بسنجیدند
 روز دو شنبه غره ماه بود روزه بگیرفتند و ماه شب امیر بصفه بزرگ
 بنشست و نان خورد با اعیان و تکلفی عظیم کرده بودند پس
 امیران پیچید و مودود بنشستند بنودت حاجبان و یدیمان با ایشان
 بر خوان و خیلنشان و نقیبان بر سناطین دیگر و سلطان تنها در سرای
 روزه می کشاد و امیر فرمود تا زندانهای غزنین و نواحی آن و قلاع
 عرضه کنند و نسجتها به بینند بنام باز داشتگان تا فرو نگردند و آنچه
 باید فرمود در باب هر کسی بفرماید و مثال داد تا هزار هزار درم از
 خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان غزنین و نواحی آن را
 بجملة مملکت نامها رزق در معنی تخلیق مساجد و عیوض مجالس
 و اندر معنی مال زکوٰۃ که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر
 سالی دادی چیزی فرمود و کسی را فرسود که در آن باب چیزی
 گفتی که پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان را خوش تر آید
 و فرمود خدمتکاران ایشان را به اعراض کنند و خاموشی بهتر با
 ایشان هر کسی را که قضا بکار باشد و درین تا بستان بوالقاسم غنی
 نوکی صاحب برید غزنین از خواجه ابو نصر مشکان در خواست تا

در نتوان گذشت و مرا چاره نباشد از نگاهداشت مصالح ملک
 اندک و بسیار و هم از رعایت مصالح تو و ماندن تو و احمد جواب
 داد که فرمان بردارم و صلاح من امروز و فردا درانست که خواهی
 بزرگ بیند و فرماید و حاجب را حقی نیکو گزارد و باز گردانید
 و کار پسر بواجبی بساخت و دیگر شغل های سالاری از تجمل و آت
 و غلام و جز آن همه راست کرد چنانکه دیده بود و آموخته که در
 چنین ابواب آیتی بود چون کارها بده می راست کرد و دستوری
 خواست تا برود و دستوری یافت روز شنبه پنج روز مانده از شعبان
 امیر بر نشست و بدشت شاهر آمد با بسیار مردم و در مهد پیل
 بود و بران دکان بایستاد و احمد نیالتمکین پیش آمد قبا ی لعل پوشیده
 و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با بسیار مردم آراسته با سلاح تمام
 بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند
 و بر اثر ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد
 کرده بود و بدو سپرده بگذشتند با سه سرهنگ سرای و سه علامت
 شیر و طرادها برسم غلامان سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت
 احمد دیبای سرخ و منجوق و هفتاد و پنج غلام و بسیار جذبیت و
 و جمازه امیر احمد را گفت بشادی خرام و هشیار باش و قدر این
 نعمت را بشناس و شخص ما را پدش چشم دار و خدمت پسندیده
 نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی جواب داد که آنچه
 واجب است از بندگی بجای آر و خدمت کرد و اسپ سالار
 هندوستان بخواستند و بر نشست و برفت و کن آخر العهد بلقائه که
 مرا را راتباه کردند تا از راه راست بگشت و راه کثر گرفت چنانکه

آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان نمود که خیل تواند ایشان را
 با خود باید برد و سخت عزیز و نیکو باید داشت اما البته نباید که
 یک تن از ایشان بی فرمان سلطان از آبچند راهه بگذرد بی علم
 و جواز تو و چون مغربی رویه این قوم را با خویشتن باید برد و نیک
 احتیاط باید کرد تا میان لشکر لهور آمیختگی نشود و شراب خوردن
 و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جامه ومان و مشرفان داری که این
 ازان مهماتست که البته تاخیر برندارد و مولی القاسم بوالحکم درین
 باب آیتی است سومی او نبشته آمد تا دست باتو یکی کند و آنچه
 واجب است درین باب تمامی آن بجای آرد و در بابهای دیگر آنچه
 فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضع آماده است و اینچه
 شنیدی پوشیده ترا فرمان خداوند است و پوشیده باید داشت
 و چون بسر کار میدی حالهای دیگر که تازه می شود می بدوید
 باز می نماید هر کسی را آن چنان که اعتقادش در باره وی باشد
 تا فرمانها که رسد بران کار می کند احمد نیاالنکین گفت همه بنده
 را مقرر گشت و عهد کرده آید تا خلل نیفتد و باز گشت خواجه
 بر اثر وی پیغام فرستاد بر زبان حسن حاجب خود که فرمان عالی
 چنان است که مرزند تو پسرمت اینجا ماند و شک نیست که تو عیال
 و فرزندان سر پوشیده را با خویشتن بری کار این پسر بساز تا بامو دبی
 و رقیبی و وکیلی بسرای تو بپاشد که خویشتن را اینجا نراج تر تواند
 داشت که خداوند نگاهداشت دل ترا نخواست که آن پسر بسرای
 غلامان خاص باشد و مرا شرم آمد این باتو گفتن و نه از تور هینه
 می باید و هر چند سلطان درین باب فرمانی نداده است از شرط و رسم

بخورد چنانکه رسم است و خط خود بران نبشت و بر امیر عرضه کردند و بدوات دار سپردند و خواجه وی را گفت آن مردک شیرازی بناگوش آکنده چنان خواهد که سالاران بر فرمان او باشند و با عاجزی چون عبد الله قراتکین سرور کار داشت چون نام اربارق بشنید و دانست که مردی با دندان آمد بخواست تا آنجا عامل و مشرف فرستد ابو الفتح دامغانی را بفرستادند و ابو الفرج کرمانی را و هم با اربارق بر نیامدند و اربارق را آنچه افتاد ازان افتاد که برای خود کار می راند ترا که سالاری باید که بحکم موضعه و جواب کار بدنی و البته در اعمال و اموال سخن نگوئی تا بر تو سخن کس نشنوند اما شرط سالاری را بتمامی بجای آری چنانکه آن مردک دست برگز تو نهد و ترا زبون نگیرد و بو القاسم بو الحکم که صاحب برید و معتمد است آنچه رود خود بوقت خویش انها می کند و مثالهای دیوانی و سلطانی می رسد و نباید که شما در تن مجامع عالی را هیچ درد سر آرید آنچه نبشتنی است سوی من فرائح ترمی باید نبشت تا جوابها جزم می رسد و رای عالی چنان اقتضا می کند که چند تن را از اعیان دیلمان چون بو نصر طینر^(۶) و جزوی باتو فرستاده آید تا از درگاه دور تر باشند که مردمانی بیگانه اند و چند تن را نیز که از ایشان تعصب می باشد بناحیت شان چون بو نصر بامیانی و برادر زعیم بلخ و پسر عم رئیس و تنی چند از گردن کشان غلامان سرای که از ایشان خیانتها رفته است و بر ایشان پدید کرده

بر روی چه گوئی احمد زمین بومه داد و بر پای خلعت گرفت
 من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خوبشتر را مستحق
 این درجه نشنام و بنده و فرمان بردارم خدمتی که فرموده آید
 آنچه جهد اعنت بجای آورم چنانکه مقرر گردید که از شفقت و نصیحت
 چیزهای باقی نهادن خواجه وی را ذل گزیم کرد و میگوئی گفت و
 باز گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند و آنچه رفته بود با وی
 باز راند و گفت امیر را بگوئی که بپاید فرمود تا خلعت وی راست
 کنند زیادت از آنکه از یارق را که سالار هذوستان بود ساختند و بر
 نصر مشکان منشورش بنویسد و بتوقیع آراسته گردد که چون خلعت
 بپوشد آنچه واجب است از احکام بجای آورد آید تا بزرگ بی برود و
 بسرکار رسد و بوقت بغزو شتابد و مظفر بزرگست و پیغام بداد امیر
 فرمود تا خلعت احمد را بپوشاند کردند طبل و علم و کوس و آنچه با
 آن رود که سالاران را دهند روز یکشنبه دریم سعدا این سال امیر
 فرمود تا احمد نیاالکین را بجامه خانه بردند و خلعت بپوشانیدند
 خلعتی سخت فاخر و پیش آمده کم زر هزار گانی بسته و با کلاه دو
 شاخ و ساختش هم هزار گانی بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر
 بفراختش و باز گشت با کرامتی نیکو بخابه رفت و سخت بسزا
 حقش گزارند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر با خواجه بزرگ و خواجه
 بونصر صاحب دیوان رسالت خالی کرد و احمد را بخواندند و مثالها
 از انظ عالی بشنود و از آنجا بطارم آمدند و این سه تن خالی
 بنشستند و منشور و مواضع جوابها نوشته و هر دو بتوقیع موهب شده
 با احمد ببردند و نسخه موهب نامه پیش آوردند و ری موهبند

بله کند امیر گفت همچنان است خواجه وی را بخواند و آنچه
ازین باب واجب است وی را بگوید و بکند خواجه بدیوان
وزارت آمد و احمد را بخواند سخت بدرسید از تبعه دیگر که بدوباز خورد
و بیامد و خواجه وی را بنشانند و گفت دانسته که با تو حساب
چندین ساله بود و مرا درین که شوکند گران است که در کارهای
سلطانی استقصا کنم و نباید که ترا صورت باشد که از تو آزاری دارم
و یا قصدی می کنم تا دل بد نداری که آنجا که یک مصلحت
خداوند سلطان باشد دران بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از
نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده را بهیچ حال
صورتها چنین محل نبندد که نه خداوند را امروز می بیند و سالها
ندیده است و صلاح بندگان دران است که خداوند سلطان می
فرماید و خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز
خلوتی کرد و درهربابی سخن رفت و مهم تر ازان حدیث
هندوستان که گفت آنجا مردی دراعه پوشش است چون قاضی
شیراز و از وی سالاری نیاید ساری باید با نام و حشمت که آنجا
روک و غزو کند و خراجها بستاند چندانکه قاضی تیمار عملها و مالها
می کشید و آن سالار بوقت خود بغزو می رود و خراج و پیل می
ستاند و برتازک هندوان عاصی می زند و چون پرسیدم که خداوند
همه بندگان را می شناسد کرا می فرماید گفت دلم بر احمد نیالتکین
قرار می گیرم و درباب تو سخت نیکورای دیدم خداوند را و من
نیز آنچه دانستم از شهامت و بکار آمدگی تو باز نمودم و فرمود مرا
تا ترا بخوانم و از مجلس عالی دل ترا گرم کنم و کار تو بسازم تا

کسی باید در پایه ار هر چند کرها بیست و خدایند پیش رود آخر سال بزرگ کاردان باید مردی شاگردی کرده امیر گفت دلم بر احمد نیالتکین قرار گرفته است هر چند که شاگردی سالاران کرده است خازن پدر ما بوده است و در همه مفرها خدمت کرده و احوال و عادات امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه زمانی اندیشید و بدیده بود با این احمد بدین بهیبت که از وی قصدها رفت بدان وقت که خواجه مراعه می داد و نیز کالای وی می خرید بارزان قریبها و خواجه را باز داشتند و بمکاناتی فرمید تا درین روزگار که فرمود تا شمار احمد نیالتکین بگردند و شطط جست و مناشتها رفت تا مالی از وی بستند خواست که جراحیت دیش را مرهی کند چون امیر او را پسندید و دیگر که خواجه با قاضی شیراز ابو الحسن هلی سخت بد بود بحکم آیه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کتی ناز این احمد نچنان است که کسان دیگر ندارند که وزارت ما بکنند اینک یکی قاضی شیراز است و این قاضی ده یک این محتشم بزرگ نبود اما ملوک هر چه خواهند گیرند و با ایشان حجت گرفتن روی ندارد و بهیچ حال درین مجلس خواجه روا داشت که چون احمد نیالتکین گردنی بزرگ را در قاضی شیراز انداخته آید تا آتش برد گفت زندگانی خداوند دراز باد سخت بیک اندیشیده است و جز احمد نشاید ولیکن با احمد احکامها باید سرزد و پسر را باید که بگروگان اینجا

تاش حاجب سالار ایشان باشد جهت باید کرد تا این مقدمان را
 فرو گرفته آید که در سرفساد دارند و مازا مقرر گشته است و ترکمانان را
 دل گرم کرد و بخمار تاش سپرد و آنگاه سوی ری برفت گفت فرمان
 بردارم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد بابتدا خطا
 بود این ترکمانان را آوردن و بمیان خانه خویش نشانیدن و بسیار
 بگفتیم آن روز بنده التوت تاش و ارسلان جاذب و دیگران سود نداشته
 که امیر ماضی مردی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد
 و چندان عقیده پیدا آمد تا ایشان را قفا بدرانیدند و از خراسان
 بیرون کردند و خداوند ایشان را باز آورد اکنون امروز که آرمیده اند
 این قوم و بخدمت پیوسته روا است ایشان را بحاجبی سپردن اما
 مقدمان ایشان را بر انداختن نا صواب است که بد گمان شوند و نیز
 راست نباشد امیر گفت این هم چند تن از مقدمان ایشان در
 خواسته اند و گردن نیست و ایشان بپارامند خواجه گفت من سالی
 چند در میان این کارها نبوده ام تا چار خداوند را معلوم تر باشد از
 آنچه رای عالی بیدن بندگان نتوانند دید و صلاح دران باشد
 و برخاست و در راه که می رفت سوی دیوان بونصر مشکان
 و بوسهل زوزنی را گفت این رای سخت نا درست است و من
 از گردن خویش بیرون کردم اما شما دو تن گواه منید و برفت و پس
 ازین بروزی چند امیر خواجه را گفت هندوستان بی سالاری راست
 نباید کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند بندگان را شناسد
 اندر شیده باشد بنده را که این شغل را بشاید و شغل سخت بزرگ
 و با نام است چون از یارقی آنجا بوده است و حشمتی بزرگ افتاده

آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و قوم باز پراگندند و امیر فرمود تا
تا خلعتی سخت نیکو ناخت را می کردند تا ش را کمر زر و کلاه و شمع
و استام زر هزار مثقال و بیست غلام و صد هزار درم و شش پیل زر
و سه ماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت و هر چه بان
زرد داشت کردند هر چه تعامت باقی مانده ازین ماه امیر بار داد
و چون از باز فارغ شدند امیر فرمود تا تا ش فراش را بجایه خانه
بردند و خلعت بدوشانیدند و پیش آوردند امیر گفت مبارک باد بر
ما و بر تو این خلعت سیاه خالویی همراق و دانی که ما را خدمتکاران
بسیارند این نام بر تو بدان نهادیم و این گرامنت ارزانی داشتیم که
تو ما را مری خدمت کردی و سالف ما بنده چنانکه تو در خدمت
زیادت می کنی ما زیادت نیکوئی و محل و جای فرمائیم تا ش
زمین بوسه داد و گفت بنده خود این محل و جای داشت و از کمتر
بنده گان بود خداوند آن فرمود که از بزرگی او سرید بنده بجهت کند
و از خدای تعالی توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بسزا
آمد و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و اعیان درگاه نزدیک
او رفتند و حق وی نیکو گزارند و پس بیک هفته امیر با تا ش
فراش خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بو نصر
مشکان و بوسهل زوزنی این همه دران خلوت بودند و امیر تا ش را
مثالها داد بمعنی زی و جمال و گفت بنده پور شده ماه بیاید بود
چندانکه لشکرها که نامزد اند آنجا رسند و صاحب دیوان معواران
ببستگانیها بدهد پس ساخته بیاید رفت و یغمر و بوقه و کوکاش
و نزل را فرموده ایم تا جمله ترکمانان بنشاپور نزدیک تو آید و خمار

بگناهی بزرگ موقوف است و اعتماد تازه را نیشاید و این اعیان که بر
 درگاه اند هر کسی که شغلی دارد چون حاجب بزرگی و سالاری غلامان
 سرای و جز آن از شغل خویش دور نتواند شد که خلل افتد از
 دیگران باید خواجه گفت در علی دایه چه گوید که مرد
 محترم و کاری است و در غیبت خداوند چنان خدمتی کرد که
 پوشیده نیست یا ایاز که سالاری نیک است و در همه کارها با امیر
 ماضی بوده امیر گفت علی سخت شایسته و بکار آمده است وی را
 شغلی بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته آید ایاز بس
 بنواز و عزیز آمده است هر چند عطسه پدر ما است از سرای دور
 نبوده است و گرم و سرد نپسیده است و هیچ تجربه نیکتاده است
 وی را مدتی داید که پیش ما باشد بیرون از سرای تا در هر خدمتی
 کامی زند و وی را آزموده آید آنگاه نگیریم و آنچه باید فرمود بفرمائیم
 خواجه گفت بنده آنچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند
 بیندیشیده باشد و پرداخته که رای عالی برتر است از همه امیر
 گفت دلم قرار بر تاش فراش گرفته است که پدری است و بی با ما
 بوده است و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بران بمانده است
 اکنون وی برود و بعاجل الحال ماهی دو سه بدشاپور بماند که
 مهمی است چنانچه بخواجه گفته آید تا آن را تمام کند و پس بسوی
 ری کشد تا چون ما این زمستان ببلخ رویم که که خدای و صاحب
 برید و کسان دیگر را که نامزد باید کرد نامزد کنیم تا بروند خواجه
 گفت خداوند سخت نیکو اندیشیده است و اختیار کرده اما قومی
 مستظهر باید که رود مردم و آلت و عدت امیر گفت چندین باید

اسب از وی انصاف توان ستد و ناشکری گران سالاری آنجا
استادین صاحب بیاد و با وی مواضعتی بهاده شود مال را که
هر سالی می دهد و فصاحت و صاحب بردان درگاه عالی ناوی و بایدها
وی باشند دران بواجی امیر گف ایس اندیشیده ام و بیک اسب
اما یک عیب دررگ دارد و آن عیب آنست که وی سپاهان تدبیر
داشت و مسجد الدوله و رازان دائم از وی بربح و درد سر بودند امروز
که ری و قم و شاهان و حمله آن بواجی بدست وی افتد یک دو
سال از وی راستی آید پس ازان ناد در سر کند و دعوی شاهنشاهی
کند و مردم مرا آورده باشد ناچار صاحب آید که سالاری محتشم
باید برستان با لشکر گران تا وی را برکنده آید و آن سپاهان وی را
بسنده باشد بخلفعتی و ما سالار و کد حدائی که امروز مرستیم
بر سر و دل وی باشد وری و حدال ما را باشد و پسر کاگوارس
دندان سر بر برمی دارد حواحه گف اندرس رای حق بدست
حد اوند است در حق کرکینان و ناگالنجار چه گوید و چه بیند امیر
گفت ناگالنجار بد بیست و لیکن سعل کرکل و طدرستان نه پندید
که آن کودک پسر منوچه ریاضده اسب چنانکه بناد و در سرش
همب ملک بدست و اگر وی ارل . لایب دور ما کد حدال و آن
ناحدب تنه شود چنانکه حاجت آید که آنجا سالاری باید مرستان
حواحه گف پس مرصه گشت سالاری محتشم را بامرد کردن
و همکل بدست دل و رای حد اوند اند چه آنکه در کار و خدمت اند
و چه آنکه مؤتمن اند تا رحم و عاطفه حد اوند ایشان را در باند
امیر گف بهنج حال اعتماد مدوان کرد بر بار داشتگان که هر کسی

مقدار دانش خویش چیزی بگوئیم خواجه گفت زندگانی خداوند
 دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگست و با دخل فراوان و بروزگار آل
 بویه آنجا شاهنشاهان محترم بوده اند و کدخدایان چون صاحب
 اسمعیل عباد و جزوی چنانکه خوانده آمده است که خزائن آل
 سامانیان مستغرق شد در کار ری که بوعلی چغانی و پدرش مدتی
 دراز آنجا می رفتند و ری و جبال را می گرفتند و باز آل
 بویه ساخته می آمدند و ایشان را می تاختند تا آنکه که چغانی
 و پدرش در سر این کار شدند و بر افتادند و سالاری خراسان
 ابو الحسن سیمجوری رسید و او مردی واهی و کربز بود نه شجاع و
 پادل در ایستاد و میان سامانیان و آل بویه و فنا خسرو مواضعی نهاد
 که هر سالی چهار هزار بار هزار درم از ری بنشاپور آوردندی تا
 بشکر دادی و صلحی استوار قرار گرفت و شمشیرها در نیام شد و
 می سال آن مواضعت بماند تا آنکه که ابو الحسن گذشته شد و هم
 کار سامانیان و هم کار آل بویه تباہ گشت و امیر محمود خراسان
 بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوات با من حدیث ری بسیار
 گفتی که آنجا قصد باید کرد و من گفتمی زای رای خداوند است
 که آن ولایت را خطری نیست و دالی او زنی است بخندیدی و
 گفتی آن زن اگر مرد بودی ما را لشکر بسیار بایستی داشت بنشاپور
 و تا آن زن بر نیفتاد وی قصد ری نکرد و چون کرد آسان بدست آمد
 و خداوند را آنجا بنشانند و آن ولایت از ما سخت دور است و سایه
 خداوند دیگر بود و امروز دیگر باشد و بنده را خوش تر آن آید
 که آن دو نواحی را به پسر کاکو داده آید که مرد هر چند نیم دشمنی

از آنکه شکیل بنشست مزدشان زرو و نیم و جامه تپاه شده منی یافتند
که سبیل آنجا انگلده بود و خدائی عزوجل توانه دانست که بر
گرمکنان چه رسید از نعمت و امیر از شکار و بیابان هزار بار آمده
روز شنبه شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط
و شرافت تا از جانور فنجیس در رسید و شکار کرده پهن از آنجا بیابان
محمود می آمد و از ری نامها رسیده بود پیش ازین ازین بچند روز
که کارها مستقیم است و پسر کاکو و اصحاب اطراف آرازمیده و
بر عهد ثبات کرده که دست برد نه بر آن جمله دیده بودند که واجب
کردی که خرابی دیدندی ایما اینجا ناچار سالاری باید میجوشم و
کردان که ولایت ری بخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده
است و هر چند اکنون خللی نیست شاید که ابتدا امیر زبیری الله
عنه خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و امیان و ارکان دولتش و
خداوندان شنشیر و قلم و درین باب راخی زدند امیر گفت آن ولایت
بزرگ و فراخ را دحل بسیار است و بهیچ حال نتوان گذاشت پس
آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نیستند آن خصمان چنانکه از
ایشان با کیست که اگر بودی که بدان دیار من بچندی بماند منی تا
بغداد گرفته آمدستی که در همه عراق توان گفت که مردنی لشکری
چنانکه بکار آید نیست هستند گروهی کیانی فراخ شلوار و مارا بری
سالاری باید بخت بشیار و بیدار و که خدائی که ام کمن شاید این
دو شغل را همکنان بخاموش منی بودند تا خواجه چه گوید خواجه
روئی بقوم کرد و گفت جواب خداوند بدهید بگفتند نیکو آن باشد
که خواجه بزرگ ابتدا کند و آنچه بایند گفت بگویند تا آنکه ما نیز

طاقهایی پل را بگرفت چنانکه آب را گذرنید و بپام افتاد و مدتی
 سیل پیوسته چون لشکر آشفته می در رسید و آب از فراز رود خانه
 آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان
 کرد و بزرگ تر هنر آن بود که پل را با آن دوکانها از جای بکند و
 و آب راه یافت اما بسیار کاروان سرایی که بر رسته می بود ویران کرد
 و بازارها همه ناچیز شد و آب تا زیر انبوه زده قلعه آمد چنانکه در
 قدیم بود پیش از روزگار یعقوب لیث که این شارسن و قلعه غزنین
 عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها استاد محمود وراق^(۳) سخت
 نیکو شرح داده است در تاریخ که کرده است در سده خمسین
 و اربعه چندی هزار سال را تا سده تسع و اربعه بیاورده و قلم
 را بداشته بحکم آنکه من ازین تسع آغاز کردم و این محمود ثقة و
 مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز داشتم اما ده
 یانزده تالیف نادر وی در هر بابی دیدم چون خبر بغرزدان وی
 رسید مرا آواز دادند و گفتند ما که فرزندان و بتم همدانستان نباشیم
 که تو سخن پدر ما پیش ازین که گفتی برداری و فرو نهی ناچار
 بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را چندان زیان کرد که در حساب
 هیچ شمار گیر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود مردم ایستاده بود
 بنظاره نزدیک نماز پیشین مدتی سیل بگسست و بچند روز پل نبود
 و مردمان دشوار ازین جانب بدان و از آن جانب بدین می آمدند
 تا آنکه که باز یلها راست کردند و از چند^(۴) ثقة زایل شدیم که پس

(۲) ن - تازی را بنوزده الخ (۳) ن - وراق (۴) ن - زابل

نمی بردند تا باران قوی تر شد گاهل وار برخاستند و خودیشتن را
 پدای آن دیوارها میگذراند که بمحلات دیه آهنگران پیوسته است
 و نهفتنی جستند و هم خطا بود و بیارامیدند و بران جانب رود که
 سوی افغان شال است بسیار استرسلطانی بسته بودند و در میان آن
 درختان تا آن دیوارها آسیا و آخرها کشیده و تخریب شده و ایتن
 نشسته و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغمبر ما
 صلی الله علیه و آله و سلم گفته است نَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْخَرَمِینِ
 الصِّمِینِ وَ بَدِینِ وَ کَذَکْ وَ دُو کَرِ آبِ وَ آتَشِ را خواسته است
 و این پل بامیان دراز روزگار برین جمله نبوت پلّی بود قوی پشتیوان^(۲) ها
 قوی برداشته و پشت آن استوار پوشیده کوتاه کوزه و بر پشت آن
 دو ریخته دوکان برابر یکدیگر چنانکه اکنون است و چون از میل ثباه
 شد عبویه داورگان آن مرد پارسا ناخبر رحمة الله علیه چنان پلّی بر
 آورده یک طاق بدین نیکویی و زیبایی و اثر بیکو شاد و از مردم
 چنین چیزها یادگار ماند و نماز (دیگر را پل آتچنان شد که بران جمله
 یادداشتند و بداشت تا از پس نماز خفتن بدیرین و پاسی از شب
 بگذشته بسیاری در رسید که اقرار دادند پیران کهن که بران جمله یاد
 ندارند و درخت بسیار از بیخ کُده می آزد و مغاوضه در رسید گله
 داران رحستند و جان گرفتند و همچنان استر داران و سیل کوان
 و استوان را در رود و پل در رسید و گذر تنگ چون ممکن شد که
 آن چندان زغار و درخت بشمار و چهار پانی یکبار نتوانستی گذشت

برین تا مالها مقامات شود و آنچه بخزانة باید آورد بیانند گفت
چنین کنم و این روز آدینه غرة ماه رجب این سال پس از نماز
سوی رة رفت بشکار با عدتی و آلتی تمام و خواجة بزرگ و عارض
و صاحب دیوان رسالت بغزنین ماندند و پس از رفتن وی براتها
روان شد و گفت و گوی بخاست از حد گذشته و چندان زشت نامی
افتاد که دشوار شرح توان کرد و هرکس که نزد خواجة بزرگ رفت
و بنالید جواب آن بود که این کار سلطان و عارض است مراد برین
باب سخنی نیست و هرکس از ندما و حشم و جزایشان که با امیر
سخنی گفتی جواب دادی که کار خواجة و عارض است و چنان
نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و عتفا و تشدیدها
رفت و آخر بسیار مال بشکست و بیکبار دلها سرد گشت و آن
میلهها و هوا خواهیها که دیده آمده بود همه بنشست و بوسهل در
زمان مردمان افتاد و از وی دیدند همه هرچند که یاران داشت
درین باب نام ایشان بر نیامد و وی بد نام گشت و پشیمان شد و
مود نداشت و در امثال اینست که قدر ثم اقطع او نخست
ببرید و اندازه نگرفت پس بدوخت تاسوزه و قبا تنگ آمد •

ذکر السیل

روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانگی خرد خرد
می بارید چنانکه زمین ترگونه می کرد و گروهی از گله داران
در میان روغ غزنین فرود آمده بودند و کوان بدانجا بداشته هر چند
گفتند از اینجا بر خیزید که محال بود برگذر سیل بودن فرمان

و بی صحابا بدر زد تا مردار روز که این زشتی بیفتد باشد که پشیمان
 شود و من از گردن خود بیرون کرده باشم و بتواند گفت که کسی
 نبود که زشتی این حال بگفتی و تو نصر درخت و دینام سخت محکم
 و جزم بداد و سو و نداشت که وزراء السوء کار را استوار کرده بودند
 و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو منی گوید تا اندیشه کنیم و آنچه
 رای واجب کند بفرمائیم و تو نصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود
 شرح کرد و گفت سو نخواهد داشت خواجه بدیوان رفت و امتداد
 بو نصر چون بخانه باز رفت معتمدی را بنزد یک خازنان فرستاد
 پوشیده و درخواست تا آنچه بروزگار ملک و ولایت امیر محمد
 او را داده بودند از زر و سیم و جامه و قباها و اصفاف نعمت نسیختی
 کنند و بفرستند و بگردند و بفرستادند و وی جمله آن را بداد و در
 حال بخزانة فرستاد و خط خازنان باز شد بران نسیخت حجت را
 و این خبر با امیر بردند پسندیده آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند
 که از آن دیگران همچنین باشد و دران دوسه روز پوشیده بو منصور
 مستوفی را و خازنان و مشرمان و دبیران خزانه را بنشانند و نسیخت
 صلات و خلعتها که در دولت پادشاهی برادرش امیر محمد داده
 بودند اعیان و ارکب دولت و حشم و هرگونه مردم را بگردند مالی نسیخت
 بی ممتها و عظیم بود و امیر آن را بدیده و بدوسهل زوزبی داد و
 گفت ما دشکار ژه خواهیم رفت و روزی بیست کار گیرد چون ما
 حرکت نکنیم بگو تا براتها بنویسند این گروه را بران گروه و آن را

درین باب سخن گفته است و سخت ناپسندیده آمده است مرا
 این حدیث و در حال چیزى بیشتر نگفتم که امیر را سخت
 حریص دیدم در باز شدن مال گفتم بیندیشم و دى و دوش درین
 بودم و هرچند نظر انداختم صواب نمى بینم این حدیث کردن که
 زشت نامى بزرگ حاصل آید و ازین مال بسیار بشکند که ممکن
 نگردد که باز توان ستد تو چه گوئى درین باب بو بصر گفت خواجه
 بزرگ مهتر و استاد همه بندگان است و آنچه روى دید صواب جز آن
 نباشد و من این گویم که روى گفته است که کهن نکرده است و نخوانده
 است و نشنوده است در هیچ روزگار که این کرده اند ازان ملوک
 عجم که از ما دورتر است خبرى نداریم بارى در کتب اسلام خوانده
 نیامده است که خلفاء و امیران خراسان و عراق مال صلات و بیعتى
 باز خواستند اما امروز چنین گفتارها بهیچ حال سود نخواهد داشت
 من که بو نصرم بارى هرچه امیر محمد مرا بخشیده است از زر و
 سیم و جامه نا بریده و قباها و دستارها و جز آن همه معدّ دارم که
 حقا که ازین روزگار بیندیشیده ام و هم امروز بخزانة باز فرستم پیش
 از آنکه تسبیب کنند و آب بشود که سخن گفتن در چنین ابواب
 فائده نخواهد داشت و ازان من آسان است که بر جای دارم و اگر
 ندارمى تاوان توانمى داد و ازان یک سواره و خرده مردم بتر که بسیار
 گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم
 و حلیم و شرمگین را بدو باز نخواهند گذاشت چنانکه بروى کار دیده
 آمد و این همه قاعدها بگردند و تا عافیت چون باشد خواجه بزرگ
 گفت نباید رفت و از من درین باب پیغامى سخت گفت و جزم

پدریان بروی و ربای خود نخواهند که این مال خداوند باز خواهند که
 ایشان آلوده اند و مال ستمه اند دانند که باز باید داد و نا خوش شان
 آید صواب آن است که از خزان فسختی خواسته آید بخرچها که کرده اند
 و آن را بدیوان عرض فرستاده شود و من که بوسه لشکر را بر یکدیگر
 تسبیب کنم و بر آنها بنویسند تا این مال مستغرق شود و بیست کانی
 نباید داد تا یک سال تا مال بخزان باز رسد از لشکر و تازنکان که چهل
 سال است تا مال می نهند و همگان بتوانند و چه کار کرده اند که مالی
 بدین بزرگی پس ایشان یله باید کرد امیر گفت نیک آمد و با
 خواجه بزرگ خالی کرد و درین باب سخن گفت خواجه جواب داد
 که فرمان خداوند راست بفرجه فرماید اما نذرین کار نیکو باید اندیشید
 گفت اندیشیده ام و صواب آن است و مالی بزرگ است گفت تا
 بنده نیز بیندیشد تا نگاه آنچه او را فرزند باز نماید که بر بدیهه راست
 نیاید نگاه آنچه رای عالی بیند بفرماید امیر گفت نیک آمد و
 باز گشت و این روز و این شب اندیشه را برین کار گذاشت و سخت
 تارک نمود وی را که وی نه ازان بزرگان و زیرکن و داهیان روزگار
 دیدگان بود که چنین چیزها بر خاطر روشن وی پوشیده ماند دیگر روز
 چون امیر بار داد و قوم باز گشت امیر خواجه را گفت دران حدیث
 دینه چه دیدی گفت بطارم روم و پیغام فرستم گفت نیک آمد
 خواجه بطارم آمد و خواجه بوسه را بخواند و خالی کرد و گفت خبر
 داری که چه ساخته اند گفت ندارم گفت خداوند سلطان را برین
 حربص کرده اند که آنچه برادرش داده است بصله لشکر را و احرار را و
 شعرا را تا بوقی و دبدبه زن و مسخره را باز باید ستد و خداوند با من

بجز بزیارت اینجا نیائیم سبزیها و دیگر چیزها که تیره را
 هست همه را بر باید کُند و هم داستان نباید بود که هیچ کس
 اشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند
 ز باغ بیرون آمد و راه صحرا گرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه
 با باغان شالی در آمد و بتربت امیر عادل سبکتگین رضی الله
 ه فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود و
 اینجا بکوشک دوامت باز آمد و اعیان بدیوان بنشستند دیگر روز کارها
 دن گرفتند روز سه شنبه بیستم جمادی الاخری باغ محمودی
 ت و نشاط شراب کرد و خوشش آمد و فرمود که بُنها و دیوانها
 جا باید آورند و صرائیان بجمعه آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای
 ارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند و کارها
 قرار می رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان همه شاد کام
 دایا برین خداوند محتشم بسته روی نیز بر سیرت نیکو و پسندیده
 ی رفت اگر بر انجمله بماندی هیچ خالمی راه نیافتی اما بیرون
 بواجه بزرگ احمد حسن وزیران نهانی بودند که صلاح نگاه نتوانستند
 اشت و از بهر طمع خود را بکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که
 جوان باشند و کمران آن را خواهان کردند و نخست همه دلهارا که
 مرد کردند برین پادشاه آن بود که بوسهل ز زنی و دیگران تدبیر کردند
 نرنهان که مال بیعتی و صلتها که برادرت امیر محمد داده است
 از باید ستد که افسوس و غبن است کاری نا افتاده را افزون از
 هفتاد و هشتاد بار هزار هزار درم و بتُرکان و تازیکان و اصناف لشکر
 بگذاشتن و این حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این

عمت حرة ختلی رعی اللہ علیہا برعادت سئل گذشتہ کہ امیر محمود را ساختنی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بعرضتاد و امیر را ازان سخت خوش آمد و نماز دیگر آن روز نارداد و در شب خالی کردند و همه سراپاها حرات بررگان دیدار ارا آمدند و این روز و این شب در شهر چندان شادی و طرب و گشتن و شراب خوردن و مہمان رفتن و خواندن بود کہ کس یاد ندانست و دیگر روز نارداد و در صغہ دولاب نشینتہ بود بر تخت پدر و حمد و حمد اللہ علیہ و مردم شهر آمدن گرفت موج و موج و نثارها نثار کردند اوایا و حشم و اشکریان و شہریان کہ بحقیقت بر تخت ملک این روز نشینتہ بود سلطان بررگ و شاعران شعرهای بسیار خواندند چندانکہ در دواون پیدا است و ایلیا ازان چیری زیاردم کہ درار شدی تا مار پیشین اندوہی بودی پس برخاست امیر در سرای مرو روست و نشاط شراب کرد بی ندیمان و ہمار دیگر نارداد و دیگر روز ہم نارداد و بر نشست و برخاست نشست زار دناغ و فیروزی روست و تربت پدر را رعی اللہ عند زیارت کرد و برگرفت و آن قوم را کہ بر سر تربت بودند بیست ہزار درم مرصود و دانشمند نینہ و حاکم لشکر بصرہ حلف را گفت مردم اندوہ بر کار باید کرد تا بروی این رباط کہ مرصودہ است بر آورده آید و از آوقات این تربت بیک اندیشہ باید داشت تا بطرق و سبل رسد و پدرم این دناغ را دوست داشت و ازان مرصود وی را ایلیا بہادن و ما حرمت و رگ او را این مقعہ در خود حرام کردیم

و کریم بود عهد نگاه داشت و امروز این دو تن برجای اذن اینها بغزنین و دوستانند چه چاره داشتم که دوستی همگان بجا بیاورد می که این از رسم تاریخ دور نیست و چون این قصه بجای آوردم اینک رفتم بسر تاریخ سلطان مسعود رضی الله عنه پس از فرو گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی قلعه سکوند - و دیگر روز از بلف برداشت و بکشید و بشجکا سرهنگ و بوعلی کوتوال و ابو انقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن را بهمه روزگاری فرمان پیش آمدن تا اینجا بودی و امیر ایشان را بفروخت بر حد هریکی و کوتوال چندان خوردنی پاکیزه چنانکه او دانستی آوردن بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت و هوی شهر باز گردانید هر دو را و مثال داد کوتوال را تا نیک اندیشه دارد و پداده تمام گمارد از پس خلقانی تا کوشک که خوزه بر خوازه بود تا خلای نیفتد و دیگر روز الحمیمین الذامن من جمادی الاخری سنه اثنین و عشرين و اربعمائه امیر سوی حضرت دارالملک راند با تعبیه سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک بر جوشیده و بیرون آمده و بر خلقانی چندان قباها با تکلف زده بودند که پیران می گفتند که بران جمله یاد ندارند و نثارها کردند از اندازه گذشته و زحمتی بود چنانکه سخت زنج می رسید بران خوازه گذشتن و بسیار مردم بجانب خشک رود و دشت شاهر رفتند و امیر نزدیک نماز پیشین بکوشک معمر رسید و بسعدت و همایونی فرود آمد و

ایشان دانست و در روزگار امیر مسعود، رحمة الله علیه معروف تر گشت و در شغل‌های خاصه تر این بادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لا جرم وجیه گشت چنانکه امروز در روزگار همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زده من ناصر دین الله شغل و کثرت و ضیاع خاص و بسیار کرد و در موص امت و مدتی دراز این شغلها برآورد چنانکه عیبی بدو باز نگشت و آهوی^{۳۱} چون بزوی کار بردید دم عیاضت گرفت و پس از یوسف دانست از خدمت مخلوق بکشید و محراب و نماز و قرآن و بهارسانی اختیار کرد و برین بمایه است و چندی باز خواستند بادشاهان این خاندان رضی الله عنهم که او شغلی کند و کرد یک چندی سالی آغازیدان غزنین خلیفهم الله و دران به محبت زیبا بود و آخر شفیعیان، ابکیخت، تالان، بخت و بچند دیمه خواستند تا بر مویها بزود خلیفت کرد تا از وی در گذشت و در ستم تسخ و اربعین و اربعمانه در پیچیدندش تا اشراف از ان غزنین بسبباند و ازان خواستند تا کار اوقات رونقی تمام گیرد خلیفها کرد تا این حدیث فرا برید و تمام سردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص و آزار را بتواند شکست و هر بنده که جانت ایند عز ذکره نگاه دارند و بیعت عظمت آن بنده را ضائع نمائند و بو القاسم حکایت که ندیم امیر یوسف بود مودعی میجع و بکار آمده هم خدمت کسی نکرد

(۳) و آهوی

(۴) عاقبت

اشراب دریاوت و باز گشت امیر محمود خادمی خاص را که اورا
 مافی می گفتند و چندین غلامان بدست او بودند اواز داد و گفت
 لغیرل را نزدیک برادرم فرست بفرستادندش و یوسف بسیار شادی
 کرد و بسیار چیزها بخشید خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام
 را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان داشت و چون
 شب میانه بروز سپیدش تاختن آورد و آفتاب را کسوف افتاد از
 خاندانی با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی وی تکلفهای بی
 محل نمود چنانکه گروهی از خردمندان پسند نداشتند و جزا و مکافات
 آن مهتر آن آمد که باز نمودم پس از گذشتن خداوندش چون درجه
 کونه یافت و نواختی از سلطان مسعود اما ممقوت شد هم نزدیک
 وی و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبار در وی بدید و گذشته
 شد بچوانی روزگارش در نا کامی و عاقبت کفران نعمت همین است
 این عز ذکرة ما را و همه مسلمانان را در عصمت خویش نگاه داراد
 و توفیق اصلح دهاد تا بشکر نعمتهای وی و بندگان وی که منعمان
 باشند رسیده آید بمنه و سغته و پس از گذشته شدن امیر یوسف
 رحمه الله علیه خدمتگاران وی پراکنده شدند بو سهل انگش که
 خدایش را کشاکشها افتاد و مصادرها و او مردی سخت فاضل و بخرد
 بود و خویشتن دار و آخرش آن آمد که عمل بست بدو دادند که
 مرد از بست بود و دران شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل
 رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان
 نگاهداشت و کار فرزندان این امیر در بر گرفت و خود را در نواب
 (۲) در ابواب ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود رح الخ

این ساقیان ماه روپاں عالم بنوشت دوگان می آمدند این طغرل در آمد،
قبای لعل پوشیده و یار وی قبا ی فیروزه داشت و ساتی گری
مشعول شدند هر دو ماه روی طغرل شرابی رنگین بدست نایستاد و
امیر یوسف را شراب دریامته بود و چشمش بر روی بماند و عاشق شد
و هر چند کوشید که خویشتن را همراه آورد چشم از وی بردوانست
داشت امیر محمود دزدیده می نگریست و شیفتگی و بی هوشی
برایش می دید و تعالی می زد تا آنکه ساعتی گذشت پس گفت
ای برادر زو از پدر کودکماندی و گفته بود پدر بوقت سرگ
عد الله دیر را که مقرر است که محمود ملک غزنین بگه دارد که
اسمعیل مرد آن بیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل
بدوست مشغول است وی را ندوسیدم باید که وی را بخوی خویش
مرآری و چون مرزبان خویش عرمداری و ما تا این عایت دانی
که راستای تو چند بیکوئی فرموده ایم و بداشتیم که ما ادب در آمده
و بیستی چنانکه ما بد داشته ایم در مجلس شرف در غلامان ما
چرا نگاه می کنی و ترا خوش آید که هیچ کس در مجلس شراب
در غلامان تو نگرد و چشمت از در بار برین طغرل نماده است
و اگر حرمت روان بدوم بدوی ترا مالشی سخت تمام رسیدی
این یک بار عفو کردم و این علام را بدو بخشیدم که ما را چندو بسپار
است هوشیار باش تا نار دیگر چدین سهو بدعتد که نام محمود چنن
بازها برود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین بوسه داد
و گفت تونه کردم و بنز چدین خطا بدیدند امیر گفت نشین
نشست و آن حدیث فرا برد و شاط و شراب بالا گرفت و یوسف

با زین بیداروند و بداشتند و امیر یوسف را دیدم که بر پای خاست
و هنوز با کلاه و موزه و کمر بود و پسر را در آغوش گرفت و بگریست
و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را گفت که این کودک را بخدای
عز و جل سپردم و بعد آن بتو و طغرل را گفت شاد باش ای کافر نعمت
از بهر این ترا پروردم و از فرزندان عزیز تر داشتم تا بر من چنین ساختی
و بعشوه که خریدی برمد بتو آنچه سزاوار آنی و بر اسب بر نشمست
و سوی قلعه سکوند بردندش و پس از آن نیز ندیدمش تا سال دیگر
سنة ثلث و عشرين و اربعمائه که از بلخ باز گشتیم از راه نامه رسید
که وی بقلعه درونه گذشته شد رحمة الله علیه - و قصه است کوتاه
گونه حدیث این طغرل اما نادرست است ناچار بگویم و پس بسر
تاریخ باز شوم *

ذکر قصه هذا الغلام طغرل العسدي

و این طغرل غلامی بود که از میان هزار غلام چنو بیرون نیامد
بدیدار و قد و رنگ و ظرافت و لیاقت و او را از ترکستان خاتون ارسلان
فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت داشت که هر
سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی دوشیزه خیاره فرستادی
بر سیل هدیه و امیر وی را دستارهای قصب و شار باریک و مروارید
و دیبای رومی فرستادی امیر این طغرل را بپسندید و در جمله
هفت و هشت غلام که ساتیان او بودند پس از ایاز بداشت و سالی
دو برآمد یک روز چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب می خورد
بر گل و چندان گل صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و

بوسه داد و حاجب بزرگ با کتکین و همه اعیان و بزرگان که با امیر بودند پیاده شدند و اسبش بخواستند و برنشانند با کرامتی هرچه تمام تر امیر وی را سخت گرم پرسید از اندازه گذشته و برآندند و همه حدیث با وی می کرد تا روز شد و بنماز فرود آمدند و امیر ازان بیل براسپ شد و برآندند و یوسف در دعوت چپش و حدیث می کردند تا باشکرگاه رسیدند، امیر روی عبدالله بن کرد و گفت عم مسخف آمده است همین جا در پیش سرا پرده بگویی تا شرعی و صفها و خیمهها بزنند و عم اینجا فرود آید تا بما نزدیک باشد گفت چنین گفتیم و امیر در خیمه در رفت و بخیرگاه فرود آمد و امیر یوسف را به نیم ترک بنشانند، بچنانکه صغ و شراع بزدند پیش آنجا رفت و خیمههای دیگر بزدند و غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهادند، من از دیوان خود نگاه می کردم نکرد دست بچیزی و در خود فرو شده بود و سخت از حد گذشته که شمع یانته بود از مکروهی که پیش آمد چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه برآمدند گرفتند امیر خالی کرد و عبدالله را بخواند وی را بداشت پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند و دیرین سخن گفتند و عبدالله می آمد و می شد و سخن می رفت و جنایات او را می شمردند و آخرش آن بود که چون روز بنماز پیشین رسید سه مقدم از هندوان آنجا بایستادند با پانصد سوار هندو و در سلاح تمام و سه نقیب هندو و سیصد پیاده گزیده و آشتی

که بر چیزی از آنچه فرمودیم واقف گردند و آن اعیان فرمان نگاهداشته
 و از آنچه از احتیاط واجب گردد بجای می آورند و ما ببلخ بودیم
 بچند دفعه مجمران رسیدند از قصدار سه و چهار و پنج نامه‌های یوسف
 آوردند و تزیین و انار و نیشکر نیکو و نندگیها نموده و احوال قصدار
 و مکران شرح کرده و امیر جوابهای نیکو باز می فرموده و مخاطبت
 این بود که الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین -
 و نوشت که فلان روز ما از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران
 قرار گرفت چنان باید که هم برین تقدیر از قصدار بزودی بروی تا با ما
 برابر بغزنین ^(۶) روی و حقهای وی را بواجبی شناخته آید و امیر یوسف
 برفت از قصدار و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که
 مویک سلطان از بروان روی بغزنین دارد با پسرش سلیمان و این
 طغرل کافر نعمت و غلامی پنجاه بخدمت استقبال آمدند سخت
 مخفف و امیر پاسی از شب مانده برداشته بود از ستائی و روی
 ببلخ داده که سرا پراده آنجا زده بودند و در عمارتی ماده پیل
 بود و مشعلها افروخته و حدیث کنان می راندند نزدیک شهر مشعل
 پیدا آمد از دور دران صحرا از جانب غزنین امیر گفت عم یوسف
 باشد که خوانده ایم که پذیره خواست آمد و فرمود نقیبی دورا که
 پذیره آوردند و بتاختند روی بمشعل و رسیدند و پس باز تاختند
 و گفتند زندگانی امیر دراز یاد امیر یوسف است پس از بلخ
 ساعت در رسید امیر پیل بداشت و امیر یوسف فرود آمد و زمین

سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا پشت جامه دار باشد
 و کار مکرر از او قرار گیرد و این بهانه بود چنانکه خواست که یوسف
 یکچند از چشم وی و چشم لشکر دور باشد و بقصدار چون شهر بندگی
 باشد و آن سرهنگ بروی موکل و در نهان خاجبش را طغرل که وی
 را عزیزتر از فرزندان داشتی بفریفتند و بفرمان سلطان و تعیینها کردند تا
 بروی مشرف باشد و هرچه زود باز می آید نماید تا همراه این خدمت
 بداید و بپایگاهی بزرگ که یابد و این ترک ابله این چرک بخورد
 و ندانست که کفران نعمت شوم می باشد و تاسدان از قصدار سرکار
 کرد و می فرستاد سوی بلخ و غش و ثمین می باز نمود عبدوس
 را پنهان و آن را سلطان می رسانیدند و یوسف چه دانست که دل
 و جگر معشوقش بروی مشرف آید بهر وقتی و بیشتر در شراب
 می زکبد و سخنان فراح تر می گفت که این چه بود که همگان در
 خویش کردند که همه پس یکدیگر خواهیم شد و ناچار چنین ناید
 که باشد که بد عهدی و بی وفایی که کردیم تا کار کجا رسید و این
 همه می نبشتند و بران زیادتیه می کردند تا دل سلطان گران تر
 می گشت و تا بران جایگاه طغرل باز نمود که گفت می سازد
 یوسف که خوبشتر را بترکستان بفرستد و با خادبان مکاتبه کردن
 گرفته و سلطان در نهان نامها می فرمود سوی اعیان که موکلان او
 بودند که بیک احتیاط باید کرد در نگاهداشت یوسف را تا سوی
 غزنین آید چون ما از بلخ قصد غزنین کردیم روی را بخواندیم اگر
 خواهد که بجانب دیگر رود نداید گذاشت و بپای بست و بسته
 پیش ما باید آورد و اگر راست بسوی بخت و غزنین آید البته نیاید

ببرند بکوشک شاه بیچاره جهان نادیده آراسته و در زر و زیور و جواهر کمر بسته^(۱) فرمان یافت و آن کار همه تپاه شد و در ساعت خبر یافتند بامیر محمود رسانیدید سخت غمناک گشت و با قضای آمده چه توانست کرد که ایزد عز ذکرة به بندگان چنین چیزها ازان نماید تا عجز خویش بدانند دیگر روز فرمود تا عقد و نکاح کردند و دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد کردند و امیر مسعود را سخت غم آمد و لیکن روی گفتار نبود و دختر کوچک سخت خرد بود آوردن او بخانه بجای ماندند و روزگار گرفت و حالها بگشت و امیر مسعود فرمان یافت و آخر حدیث آن آمد که این دختر پدیده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک بنشست و چهار ده ساله گفتند که بود و آن شب که وی را از محلت ماسر آسیا از سرای پدر بکوشک امارت می کردند بسیار تکلف دیدیم از حد گذشته و پهن از نشانیدن امیر محمد این دختر را نزدیک او فرستادند بقلعه و مدتی بود آنجا و باز گشت که دلش تنگ شد و امروز اینجا بغزنین است و امیر مسعود ازین بیدارد که چنین درشتیها دید از عیش و قضای غالب با این یار شد تا یوسف از گاه بچاه افتاد - و نعوذ بالله من الابدبار - و چون سلطان مسعود را بهرات کار یگرویه شد و مستقیم گشت چنانکه پیش ازین بیاورده ام حاجب یارق تعمش جامه دار را بمکران فرستاد بالشکری انبوه تا مکران صافی کند و بوالعسکر را آنجا بنشانند امیر یوسف را باده

در دشت امیرم و حدایید ما مراعتان نا ما آن کند که ارد عراسمه ،
 پیسند و از خوانمردی و سرگی اوسر یعقوب گشت نخبانها دز -
 روند و ایمن باشید که چون شما آزاد مردان را نگاه ناید دایشب و
 ما را بکار آئید ناید که پیوسته بدرگاه ما باشید ایشان امن و شاکر نار -
 گشتند و یعقوب پس ازین حمله آن قوم را که بدر تقرب کرده بودند
 مرصود تا مرو گرفتند و هرچه داشتند پاک بستند و برآوردند و اس -
 سه تن را بر کشید و اعتمادها کرد در اعتماد ملک * و چنین حکایتها -
 از بهر آن آوردم تا طاعمان زود رود زمان مرا این پادشاه بزرگ مسعود -
 نکند و سخی تحق گوید که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان -
 نه چون دیگران است و آنچه ایشان بیند کمین نتواند دزد و دزدان -
 پیوست امیر یوسف را هوا داری امیر محمد که از بهر نگاهداشت -
 دل سلطان محمود را بران حائب کشید تا اس حائب بپارزد و دو -
 دختر بود امیر یوسف را یکی دروگ شده و در رمیده و یکی حرد
 و در نا رسیده امیر محمود آن رسیده را نامیر محمد دان و عقد و نکاح -
 کردند و اس نا رسیده را بنام امیر مسعود کرد تا بپارزد و عقد و نکاح -
 نکردند و تکلفی مرصود امیر محمود عروسی را که ماندند آن کمین -
 یاف پاداشت در سرای امیر محمد که برابر میدان حرد است
 و چون سرای بپارختند و کزها را است کردند امیر محمود بر نشیمن -
 و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار نواحب و خلعت شاهانه داد
 و مرزبان چهر بخشد و دار گشتند و سرای بدامان و حرات ماندند
 و از فصا عروس را تب گریب و مار حقی مهدها آوردند و رود عربین -
 پر شد از زبان صحتشمان و بسیار شمع و مشعله امروخته تا عروس را

شدن و سپاه سالاری کردن خود اندک مایه روزگار بوده است که دران مدت وی را چند ببداری تواند بود و نگاه چنان کاری برفت و نشاندن امیر محمد بقلعه کوهشیر بتکیناباد و هر چند آن برهوامی پادشاهی بزرگ کردند و تقوی بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تقربها فرستادند و لیکن بر چنان کس اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که وی قصد نشاپور کرد تا محمد بن طاهر بن عبد الله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دوات وی به یعقوب تقرب کردند و قاصدان مسرع فرستادند با نامهها که زود تر بیداید شدافت که ازین خداوند ما هیچ کار می نیاید جز لهوت تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بباد نشود سه تن از پیران کهن تر دانا تر سویی یعقوب نگر یستند و بدو هیچ تقرب نکردند و برادر براری محمد طاهر می بودند تا نگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند و این سه تن را بگرفتند و پیش یعقوب آوردند یعقوب گفت چرا بمن تقرب نکردید چنانکه یاران تن کردند گفتند تو پادشاه بزرگی و بزرگ تر ازین خواهی شد اگر جوابی حق بدهیم و خشم نگیری بگوئیم گفت نگیرم بگوئید گفتند امیر جز از امروز ما را هرگز ندیده است گفت ندیدم گفتند بهیچ وقت ما را با او و او را با ما هیچ مکاتبت و مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهریان را سالهای بسیار خدمت کرده و در دوات ایشان نیکوئیها دیده و پایگاهها یافته روا بودی ما را راه کفران نعمت گرفتن و بمخالفتان ایشان تقرب کردن اگر چه گردن بزنند گفتند پس احوال ما این است و ما امروز

و نشاط می آمدند تا منزل دلف و هر روزی گروهی دیگر از مردم
 عربین بخدمت استقلال می رسیدند چنانکه آمو المظفر رئیس عربین
 نائب پدرس حواحه علی ندران پیش آمد ناسیبار خوردنهای عزائب
 و لطیف و دیگران دمام وی تا اینجا رسیدند دلف و آن کسان که رسیدند
 بر مقدار محل و مرتب بواحد می یافتند و الله اعلم بالصواب •
 ذکر القمص علی الامیرانی یعقوب یوسف بن
 ناصر الدین ابی منصور سبکتکین العازی
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِمَا

و مرو گرتن اس امیر بندن دلف بود و ابی حدیث را قصه
 و تعصیلی اسب باچار بناید بنشب تا کار را تمام دانسته آمد . امیر
 یوسف مردی بود سخت بی عائله و دم هدیج مساک و تنه نگرینی
 و در روزگار برادرش سلطان محمود رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ خود بخدمت
 کردن روزی دوبار چندان مشغول بود که هیچ کار نرسیدی و در میان
 چون از خدمت فارغ شدی بملهو و نشاط و شراب خویش مشغول بودی
 و در چنین احوال و حوائی و نیرو و نعمت خواسته بی رنج
 پند اسب که چند تحریرت از او حاصل شود و چون امیر محمود بگذشته
 شد و پهلوان از سر پهل دور شد امیر محمد عربین آمد و بر تحب
 ملک نشست همیش امیر یوسف را سپاه سالاری داد و رفت آن کارها
 چنانکه روت و بیارده ام پیرس اردی و مدت آن پادشاهی راسب

بر میزبان بخلم^(۲) و به پیروز و نخچیرو بیدخشان احمد علی نوشتگین
آخر سال ارکه و لا بت این جایها برسم او بود و بدقلان و تزارستان
حاجب بزرگ بلکاکین و خواجه بزرگ احمد حسن هر روزی بسرای
خودش بدر عبد العلی^(۳) بار دانی و تا نماز پیشین بدشستی و کار می
راندی من با دبیران او بود می و آنچه فرمودی می نبشتمی و کار
می براندمی و خلعتها و صلتهای سلطانی می فرمودی چون نماز
پیشین بکرد می بیدگان باز گشتندی و دبیران و قوم خویش و مرا
بخوان بردندی و نان بخورد می و باز گشتیمی یک هفته تمام برین
جمله بود تا همه کارها تمام گشت و من فراوان چیز یافتم پس از بلخ^(۴)
حرکت کرد و در راه هر چند با خواجه پیل با عماري و اشتر با مهد
بود وی بر تختی می نشست^(۵) در صدر و دروژنها در گرفته و آن
را مردی پنج می کشیدند و از هندوستان بلخ هم برین جمله آمد
که تن آسان ترو با آرام تر بود بدقلان بنزد امیر رسیدیم و امیر آنجا نشاط
و شکار کرده بود و منتظر خواجه می بود چون در رسید باز نمود
آنچه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و دیگر روز
مقام بود پس لشکر از راه دره زبرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند
و سه مقام کردند با نشاط شراب و شکار بدشت جورانه^(۶) و چنین
روزگار کس یاد نداشت که جهان عورسی را مانست و پادشاهی محترم
بی منازع فارغ دل می رفت تا به بروان برفتند و همچنین با شادی

(۲) ن - نجم (۳) ن - العلی (۴) ن - خبر - خیر

(۵) ن - و در صدر و دورا و زینهار در گرفته النج (۶) ن - حورانه

رسالت تا خداوند آنچه فرماید نوشته آید و خازنی که کسی را که خلعت باید داد بدهد امیر گفت نیک آمد بونصر مشکان را بگویی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی بایستاند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه ببندد و مثال دهد چنان سازد که در روزی ده از همه شغلها نارغ شود و ببقلاں بما رسد استاد بونصر مرا که ابوالفضل نامزد کرد و خزنی نام زد شد با بوالحسن قریش دبیر خزانه این بوالحسن دبیری بود بس کانی و سامانیان را خدمت کرده و در خزانههای ایشان پختار بوده و خواجه ابو العباس اسقرابنی وزیر او را با خویشدن آورده و امیر محمود بروی اعتمادی تمام داشت و او را دوشاگرد بود یکی ازان علی بن عبد الجلیل پسر عم بوالحسن عبد الجلیل همگان رفته اند رحمهم الله و غرض من از آوردن نام این مردمان دو چیز است یکی آنکه با این قوم صحبت و معاشرت بوده است اندک مایه ازان هرکسی باز نمایم و دیگر تا مقرر شود حال هر شغلی که بروزگار گذشته بوده است و خوانندگان این تاریخ را تجربتی و عبرتی حاصل شود و امیر مسعود رضی الله عنه از یلغ برنت و روز یکشنبه میزد هم جمادی الاولی بباغ خواجه علی میکائیل فرود آمد که کاری بزرگ ساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی بگرد خواجه مظفر علی میکائیل در آنجا شد چنانکه همگان ازان می گفتند و اعیان درگاه را نزاعا دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند و زرد سیم امیر از آنجا برداشت به سعادت و خرمی تا نشاط و شرف و شکار می رفت میزبان

دار را اما پیش رفت و بانگ بر اشکر بزد و مبارزان و اعیان یاری دادند و کین در کشادند و مکرانی برگشت بهزیمت و بدو رسیدند در مضبقتی که می گریخت بکشتندش و سرش برداشتند و بسیار مردم وی کشته آمد و سه روز شهر و نواحی غارت کردند و بسیار مال و چهار پای بدست لشکر افتاد پس بو العسکر را بامیری بنشانند و چون قرارش گرفت و مردم آن نواحی بروی بیارامیدند جامه دار با اشکر باز گشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و ولایت مکران بر بو العسکر قرار گرفت تا آنکه که فرمان یافت چنانکه آورده آید درین تاریخ در روزگار پادشاهان بخدای عز و جل برایشان رحمت کند و سلطان بزرگ فرخ زاد را از عمر و جوانی و تخت و ملک بر خوردار گرداناد *

گر خروج الامیر مسعود رضی الله عنه من

بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنین و عشرين و اربعمائه از باع بکوشک عبد الاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بپاید ساخت که درین هفته سوی غزنین خواهم رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا یک هفته ببلخ باید بود که از هر جنسی مردم ببلخ مانده است از عمال و قضات و شکنه شبرها و متظلمان تا سخن ایشان بشنوی و همکان را باز گردانی و پس ببقلان بپایوندي که ما در راه اسمقان و هر جائی روزی چند بصید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم و با من دبیری باید از دیوان

بداد و نرמיד که آن افتاد که امته و امیر مسعود رضی الله عنه را
 چون بهرات کار یک روزه شد چنانکه در مصلح دهم از تاریخ یاد کرده ام
 حاجب جامه دار را یارق تغمش نامزد کرد با فوجی قوی سپاه
 درگاهنی و ترکمانان قول و بویه و کوکباش که در زندهاار خدمت آمده
 بودند و سیستان فرستاد و از آنجا مکران رفتند و امیر یوسف را
 با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پشتیبان شما آمد
 تا اگر بمند حاجت آمد مردم فرستد اگر خود باید آمد بیايد
 و سالار این لشکر را بنهان مثال داده بود تا یوسف را نگاه
 دارد و غرض از فرستادن او بقصد از آن بود تا یک چند از چشم لشکر
 دور باشد که نام سپاه سالاری فرومی بود آخر درین سال فرو گرفتندش
 ببلغ در بل خمار کمین چون بغزین می آمدیم و آن قصه پس
 ازین در مصلح هفتم یادید مکرانی چون خبر این لشکرها و برادر
 بشدند کار جنگ بساخت و بیداده بیست هزار کبچی و یکی و مکرانی
 و از هزار ناحیتی و از هر دستی مرز آورد و شش هزار سوار و حاجب
 جامه دار مکران رسید و سخت هشیار و بیدار سالاری بود و مدارزی
 نامدار و با وی مقدمان بودند و لشکر حریص و آراشته دو هزار سوار
 سلطانی و ترکمانی در خرمن ستانها شان کمین نشانندند و کوس بزدند
 و مکرانی بیرون آمد و بر پیل بود و لشکر را پیش آورد و سوار و پیاده
 و ده پیل خیاره جنگی پیوستند چنانکه آمیا در خون بگشت و هر دو
 لشکر بیک کوشیدند و داد بدادند و نزدیک بود که خلی افتادی جامه

و کار مکران راست شد و حسن سپاهانی باز آمد یا حملهای مکران و قصدار و رسول مکرانی با وی و مالی آورد و هدیه امیر و اعیان درگاه را از زر و مروارید و عنبر و چیزها که ازان دیار خرید و مواضع نهاده هر سالی که خرجی فرستد برادرزاده هزار دینار هریوه باشد بقرون از جامه و طرائف و یک سالی آورده بودند و بدین رضا افتاد و رسولان مکرانی را باز گردانیدند و بو العسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاوه کردند هر ماهی پنج هزار درم و در سالی دو خلعت بیافتی و ندیم او را در هیچ وقت بمجلس امیر بخوردن شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابوطاهر میمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بو العسکر مردی گرانمایه گونه و با جثه قوی بود و گاه از گاه بنادر چون مجلسی عظیم بودی او را نیز بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی رخصتش دادندی و باز گشتی و بسفرها با ما بودی و دران سال که بخراسان رفتیم و سویی ری کشیده آمده و سفر دراز آهنگ تر شد امرای اطراف هر کسی خوابگی دید چنانکه چون بیدار شد خوابش را بی دریافت و بی ولایت که امیر از ضعف پیری سخت می نالید و کارش باخر آمده بود و عیسی مکرانی یکی ازینها بود که خواب دید و امیر محمود بو العسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد لشکر دهد و با وی سالار محتشم همراه باشد که برادرش را براند و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمد روزگار نیافت و از کار فرو ماند و امیر محمود را در مدت ولایتش ممکن نشد این وصیت را بجای آوردن که مهم بزرگ پیش داشت هم بو العسکر را نواخت و خلعت فرمود و ازین نوبت

غریب و نواحی آن درم وی است و موصل حوائی حال نو العسکر
 نار نموده چون تعزین از سومعات نار آمدند امیر محمود نامه مرستند
 تا در سبیل حوی بدرگاه مرستند و مرستند و امیر محمود وی را
 بدراحت و بدرگاه نگاه داشت و حذر ندادنش والی مکران رسید حار
 در موزه اش امتداد سبب تفریح و تفریح مکران را با رئیس و چندین
 از صلحا و اعیان رعیت بدرگاه مرستند تا با آنها و محصرها که ولی عهد
 پدر وی است و اگر برادر راه مخالفت نگرفت و بمباحثی او بر مرمان
 پدرش کار کردی هیچ چیز از نعمت از دوزخ نبودنی اکنون اگر
 خداوند بدهد اس ولایت برنده نگاه دارد و بدهد آنچه بهادنی باشد
 چنانکه عادل امیر بزرگ در پدرش بهاده بود و بفرست بدهد می
 مرستند تا خدمت روز و مهر گل و روان را آنچه در نایب وی باشد
 و خداوند بفرماید می مرستند چنانکه هیچ بیوائی نباشد و معتقد
 بدهد خط دهد بدانچه مواضعت مران قرار گیرند تا بدهد آن را امضا
 کند بفرمان برداری و رسولی نامرد شود از درگاه عالی و مشور
 ولایت اگر برای بیای از رانی دارد و خلعتی تا وی باشد که بدهد تمام
 خداوند خطه کرده است تا قوی دل شود و این ناحیه است که بدهد
 تمام خداوند خطه کرد تمام می قرار کردن امیر محمود رعی الله عنه
 احسان کرد و آنچه بهادنی بود بدهد و مکرانیان را نار گردانیدند
 و حسن سپاهانی سارن را بر سوا می مرستند تا مال حراج مکران
 و مقدار بدار و حاکمی بکشد گراما و مشور می تا وی دادند

کرد که تا بیدک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت که وقت آمد
گفتند چنین کنیم و کارها بکرم ساختن گرفتند و الله اعلم بالصواب *

ذکر قصه ولایت مکران و آنچه بر روزگار

امیر محمود رضی الله عنه در آنجا گذشت

چون معتمدان والی مکران گذشته شد میان دو پسرش عیسی
و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه کار از درجه سخن بدرجه شمشیر
رسید و اشکری و رعیت سوی عیسی میل کردند و بوالعسکر بگریخت
و بسیدستان آمد و ما بسرمفات رفته بودیم خواجه بونصر خوانی آن
آزاد مردی را براستی نیکو فرود آورد و نزل بسزا داد و میزبانی
شگرف کرد و خواجه ابو الفرج^(۵۱) علی بن المظفر ادام الله عزه که امروز
در دولت فرخ سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاک بن ناصر الدین اطلال
الله بقاعه و نصر اولیاءه شغل اشرف مملکت او دارد و نائبان او و او
مردیست در فضل و عقل و علم و ادب یگانه روزگار این سال آمده
بود بسیدستان و آنجا او را با خواجه پدرم رحمه الله صحبت و دوستی
افتاد و درین حدیث بسیار گوید امروز دوست من است و برادرش
خواجه بونصر رحمه الله علیه هم این سال بقاین آمد و هر دو تن
بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین درجات یافتند که
بونصر بر شغل عارضی بود که فرمان یافت و مردی سخت فاضل و
ریبا و ادیب و خردمند بود و پسر سخت نجیبش مانده است و اشرف

و صلۀ شاه نیز بر رسم رفته داده اید که ما از اینجا فردا باز خواهیم گشت
 سوی باغ و کشتیها برانندند و نزدیک نماز پیشین لشکرگاه باز آمدند
 و امیر شراب بنشست و کوتوال تبره و سرهنگان در رسیدند و حاجب
 بزرگ بلباکگیر ایشان را نقیم ترک پیش خویش بپوشاند و طاهر
 کنده و کیلدر خویش را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که
 شراب می خورد تا سلطان تا باز نماید بوسهل نگفت امیر گفت
 بنیم ترک رو و خارفان و مشرمان را بگوئی تا بر نسختی که ایشان را
 خلعت دادندی همگان را خلعت دهند و پیش آرند بوسهل
 زوزنی بیرون آمد و کار را امت کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت
 پوشیدند و پیش آمدند امیر فرمود تا نایب کوتوال را با خلعت و
 ابو الحسن ابا نصر را که ساخت زر داشتند بپوشانند و دیگران
 را بر پای داشتند و همگان را کاشه شراب دادند بخوردند
 و خدمت کردند امیر گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید
 که نواخت شاه شما پیوسته خواهد بود گفتند فرمان برداریم
 و زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعه
 باز رفتند و امیر تا نیم شب شراب خورد و پیم بامداد بگاه
 برخاست و کوس بردید و نشستند و منزل سیاه کرد کردند و دیگر
 روز - الجمعة الثانیة یقین من شهر ربيع الآخر - در بلخ آمد و بسعاد
 هلال جمادی الاول - بدین و از باغ حرکت کرد و بموشک عبد العلی
 مرون آمد و فرمود که کارهایی که راست کردنی است راست ناید

مانند آن کس ندیده بود و درین میانه پنج سوار رسید و ازان امیر
 وسف بن ناصرالدین از قصدار که اینجا مقدم بود چنانکه گفته ام و سه
 ران حاجب جامه دار و ارباق تعمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته
 دن عیسی معدان و ماندن بو العسکر برادرش و صافی شدن این
 لایت و بیارم پس ازین شرح این قصه و با امیر بگفتند و زورقی
 ان کردند و مبشران را نزدیک کشتی امیر آوردند چون بکشتی
 میر رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند و بونصر مشکان نامه
 ستد و در کشتی ندیمان بود برپای خلاست و باواز بلند نامه را
 خواند و امیر را سخت خوش آمد و روی بکوئوال و سرهنگان
 رد و گفت این شهر شما بر دولت ما مبارک بوده است همیشه
 امروز مبارک تر گرفتیم که خبری چنین خوش رسید و ولایتی
 رگ کشاده شد همگان مرد و زن زمین بوسه دادند و همچنین
 عتیان بر بامها و بیک بار خروش برآمد سخت بزرگ پس
 بر روی بعامل و رئیس تومند کرد و گفت صد هزار درم از خراج
 سال برعیت بخشیدم ایشان را حساب باید کرد و برات داد
 نازکه قسمت بسویه کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صله
 پیدان قلعه باید داد و پنجاه هزار درم بدین مطربان و پای
 بان گفتند چنین کنیم و اواز برآمد که خداوند سلطان چنین
 نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند پس کوئوال
 گفت بر اثر ما بلشکر گاه آی با جمله سرهنگان قلعه تا خلعت

برشت و باز می نه اسناد از پیشین خدیتها احتیاط را ما بر ابر حشیم دی
 باشد و در کار دی فساد می نه سازند و من بادی بودم و چون نگه آن
 می چون رسیدیم امیر فرود آمد و دست لشکر آب و نشا ط کردند و نه
 پوسته بخور در روز چهارم نشست و بشکار شیر و دیگر شکار را
 رفت چهار شیر است خویش بکشت و در شجاعت آیتی بود چنانکه
 و ز نارنج چند جایی بیامده است و بسیار صید دیگر دست آمد از هر خبری
 و دی خورانی خواست و صند و قهای شکار می میش آو رند و بان بخور
 و دست لشکر آب بردند و خوران خوران می آمد تا خیمه و بیشتر از شب
 نشست و دیگر روز نشست و بکمرانه رج چون آمد و کشتیها بر نیان
 آورند و قلعه ایار است با انواع سلاح و بسیار پیادگان آمد
 با سترگان نجیبست و بزان جانب آب بر کمران همچون ایستاده
 امیر کشتی نشست و در میان و وسطربان و غلامان در کشتیهای
 و دیگر نشسته بودند همچنان برانند تا بای قلعه و کو تو ال قلعه برفت
 قتلغ بود غلام سبکتگین مردی محتشم و سنگین بود کو تو ال و صبله
 سترگان زمین بود و اذن دست شکار کردند و پیادگان
 نیز بزمین افتادند و از قلعه بوقتها بدیدند و طبلها بزدند
 و نعره برآوردند و خواهنها برسم غزنین روان شدند از سترگان
 و نچ واهی و آچارا و دانههای بخت و اسیر از ان سخت خوش آمد و
 می خوردند و شراب روان شدند و از وسطربان از کشتیها برآمد بر لباب
 ملکر بان ترند و زنان یای کوب و طبل زن افزون از
 سید صدف دست بکار بردند و بای میگو فتند و با زسی میگردید و ازین
 باب چند آله در ترند دیدم کم جانی دیدم و کاری رفت چنانکه

نبی است سخت نیکو گفت است
 کَرِ الْفَتَى عُمَرُ الْثَانِ وَحَاجَتُهُ ۖ مَا فَاتَهُ وَفَضُولُ الْحَيْشِ اشْغَالُ
 اگر ازین معنی نبشتن گیرم سخت درگذر شود و این نوع خطه بنده است
 بسیار آن و کار دانا را دوست بیت شعر یاد داشتیم از آن ابوالقاسم
 مرا خور حال و روزگار این دو سال را اینجا نبشتم که اندر آن
 عبرت‌هاست

أَفْسَيْتَ عُمَرَ إِدْبَارًا وَقَبَالًا ۖ تَبْقَى السِّنِينَ وَلَفَنَى الْأَهْلِ وَالْمَالِ
 الم تر الملك الاساحين تترى ۖ هل نال خلق من الدنيا كمالا
 اذا استلقوم عقد ملكتهم ۖ لا تخوا زمانا لعقد الملك حلالا
 و رودکی نیز گفته است

سهران همه جهان مر دهند مرگ اسیر همه مرز و کمر دهند
 زیر خاک اندرون شدند آنان ۖ که همه گوشه‌ها بر آخور دهند
 از هزاران هزار نعمت و ناز ۖ نه با خبر جز از کفن بهر دهند
 بود از نعمت آنچه پوشیدند ۖ و آنچه دادند و آنچه را خور دهند
 انقضت نزع العتمة و ان كان فيها بعض الطول كالبدع غير معمول
 انقضت سلطان محمود رضی الله عنه پس از آنکه دل ازین دو شغل
 فزاع کرد و ایشان را سوی غزنین بردند چنانکه باز نمودم نشاء شرب
 و صید کرد و بر جانب تربند بر عادت پدرش امیر محمود رحمه الله علیه
 و از بلخ بر رفت و در پچشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و
 عشرين و اربعمائه و شتر از او بیاو شتم با وی بهرقتند استادم ابو نصر

باید نوشتید که آزاد مردان را اضطرار کند و تخم نیکی بپراگند هم این جهان
 در هم آنجهائی تا از وی نام نیکو یا دگر ماند و چنان نباشد که همه خود خورد
 و خود پوشد که هیچ مرد بدین نام نگرفت است که در قدیم الدهر
 سرده بوده است نام و زبیرقان ابن بدر با نعمتی بخت بزرگ
 و عادت این داشت که خود خورده و خود پوشیده بکس نرسید
 تا خطیب و شاعر گفت او را در شهر

دع المکارم لا تر حل لبغیثها
 واقعد فانک انت الطاعم کما سی

و جهان خواندم که چون این قصیده حطیه بر زبیرقان خواندند زبیرقان
 گفتند این بجای زشت است که حطیه ترا گفته است زبیرقان بر امیرالمؤمنین
 عمر خطاب رضی الله عنه آمد و شکایت و نظم کرد گفت داد من بده
 عمر فرمود تا حطیه را بیاوردند گفت من درین محضه او بجائی ندادم و گفتن
 شعر و قافیه در مضائق آن کار امیرالمؤمنین نیست حسان
 بن ثابت را بخواند و گویند و بد تا آنچه درین داند راست بگوید عمر کس
 فرستاد حسان را بیاوردند و او تا بنیاد شده بود بنیست
 و این بیت برده خواند حسان عمر را گفت یا امیرالمؤمنین
 ما نبجا و لکن قوح^(۹) علی زبیرقان - عمر بستم کرد و ایشان را اشارت
 کرد تا باز گردند و این بیت بمانده است و چهار صد و اند سال است
 تا این را می نویسند و می خوانند و انیک من تبارزی نبشتم که باشد
 کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یا دگر ماند و ابن بیت

رست کنند محل و کثرت او را و سه استر و بسیار جا نه پوشیدی هم غازی
 را و هم کثیر کان را و سه بطحی و هزار دینار و بیست هزار درم نققات
 و او بگوی تا بیو علی کو تو ال نامه نویسد تو قیحه میادی را با این قوم
 بر قلعه جائی نیکو بگذارند و غازی را با ایشان آنجا بنشینانند
 آتا بمانند که شرط بازداشتن این است احتیاط را و سه غلام بند و
 باید خرم از بهر خدمت او را و حواج کشیدن او را چون اینهمه است
 شد پوشیده چنانکه بجای نیازد نیم شبی ایشان را سیل
 بگیرد و با سیصد سوار بفرستد و دو سویت پیاده هم بفرستد و پیش روی
 و تو معتقد نامزد کن که از جهت تو با غازی رود و نه بگذارد
 که با و هیچ رنج رسد و از و هیچ خیر نخواستند تا بسکت
 او را بقلعه غزنین رسانند و جواب نامه بخط بوعلی کو تو ال بیا رند
 عبدوس بیا مد و اینهمه راست کردند و غازی را ببردند و در
 کان آخرا العبدیه که او را نیز دیده نیاید قصه گذشتن او با دیر
 بیارم و آن سال که فرمان یافت و اکنون حدیث این دو سال نخست
 بیایان آمد و سخت در آذ کشید اما ناچار چون قاعده و قانون بران
 نهاده است که همه قصه را بتامی شرح باید کرد و این دوم در بزرگ
 بود و قانون نگار هشتم که سخن اگر چه دراز شود از نکته و نادره خالی
 نباشد و انیک عاقبت کار دو سپاه سالار گجاست همه بیایان آمد
 چنانکه گفتی هرگز نبوده است و زمانه و گشت فلک بفرمان ایند و عمر ذکره
 چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و ضرر دهند آن است
 که متعین و عشو که زمانه دهد و رفیق نشود و دیگر حذر می باشد
 از باز آمدن که سخت زشت ستانند و لجه محابا و در انج

خوش شود و خواهد که ستوربانی فرماید بر جایی باشم و این سر
پوشیدگان را بمن ارزانی دارد و پوششند و قوی که از آن گزیر نیست
و تواسه خواص دست بمن ده تا مرا از خدای بپذیری که اندیشه
من میداری و می گزیند و این می گفت عبدوس گفت
به ازین باشد که می اندیشید دل بد نباید کرد و غازی گفت
من کو دکنی نیستم و پس از امروز خیانت دادم که خواجہ رانہ بنجم عبدوس
دست برد و داد و وفا و ضمان کرد و وی را بسپارد برفت و در آن گوش
گرفت و بازگشت و بیرون آمد و بدان صفت بزرگ نشست
و هر چه امیر فرموده بود همه تمام کرد و چنانکه نماز و دیگر را هیچ شغل
نماند و بنزدیک امیر باز آمد سپس آنکه پیادگان گمانشت
تا غازی را با احتیاط نگاه دارند و هر چه کرده بود با امیر گفت
و نسخها عرض کرد و مالی سخت بزرگ صارت و مناطق بجای
آمد و غلامان را بوناق آوردند و احتیاط مال بگردند و گفتند آنچه
سالار بایشان داده بود و باز سده بود و امیر ایشان را پیش
خواست و هر چه خیاره تر بود بوناق فرستاد و آنچه نبایست به
حاجیان و سرانیاں بخشید چون این شغل را استاد امیر عبدوس گفت
تا غازی را کسب باید کرد پس غزنین گفت خداوند بر چه جمله فرماید
و آنچه غازی باده گفته بود و گزینته و دست وی گرفته
همه آن گفت امیر را دل به پیچید و عبدوس را گفت این مرد
بے گناہ است و خدای عز و جل بندگان را نگاه تواند داشت
و نباید گذاشت که بد و قصدی باشد وی را بنویسم و بیم اندیشه کار او
بدار گفت خداوند بر چه جمله فرماید گفت ده استر بگوی تا

این بزرگ هیچکار نیاید که بدنام شد بد نیچہ او کرد و پدر یان نیز از دست
 من بشوند و عالمی را شوراسیدن از ہر یک تن کہ از وی چنین خیانتی
 ظاہر گشت محال است آنجا رو بنزدیک غازی و بلوے کہ
 صلاح تو آنست کہ یک جہدی پیش ما نباشی و بجزین مقام کنی کہ
 چنین خطائے نیت تائب و ریح و تریب این نام زشت از تو برفتند
 و کار را در یافتہ شود و چون این گفتہ باشی مردم او را از دور کنی
 مگر آن دوسر پویشیدہ را کہ بد و ربا باید کرد و بچسبہ کانی کہ
 از ایشان مالے کشاید بد یوان فرست سعید صراف را باید آورد
 و باید گفت تا بدرگاہ مے آید کہ خدمت را بکار است و غلاماں
 را بجلہ برسم تا فرست تا بایشان استقصای مالی کہ بدست
 ایشان بودہ است بکشند و بجزانہ آرد و انگاہ کسانیکہ
 سر ایشان گاہ دارند و انچه نشانند در باب ایشان انچه را سی
 واجب کند فرمودہ آید و احتیاط کن تا ما ہیچ از صاحب حق ناطق این
 مرد پویشیدہ نماند و چون از یہہ فارغ شدی پادگان گمار تا غازی
 را نگاہ دارند چنانکہ بے علم تو کس اورانہ بیند تا انچه پس ازین را
 واجب کند فرمودہ آید اعمد و سببیت و پیغام امیر بگنارد
 غازی چون بشنید زمین بوسہ داد و بگرسیت گفت اصلاح بندگان
 در آن باشد کہ خداوندان فرمایند و بندہ را حق خدمت است اگر
 رے خداوند بیند بندہ را جائے نشاندہ آید کہ بجان امین با
 کہ دشمنان مقصد جان کنند تا چون روزگار بر آید و دل خداوند

و این کار را باز بسته آید و بسزای آن کس که این ساخت فرموده
 آید خواه بزرگ و همه اعیان گفتند اینچنین باید و این حدیث عبدس
 کبس خویش نبازی رسانید وی سخت شاد شد و پس از بار امیر
 الواسع عقیقه و تعقیب و انیال و بوالغلی را که طبیبان خاصه
 نزد یک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت که این بر تو باشد
 و ما باز جویم این کار را و آنچه باید فرمود بفرمایم تا دل بد نه کند
 که وے را اینجا فرود آورد و بدین یاغ برادر ما که غرض آنست
 که ما نزد یک باشی و طبیبان تنفق و رعایت بدور کنند
 و این عارضه زائل شود و آنچه باب وے واجب آید فرموده
 آید غازی چون بنشیند نشسته زمین بوسه داد که ممکن نگشت
 که برخاستی و بگریست بسیار دعا کرد پس گفت بر منجس باشد خستند
 ما چنین خطای رفت و بندگان گناه کمند و خداوندان در گزاردند
 بنده زبان عذر ندارد خداوند آن کند که از بزرگی وی سرور و الواسع
 باز گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمودیان چون حدیث ما بشنوند
 سخت غمناک شدند و در حبلیت افتادند ما افتاده بر بخیزد و
 که خدای غازی و قوشش چون حالها برین حمله دیدند پس بدو روز
 از پیچولها برون آمدند و نزد یک و رفتند و قصه پیش ازین
 در از نگویم و حال غازی بدان جای رسانیده بودند که هر روز
 رای امیر را در باب وی پست تر میکردند چون سخنان مخالف
 با میر رسانیدند و خطای غازی نیز ضرورت ظاهر گشت و صفا با آن
 یار شد امیر بندگان تر گشت و در اندیشید و دانست که خشت از
 جای خویش تن جنت عبدوس را بخواند و خالی کرد و گفت ما را

رسید غازی را در پهنش مانند و غلامانش و قوم را دل گرم کردند
بدوس سپهر غازی را همچنان شیر درش انده بدست سواران مسرع
شد و هر چه پست بود پیغام داد و نیم شب سپهر بدرگاه رسید و امیر
دن آنرا بدید و پیغام عبدوس بشنید بپایمتید و حواجه احمد و همه عیان
درگاه آمده بودند تا آن وقت که امیر گفت باز گردید باز گشتند
از دبر آفرودنت و همان وقت چیزی بخور و خوردند سحرگاه
بدوس رسید بود بالمشکر و غازی و غلامان و قویش را بجمعه
ورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس زمانی نگاه
بزد پس عبدوس برآمد و پیغام نواخت آورد غازی را و گفت
مرمان چنانست که سب برای محمدی که برابر باغ خاصه است فرود
ید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فرود آفروده آید غازی را آنجا کردند
فرود آورد و در ساعت ابوالقاسم کجالت را آنجا آوردند تا آن
شیر از وی جدا کرد و دار و نهاده و بیارامیند و از مبطخ خاصه خوردنی آوردند
و پیغام در پیغام بود و نواخت و دل گرمی و اندک مایه چیزی
بخورد و بخت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامان را در
و نا فها فرود آوردند و خوردنی بربند تا بیارامیند و نهرا رسیده
با سلاح چنانکه غازی ندانست بایست نمایند و چپ دست سرای و
عبدوس باز گشت پس آنکه کنیزکان با وی بیارامیند بودند و روز
شده امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند و گفت غازی مردی راست است
و بکار آمده و درین وقت وی را گناهی نبود که وی را بنهرسانیند

ما جان را ببریم گفت سویی جلیحون صواب تر ازان بگذریم و ایمن شویم که خراسان دور است گفتند فرمان ترا است پس بر جانب سیاه کوه کشید و تیز براند پاسی از شب مانده بجلیحون رسید فرود آب براند از رباط ذوالقرین تا برابر ترمذ کشتی یافت در وی بجای نشست فراخ و باد نه و جلیحون را آرمیده بیافت و از آب گذاره کرد بسلامت و بران لب آب بایستاد پس گفت خطا کردم که بزمین دشمنان آمدم سخت بد نام شوم که اینجا دشمنی است دولت محمود را چون علی تکین برفتن صواب تر سویی خراسان بود و باز گشت برین جانب آمد و روشن شده برد تا نماز بامداد بکرد و بران بود تا عطفی کند بر جانب کلف تا راه اموی گیرد و خود را نزدیک خوارزمشاه انگذد تا وی شفاعت کند و کارش به صلاح بازارد نگاه کرد جوقی لشکر سلطان پدید آمد سواران جریده و مبارزان خپاره که نیم شب خبر بامبر مسعود آوردند که غازی برفت جانب سیاه کوه وی بیرون آمده بود و لشکر را بر چهار جانب فرستاده بود غازی سخت متحیر شد - دیگر روز چون بدرگاه شدیم هزارهزی سخت بود و مردم ساخته بر اثر یکدیگر می رفت و سلطان مشغول دل درین میانه عبدوس را بخواند و انگشت درین خوبش بدو داد و امائی بخط خوبش نبشت و پیغام داد که حاسدانت کار خود کردند و هنوز در توانی یافت باز گرد تا بکام نرسند که ترا هم بران جمله داریم که بودی و سوگندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت

تواند آمد که بترسد اما آنچه رود برقع باز نماید و تو ندیده خواندنی
 دانی یا سالار می گوئی کنیزک گفت سخت نیکو آمد و رتعا روان
 کردی و آنچه بشنیده بودی باز نمودی لیکن محمودیان درین کار
 استادها می کردند این زن چگونه بحای توانستی آورد تا قضا کار
 خود بکرد و نماز دیگر روز در شنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنین و
 عشرين و اربعمائه این زن را گفتند که فردا چون غازی بدرگاه آید
 او را فرو خواهند گرفت و این کار بساختند و نشانها بدادند زن در حال
 رقع نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و آتش در
 غازی افتاد که کسان دیگر او را بفرسانیده بودند در ساعت فرمود
 پوشیده چنانکه سعید مراب که خدایش و دیگر بیرونیان خبر داشتند
 تا اسبان را نعل نهند و نماز شام بود و چنان نمود که سلطان او را بهم
 جای فرستاده است امشب تا خبر بیرون نیفتد و خزانه بکشادند
 هرچه اخف بود از جواهر و زر و سیم و جامه غلامان داد تا برداشتند
 و پس از نماز خفتن وی بر نشست و این کنیزک را با کنیزی
 چهار دیگر بنشاندند و بایستاد تا غلامان جمله بر نشستند و اشتران
 سبکبار کردند و همچنین جهاز کل در سرای ارسلان جانب در یک
 کران بلخ می بود سخت دور از سرای سلطان برآمد و بر سر در راه
 آمد یکی سوی خراسان و یکی سوی مآراء النهار چون متحیر می
 ماند و بایستاد و گفت کدام جانب رویم که من جال را جسته ام
 غلامان و قوم گفتند بران جانب که رأی آید اگر بطلب بدر آید

مرد می باز نشدند و حیلت و تضریب و اغرا می کردند و دل امیر از بس که بشنید پر شد و حیلت و تضریب و اغرا می کردند تا ایشان بمرک رسیدند - و یکی عظیم تر از آن آمد که سالار جوان بود و پیران را حرمت نداشت تا از جوانی کاری ناپسندیده کرد و در سر آن شد بی مراد خداوندش و چنان افتاد که غازی پس از بر افتادن ارباق به گمان شد و خویشتن را فرا هم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی می آمد و می شد و در خلوت با کسی که سخن می راند نومیدی می نمود و می گریست و یکی ده می کردند و دروغها می گفتند و باز می رسانیدند تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت و با این هم تحملهای پادشاهانه می کرد و محمودیان تا بدان جای حیل ساخته که زنی بود حسن مهران را سخت خردمند و کار دیده بنشاپور دختر ابو الفضل بستنی و از حسن بمانده بمرکش و هر چند بسیار متکشمان او را بخواسته بودند او شوی نکرده و این زن مادر خوانده کنیزکی بود که همه سرای حرم غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی سخت نیکو نوشتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیارد تا او از روی نصیحت وی را بفریفتند و گفتند مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و نزدیک آمده است و فلان شب خواهد بود این زن بیامد و با این کنیزک گفت و کنیزک آمد و با غازی بگفت و سخت تر هانیدش و گفت تدبیر کار خود بسیار که کشاده تا چون ارباق ناگاه نگیرندت غازی سخت مشغول دل شد و کنیزک را گفت این حره را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم اگر این حادثه در گذرد کنیزک او را بخواند او جواب داد که

این هژد و مہتر بخندان دایندیر گفتند: تا غازی خوش ایدل شده باز
گشت من از خواجہ بو نصر شنویم کہ خواجہ احمد منرا گفت کہ
این ترک بد گمان شد کہ کربزو داهی است و چندین چیزها بر سر او
بذہ شود و دریغ چون از یارق کہ اقلیمی ضبط توانستی کرد جز ہذا رستان
و من ضامن او بودنی اما این بخداوند بلس سخن شنو آمد و بفرود
نگذارند او را و این ہمہ کارها زیرو زور کنند و اغازی نیز ہز افتاد و
این از من یاد دار و برخاست و بدیوان رفت و بخت ایندیشیند
بود و این گرگ پیر گفت قومی ساخته اند از محمودی و مسعودی
و باغراض خویش مشغول آیدہ غمزد کرد عاقبت بخیر گناد
ذکر الغبض علی صاحب الجیش استغنی
الغابی و کیف جرى ذلک الی ان انفذ الی
قلعة جردیزو توفي بها رحمه الله اعليہ

مثال باشد چیزی نبشتن کہ بذراست ماند کہ این قوم کہ حدیث
ایشان یاد می کنم سالہای دراز است تا گذشتہ اند و خصوصتہای
ایشان بقیامت افتادہ است اما بحقیقت نباید دانست کہ سلطان
مسعود را هیچ در دل نبود قزو گرفت غازی و بر آستانی وی تہیج
جفا نفرمودی و آن سپاہ سالاری عراق کہ بتاش دادند بدو دادی
اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضای غالب با آن یار شد تا حالاری
چنین بر افتاد و لا مرد القضاء اللہ یکی آنکہ محمودیان از دم این

گرفتند خیلنداشان مسرع رفته بودند بانامها تا قوم اریارق را با احتیاط نگاه دارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق را نشانده بودند سخت آزار کشیده و ترسان گشته پاردادند چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی خالی کرد و گفت حال این مرد دیگر است و حال خدمتگاران دیگر دیگر او مردی گردن کش و مهتر شده بود بر روزگار پدر ما بدان جائی که خونهای ناحق ریخت و عمال و صاحب بریدان را زهره ندود که حال وی بتمامی باز نمودندی که بیم جان بود که راهها بگیرتندی و بی جواز وی کس نتوانست رفت و بطلب پدر ما نیامده بودی از هندوستان و نمی آمدی و اگر قصد او کردند بسیار فساد انگیختی و خواجه بهیار افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین چاکر بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمت که وی کرده است ما را بدان وقت که با سپاهان بودیم و از آنجا قصد خراسان کردیم او زمین بوسه داد و گفت من بنده ام و اگر ستور بانی فرماید بجای این شغل مرا فخر است فرمان خداوند را باشد که وی حال بندگان بهتر داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم درین معنی اریارق و هم در باب دل گرمی غازی چنانکه او دانستی گفت و پس باز گشتند هر دو خواجه با وی بطرام بنشست و استنادیم بونصر را بخواند تا آنچه از اریارق رفته بود از تهور و تعدیها چنانکه دشمنان القا کنند و باز نمایند وی همه باز نمود چنانکه غازی بتعجب بماند و گفت بهیچ حال روا نبود آن را فرو گذاشتن و بونصر رفت و با امیر گفت و جوابها نیکو بیاورد و

زود چنان گشت که گفتی هرگز او در میان نبوده است و من باز گشتم و هر چه دیده بودم با استادان ما مقیم و نماز خفتن بگزارده ارباق را از طایفه بقیه اندر بردند و پس از آن بروزی که او را بسوی غزنین کسایل کردند و سرهنگ بوعلی کوئال میدیدند و بوعلی بحکم فرماں او را یگ چند قلعه داشت چنانکه کسی بجای نیاورد که موقوف است پس او را بغور فرستادند مزدیک بو الحسن خانی تا بجای باز داشتند و حدیث وی پدایان آمد و من پیارم بجای خود که عاقبت کزو کشتن او چون بود این فرد گرفتار او در تلخ روز چهار شنبه یزدهم ماه ربیع الاول سنه اندیسن و عشرين و اربعه مائه بود و دیگر روز فرد گرفتار امیر پیروز وزیر خادما را و توسعید مشرف را که امروز ترجایست و رباط کندی می باشد و هنوز مشرف نداده بودند که اشراق درگاه باسم قاضی حسن بود و بو الحسن عبدالحمیل و بنو نصر مستوفی را بهرای ارباق فرستاد و مستوفی و که خدای او را که گرفته بودند اسباب آوردند و درها بکشادند و بسیار نعمت بزد استند و سختی دادند که هندوستان مالی سخت عظیم است و سه روز کار شد تا آنچه ارباق را بود بتمامی مسخر کردند و درگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند خیاره در وثاقت کردند و آنچه میداد بود سپاه سالار غازی و حاجبان را بخشید و بو الحسن عبد الحمیل و توسعید مشرف را نامزد کرد تا سوی هندوستان روند بآوردن مالهای ارباق هر دو کس تعجیل رفتند و پیش از آنکه او را مرو

شراب می خورد چنانکه هیچ ندانست که چه می گذران روز و آن شب و دیگر روز هیچ می نیاسود و امیر دیگر روز بارنداد و ساخته بود تا اریاق را فرود گرفته اید و آمد بر خضر ابرابر طارم دیوان رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کمین پوشیده می رفت و اخبار اریاق را منی آوردند درین میانه روز نماز پیشین رسیده عبدوس بیامد و چیزهای بگوش بو نصر مشکان بگفت وی بر خاست و دیدار را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند کرد جز من جمله برخاستند و رفتند و مرا پوشیده گفت که امیر بخانه باز فرست و بدهلین دیوان بنشین که مهمی در پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا آنچه زود منقر کنی و پس بنزدیک من ائی گفتم چنین کنم و وی برست و وزیر و عارض و قوم دیگر نیز تا جمله باز گشتند و بکتگین حاجب داماد علی دایه بدهلین آمد و بنزدیک امیر رفت و یک ساعتی ماند و بدهلین باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواند و با وی پوشیده سخنی بگفت وی برست و پانصد پیاده بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و بیابان باز فرستاد تا پوشیده بنشستند و نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو آوردند و هم در باغ بنشستند و پرده داری و سپاه سالاری نزدیک اریاق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه سالار غازی را کسان زنده اند تا بیاید و ترا می خواند و وی بحالتی بود که از مستی است و پایش کار نمی کرد گفت برین جمله چون توانم آمد از من چه خدمت اید امیر یک سپاه دار که سلطان با وی است داشت گفت زندانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون برین حال بیند معذور دارد و باز گرداند و نداشتن

شراب نشستنی، چهار شبانروزی بخوردی این شب تا دوزخ بخورد.
 بان شاد می و نواخت که یاقه بودند و امیر روز دیگر بار داد سپاه
 سالار غازي بر باد می، دیگر بدرگاه آمد با بمبار تکلف زیادت چون
 بنشست امیر پرسید که ارباق چون فیامده است غازی گفت ار
 عیادت دارد سه چهار شبانروز شراب خوردن خاصه که بر شادی و نواخت
 امیر بخندید و گفت ما را هم امروز شراب ناید خورد و ارباق
 را دوری فرستیم غازی زمین بوسه داد تا باز گردد گفت مرو غازی
 شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار خمارچی را بخوانند و
 و او شراب بخوردی و ارباق را با او الفتی تمام بود و امیر محمود
 هم او را فرستاد نزدیک ارباق بزند تا بدرگاه بیاید و باز گردد دران
 میاه که گذشته شد چنانکه بیاورد ام پیش ازین امیرک پیش آمد
 امیر گفت اینجا ترابه شراب با تو اوند نزدیک حاجب ارباق رود
 و نزدیک می باش که وی را بتو الفتی تمام است تا انگاه که
 مست شود و بخشد و بگوی ما ترا دستوری دادیم تا بخدمت
 بیایی و بر عادت شراب خوری امیرک برنت یامت ارباق را
 چون گوی شده و در بوستان می گشت و شراب می خورد و
 صطربان می زدند پیغام بداد وی زمین بوسه داد و بسیدار مگر بستند
 و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند و امیرک اینجا
 ماند و سپاه سالار غازی تا چاشتگاه اینجا بماند پس باز
 گشت و چند سرهنگ و حاجب را ناخود ببرد و شراب بنشست و آن
 روز مالی بخشید از دینار و درم و اسب و غلام و جامه و ارباق هم
 بر عادت خود می خفت و می خواست و رشته می انامید و باز

ایشان امیر فرمود دو مجلس جام زرین با صراحیهای پر شراب و
نقلدان ها و نرگسدانها راست کردند دو سالار را و بوالحسن
کرجی^(۷) ندیم را گفت بر سینه سالار غازی رو و این بر اثر تو آرند و سه
مطرب خاص با تو آیند و بگویی که از مجلس ما نا تمام باز گشتی
با ندیمان شراب خور باستماع مطربان و سه مطرب با وی رفتند و
فرشان این کرامات برداشتند و مظفر ندیم را مه نال داد تا با سه مطرب
و آن کرامات سوی اریارق رفت و خواجه فصلی چند درین باب
سخن گفت چنانکه او دانستی گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت
و دیگران نیز باز گشتن گرفتند و امیر تا نزدیک شام بیود پهن
برخواست و کرم در سرای رفت و محمودیان بدین حال که تازه گشت
سخت غمناک شدند نه ایشان دانستند و نه کس که در غیب چیست
و زمانه بزبان فصیح اواز می داد ولیکن کسی نمی شنود * شعر *
یا راند اللیل مسرورا باوله * ان الحوادث قد یطرقن اسحارا
لا تفرحن بلیل طاب اوله * قرب آخر اللیل اجمع النارا
و این دو ندیم نزدیک ابن دو سالار شدند با این کرامات و مطربان
و ایشان رسم خدمت بجای آوردند چون پدغام سلطان بشنودند
بندشاد شراب خوردند و بسیار شادی کردند و چون مهلت خواستند
شد ندیمان را اسپ و ستام زرو جامه و سیم دادند و غلامی ترک
و بخوبی باز گردانیدند و همچنین مطربان را جامه و سیم بخشیدند
و باز گشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در

مردند و نشاط والا گروست و هر حادثی می روت چون در نماز
پیشین رسیدند امیر مظهر را اشارت کرد تا حاموس استاده پس
روی سوی دژ کرد و گفت تا این عاقبت حق این دو سپاه سالار
چنانکه نادر فرموده ام شد محلی اگر عربی است آن خدمت کرد
نیشابور و ما ناسپاهان بودیم که هدیه دادند و اگر عربی نماند
و چون بشنید که ما مدح رسدیم از نازق با حواجر شتاب
و خدمت آمد و می شدیم که تنی چند نماند ایشان حسن می
بماند و زار می ماند و دل ایشان مشغول می دارند از آن نماند
اندیشید بر آن حمله که گفتیم عثمان را نماند کرد که ما سخن هدیه کس
در باب ایشان نخواهیم نمود حواجر گفت اینجا سخن نماند و صاحب
ترنگ پارس کدام باشد که رلعه ای ریب و هر دو سپاه سالار
رمدن بوسه دادند و تحت در بوسه کردند و بجای خودش باز آمدند
و سحر شاد کام داشتند امیر فرمود تا در تنای خاص آوردند هر
دو بر و در شمشیر حمائل مروج بخواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو
پنجاه هزار دیدار است و دیگر ناره هر دو را پدرش خواند و فرمود تا
مها هر دو پسر پشت ایشان کردند و منقلب خودش بستند و امیر
در لب خود حمائل در گردن ایشان افکند و دست و تحت و زمین
بوسه دادند و باز گشتند و در نشستند و برآمد همه مرده داران درگاه
با ایشان تا آنگاه خود باز شدند و مرا که ابو العاصم این روز بود
بود آن همه دادم و در تقویم این حال تعلیق کردم پس از باز گشتن

فرمان خداوند را است امیر گفت بدانستم و همه همچنین است که گفتی و این حدیث را پوشیده باید داشت تا بهتر بیندیشم خواجه گفت فرمان بردارم و باز گشت و محمودیان فرو نه ایستادند از تضرع تا بدانجایگاه که در گوش امیر ایستادند که آریارق بد گمان شده است و با غازی بنهاد که شری پنهانی کنند و اگر دسلی بیابند بروند و بیشتر ازین لشکر در بیعت می آند روزی امیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون باز بشکست امیر فرمود که مروید که شراب خواهیم خورد و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت نیز بنشستند و خواجهها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش آریارق یکی و پیش عارض و بو سهل زوزنی و بو نصر مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تنی را یکی بو بو القاسم کثیر برسم ندیمان می نشست و لا گشته و رشته پلا فرموده بودند بیدار دارند سخت بسیار پس این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز آمدند و بنشستند و دست بشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکوئی گفت ایشان گفتند از خداوند همه دل گرمی و نواخت است و ما جانها فدای خدمت داریم ولیکن دل ما را مشغول می دارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سودا است و خیالی باطل هم اکنون از دل شما بردارد توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شما یان را بخوانند و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را بتازگی دل گرمی باشد انگاه رای خداوند است در آنچه بیند و فرماید امیر گفت بدانستم و همه قوم را باز خواندند و مطربان بیامدند و دست بکار

این سلطان را بفشاپور تا این درجه بزرگ یافت و هر چند دل سلطان نا خواهان است ارباق را و غازي را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائیها می کنند، دل سلطان را از غازي هم توان گردانید و لیکن تا ارباق بر نیفتد تدبیر غازي نتوان کرد و چون رشته یکتا شد نگاه هر دو بر افتد تا ما ازین غضاغت برهیم حاجب بزرگ و علی گفتند تدبیر شربتی سازند یا رو یا روی کسی را فرا کنند تا ارباق را تباه کند سالار بکتغدي گفت این هر دو هیچ نیست و پیش نشود و آب ما ریخته گردد و کار هر دو قوی شود تدبیر آن است که ما این کار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان گماریم تا تضریبهها می سازند و آنچه ترکان و این دو سالار گویند فراخ تر زیادتها می کنند و باز می نمایند تا حال کجا رسد برین بنهادند و غلامان و شکرة داران باز آمدند و بسیار صید آوردند و روز دیر برگ آمده بود صندوقهای شکاري بر کشادند تا نان بخوردند و اتباع و غلامان و حاشیه همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این دو تن را پیش گرفتند و روزی چند برین حدیث بر آمد و دل سلطان درشت شد بر ارباق و در فرو گرفتن وی خلوتی کرد و با وزیر شکایت نمود از ارباق گفت حالا بدانجا می رسد که غازي ازین تباه می شود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند و روا نیست که سپاه سالاران بی فرمانی کنند و فرزندان را این زهره نباشد و فریضه شد او را فرو گرفتن که چون او فرو گرفته شد غازي بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه بزرگ زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من سوئند دارم که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت

سرّای را بگفتندی کور و لنگ و دیگران را همچنان هر کسی را عیبی
و سقّی گفتندی از عبد الله شنیدم که که خدای بگفتندی بود
پس از آنکه این دو مپاه سالار بر افتادند گفت یک روز امیر بارنداد
و شرّات می خورد غازی بازگشت با ارباق بهم و بسیار مردم را با خود
بردند و شراب خوردند سالار بگفتندی مرا پوشیده بنزد یک بلکاکین
و علی فرستاد و پیغام داد که این درون نا خوبستن شناس از حد
می گذرانند اگر صواب بیند به بهانه شکار بر نشیند با غلامی بیست تا
و می با ابو عبد الله و غلامی چند نزد یک ایشان آید و این کار را تدبیر
سازند گفت سحت صواب آمد ما رفتیم بر جانب می خوران تا
سالار درسد و بر نشستند و بر رفتند و بگفتندی نیز بر نشست و مرا با خود
برد و باز و یوز و هر جوارحی با خوبستن آوردند چون دو فرسنگ
بر رفتند این سه تن بر بالا بایستادند با سه کد خدای من و بواحمد
تکلی که خدای حاجب نزرگ و امیرک معتمد علی و غلامان را
با شکر داران کسید کردند مید را و ما شش تن شنیدیم مهتران در
سخن آمدند و زمانی نوسیدی نمودند از امیر و از استیلا این
دو مپاه سالار بگفتندی گفت طرفه آنست که در سرایهای محمودی
خامل تر ذکر از من دو تن کس بود و هزار بار پیش من زمین بوسه
داده اند و لیکن هر دو دلیر و مردانه بر آمدند غازی کرنزی از کرزان
و ارباق خری از خران تا امیر محمود ایشان را بر کشید و در درجه
بزرگ نهاد تا وجیه کشتند و غازی خدمتی سخت پسندیده کرد

باشند و چون توانستندی دانست که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده و این دو مرد بر کار شدند و هرچه رفت دروغ و راست روی می کردند و با عبدوس می گفتند و امیر از آنچه می شنید دلش بر اریارق گران تر می شد و غازی نیز لختی از چشم وی می افتاد و محمودیان فرسخ تر در سخن آمدند و چون پیش امیر ازین ابواب چیزی گفتند و روی نمود و می شنود در حیلست ایستادند و بران بنهادند که نخست حیله باید کرد تا اریارق بر افتد و چون بر افتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر تواند انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو که خدای که در شراب لافها زده بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بغریفته اند آغازیدند ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و بر نشانند که اگر خداوندان شان نباشند سلطان ایشان را کارهای بزرگ فرماید و دیگر آن آفت آمد که سپاه سالار غازی کربزی بود که ابلیس لعنه الله او را رشته بر نتوانستی تافت وی هرگز شراب نخورده بود چون کامها بجمله یافتند و قفیزش پراشد در شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هر دو سپاه سالار را شراب داد و شراب آفتی بزرگ است چون از حد بگذرد با شراب خوارگان و افراط کنندگان هر چیزی توان ساخت و آغازید غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود لشکر را نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتن و شراب وصلت دادن و اریارق نزد وی بودی و وی نیز مهمان او شدی و در هر دو مجلس چون شراب نیرو گرفتی بزرگان این دو سالار را بدرکی ستودندی و حاجب بزرگ بلکه تکمین را مخفی خواندندی و علی دایه را ماده و سالار غلامان

خاصی گرفتند و او را در ملک محمد خود تن فرا ایشان نهاد و درین
 روز ناکه خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بجهت حیلست بفر
 کشید چون امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است نباید که
 نیز از آن انجا شود و آمدن ارباق هر روز بدرگاه ما چند مرتبه دار و سر کشین
 و باغی میاید سالار بیک جا و دشوار آمدن پدربان محمودیان تقدم
 و بنظر این دو تن و چون حال برین جمله بود که این دو مستحکم
 ارباق و غازی را کسی که از تدبیری آید نبود و این دو میاید سالار
 را دو کت خدای شایسته دبیر پیشه گرم و سرد چشیده نه که پند
 است که از سعید صراف و مانند وی اچاکر پیشگان حامل ذکر کم
 مایه چه آید و ترکین همی کرد و چنین سردمان کردند و عاقبت
 ننکردن تا ناچار خلل بدفتند که ایشان را تجربتی نباشد هر چند نین
 خویش گری و مخنی باشند و تحمل و آلت دارند اما در دبیری
 راه ندارند و امروز از فردا ندانند چه چاره باشد از امتداد خلل
 محمودیان چون برین حال واقف شدند و رخنه یافتند بدانکه این
 دو تن را بار کشند با یکدیگر در حیلست ایستادند تا این دو سالار را
 چگونه مرو برند و بلا و فضا برین حالا یار باشد یکی آنکه امیر
 عیدوس را فرار کرد تا که خدایان ایشان را بفریفت و در نهان
 بمجاس امیر آورد و امیر ایشان را بدواخت و امید داد و با ایشان
 نهاد که ابغاس خدایان خود را می شمرند و هر چه رود با عیدوس
 می گویند تا وی باز می نماید و آن دو حامل ذکر کم مایه فریفته
 شدند بدان نواختی که یافتند و هرگز بخواب ندیده بودند و ندانستند
 که چون خدایان ایشان بر او دانند اذل من الذل و اخس من التراب

دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و
 نشاپوری و تختهای قصب گونه گونه و شاره و مشک و عود و عنبر و دو
 عقد گوهر که یک دانه گویند مرخان را و پسرش بغراتگین و خاتون
 و عیروسان و عمان و حجاب و خشم را بجمله آنچه نسخت کردند
 و از خزانهها بیاوردند و پیش چشم کردند و برسولان سپردند و خازنی
 نامزد شد با شاگردان و با حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولان
 باز گشتند و رسول دار ابوعلی را بخواندند و هر دو خاعت بزرگ
 بدو دادند تا نزدیک رسولان برد و کارها بساختند و از بلخ روز پنجشنبه
 ده روز گذشته از ماه ربیع الاول سنه اثنین و عشرين و اربعمائه رفتند
 پس ازین بجای خویش بیارم حدیث این رسولان که چون بکاشغر
 رسیدند نزدیک قدر خان چه رفت در باب عهد و عقدها و حق عقد
 محمدی و مدتی دراز که رسولان اینجا بماندند و مناظره که رفت
 و قاصدان و رسولان که آمدند با آنها و باز گشتند با جوابها تا انگاه
 که کار قرار گرفت انشاء الله تعالی *

ذکر القبض علی اریارق صاحب جیش الہند و کیف جری ذلک الی ان قتل بالغور رحمۃ اللہ علیہ

بیاورده ام پیش ازین حال اریارق سالار ہندوستان ہم در روزگار
 امیر محمود رضی اللہ عنہ کہ باد در سر وی چگونہ شد تا چون نیم

تمام یک روبه گردد و قرار گیرد. آنگاه ایزد عز ذکرة آنچه تقدیر کرده است و حکم حال و مشاهدات واجب نند در باب وی فرموده شود بان ان الله عز وجل و چون برین مشامه واقف گردن بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکرة او را داده است و دیگر ادوات بزرگی و بهتری دانیم که ما را معذور دارد در نیچه گفته آمد و اندوان عقد که بنام برادر ما برده است روان دارد که یاد کنند که با وی - یدیم الله نعمته علیه - چنان بدشست که صلاح کار ما امروز چنان نیکو نگاهداشت که از ان خود راز ایزد عز ذکرة توفیق خواهم تا این دوستی را که پیش گرفته آمد بسر برده آید - انه خیر موقت و معین - و اگر حاجت نیاید بعرضه کردن این مشامه که حدیث برادر ما و عقد در ان است و نگاه با وی میکنند یله باید کرد این مشامه و او پس اگر اندرین باب سخنی رود اینک جوابهای جزم است درین مشامه عرضه کنی تا مقرر گردد و آنچه ترا باید گفت بگویم شاید همه خالها بوده و هیچ چیز بر تو پوشیده نیست بگوئی تا درین باب البته هیچ سخن گفته ندید انشاء الله عز وجل اینک نسبت نامه و هر دو مشامه برین جمله بود و بسیار نائده از تامل کردن این بجای آید انشاء الله تعالی و امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بنو نصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو رسول را بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و آنچه بایست گفت با رسولان بگفتند و مثالها بدادند و نسخه تذکرة و هدیهها چه هدیههای که اول روز پیش خان روند و چه هدیههای عقد تزویج کردند سخت بسیار و مرسم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر و مرواریدها و جامها بنر و جامهای

شویم و بعجز باز گردیم و دم کفده شویم اما ایزد عزوجل بفضل ما را بر عادت خود بداشت چنانکه در یک زمستان بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بسر ها جان و گرفتن سالار طارم و پس ازان زدن بر پسر کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه آن حالها بتمامی معلوم خان است^(۵۱) و اگر بتمامی معلوم نیست ابو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم است و از اینجا قصد همدان و حلوان و کرمان و سپاهان و بغداد خواستیم کرد اما خبر گذشته شدن آن بادشاه بزرگ و رکن قوی پدر ماضی الله عنه بسپاهان بما رسید تا قواعد همه بگشت و ما بران بودیم که وصیت وی نگاه داریم و مخالفتی پیوسته نیاید و لیکن نه گذاشتند تا ناچار قصد خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده آمده است بر دست رکاب داری و خان بران واقف گشته امروز کار ملک چون بواجبی بر ما قرار گرفت و برادر بدست آمد و حال وی بروزگار حیات پدر ما این بوده است که درین مشافهه باز نموده آمده است پس از وفات وی بران جمله رفته است که رفته است تا بادشاهی در سر وی شده و طمع فرمان دادن و بر تخت ملک نشستن و مالها بگزارف گرفتن از خزائن و اطلاق کردن و بخشیدن کی راست آید که وی کشاده باشد که دو تیغ بهیچ حال در یک نیام نتواند بود و نتوان نهاد که نگذجد و صلاح وی و لشکر و رعیت است که وی بفرمان ما جانی موقوف است در نیکو داشتنی هرچه تمام تر و در کشادن وی خللهای بزرگ تولد کند تا چون یک چندی روزگار بر آید و کارها

بلدگان را که راست باشند و توکل بروی کنند و دست بصورتی زنند
 ضائع نماند از بمن تبلیغ که ساختند و تضریب که کردند کار بدان
 منزلت رسید که هر سالی که چون ما راه بغزنین خواندی بر درگاه
 و در مجلس امارت ترتیب رفتن و نشستن و باز گشتن میان ما
 دو تن یکسان فرمودی و پس ژان مثال دادی آن مدت که بر درگاه
 بودیمی تا یک روز مقدم ما باشیم و دیگر روز برادر ما و هر روز سوی
 ما پیغام بودی کم و بیش بمقتاب و مالش و سویی برادر نواخت
 و احکام وزین بگذشت چون خلیفه خوبش را زیادت لقب خواست
 ما را و برادرش یوسف را مثال داده بود تا در نامه حضرت خلافت
 اول نام برادر ما نوشته بودند و ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم چیز
 چندی نشاید تا بهانه نیارند و چون قصد ری کرد و بیکرکن رسید
 و حاجب فاضل عم خوارزمشاه آنجا آمد و در دل کرده بود که ما را
 بری ماند و خراسان و تخت ملک نامزد محمد باشد رای زد بر
 خوارزمشاه و ایمان لشکر درین باب و ایشان زهره نداشتند که جواب
 جزم دادندی و در خواستند تا به پیغام سخن گویند و اجابت یافتند
 و بعینار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهده پیوستند
 میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که بهیچ
 حال رخصت نیافت نام ولایت عهد از ما برداشتن پس آنکه برادر
 نصیب ما تمام بدهد و برادر ما را بخراسان فرستاد و ما را با خود
 برد و آن نواحی ضبط کرده و بما مهره و باز گشت بسبب نالانی
 و نزدیک آمدن اجل و ما را بری چنان ماند از بی عذنی و لشکر که
 هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آن بود تا ما بد نام

داشتند که ایند عزذکره ازان هیچ چیز نیافریده بود و این بردل ما نگذشته و حیلتها ساختند تا رای نیکوی او را در باب ما بگردانیدند و وی نیز ان را که ساختند خریداری کرد مگر بطبع بشریت که نتوانست دید کسی را که جای او را سزاوار باشد او را بران داشت که ما را جفا فرماید از هرات باز خواند و بمولتان فرستاد و انجا مدتی چون محبوس بودیم هرچند نام حبس نبود و برادر ما را برکشیده و براستای وی نیکوئیها فرمود و اصناف نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار اید و هرچند این همه بود نام وای عهدی از ما برنداشت و ان را تغییری و تبدیلی ندید و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعریض اندران سخن پیوستند ایشان را بانگ برزد و ما صبری کردیم و کار بایند عزذکره گذاشته بودیم تا چنانکه از فضل وی سزید دل ان خداوند را رحمة الله علیه بر ما مهربان گردانید که بی گناه بودیم و ظاهر گشت وی را آنچه ساخته بودند که بروزگار جد ما امیر عادل رضی الله عنه همچنین تضریبها ساخته بودند تا دریانت و بر زبان وی رفت که از ما بر مسعود ستم رفت همچنانکه از پدر بر ما و ما را از مولتان باز خواند و از اندازه گذشته بنواخت و بهرات باز فرستاد و هرچند این حالها برین جمله قرار گرفت هم نگذاشتند که دل ان پادشاه رضی الله عنه بر ما تمام خوش شدی گاه گفتندی ما بیعت می ستانیم لشکر را و گاه گفتندی قصد کرمان و عراق می داریم این چنین تضریبها و تلبیسهها می ساختند تا دل وی بر ما صافی نمی شد و پیوسته نامها بعتاب می رسید و کردارهای برادر ما بر سر ما می زد و ما برین همه صبر می کردیم که ایند تعالی

واجب کند جواب داده اید و پس اگر بگویند اینک جواب آنچه ترا
 بیايد داد درین مشافهه فرمودیم نبشتن تا تو بدانی که سخن برچه
 نمط باید گفت و حاجت نیاید ترا استطلاع رای ما کردن - بگو که
 پوشیده نگردد که امیر ماضی امار الله برهانه ما را چون کودک بودیم
 چگونگی عزیز و گرامی داشت و بر همه فرزندان اختیار کرد و پس چون
 از دبیرستان برخاستیم و مدتی برآمد در سنه ست و اربعه ما را
 ولی عهد خویش کرد و نیست برادران خویش را نصر و یوسف و
 پس خویشان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را
 قضای مرگ فراز رسد تخت ملک ما را باشد و هر وثیقت و احتیاط
 که واجب بود اندران بجا آورده ولایت هرات بما داد و ولایت
 کوزگانان بپدر ما پس آنکه او را سوگند داده بودند که در فرمان و
 طاعت نما باشد و چون بر تخت ملک نشینم و آنچه رسم است که اولیاء
 عهد را دهند از غلام و چهل و آلت و کدخدائی و شبده (یشبده) وزیر
 و حجاب و خدمتکار این هرچه تمام تر ما را فرمود و در سنه ثمان
 و اربعه ما را تا بهرات رفتیم که وسط خراسان است و حشم
 و قضاة و اعمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدست ما آمدند و همگی
 گوش و چشم بحدیث ما دادند و بدین انخواست تا خبر بدو نزدیک
 رسد که ما خلیفه و ولی عهد وی ایم و ما مدتی بهرات بودیم و بر فرمانها
 که ما دادیم همگی بخراسان مکر کردند تا آنکه که مضربان و حاسدان
 دل آن خداوند را رضي الله عنه بر ما درشت کردند و تضریبا^(۳) نگاه

است و عذری که باید خواست بخواهی که آنچه امروز بعا جل الحال
فرستاده آمده است نثاری است نگاهداشتن رسم و وقت را و چون
مهدها فرستاده آید تا بمبارکی و ذائع بیارند آنچه شرط و رسم آن است
بسزای هر دو جانب با مهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین تذکرها
نگربسته آید و پس از آنکه این حالها کرده آید و قرار گرفته باشد
دستوری بازگشتن خواهی و رسولان را که نامزد کنند با خویشتن
آری تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز افتد^(۵) بخان
کنیم و آنچه واجب است درین ابواب که بزیادت دوستی و موافقت
باز گردد بجا اربم انشاء الله تعالی *

المشافهة الثانية

یا اخی و سمعتمدی ابا القاسم الحصیری اطال الله بقاءک می
اندیشم که باشد که از تو حدیث امیر برادر ما ابو محمد ادام
الله سلامتہ پرمند و گویند که بدان وقت که بر در سمرقند دیدار کردند
و عقود و عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن
پوشیده نیست امروز اندران چه باید کرد که بهیچ حال آن را روا نباشد و
شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن اگر درین باب باندک و بسیار
چیزی گویند و دل ما دران نگاه دارند و آن حدیث را بجانب ما
افکنند تو نیز اندران باب چیزی مپایوند تا انگاه که رسولان جانب کریم
بدرگاه ما آیند با شما انگاه اگر دران باب سخنی گویند آنچه رای

فرزندان ما است و پس از مالی عهد ما در ملک وی خواهد بود
و آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و هر پوشیدگان کرائم
باید که باشد از آن خان و دیگر ودیعت از فرزندان امیر فرزند بغراتکین^(۲)
که ولی عهد امت ما چنان باید که این دو کریمه از خاتونان
باشند کریم الطرفین اگر بیند خان ما را بدین اجابت کند چنانکه از
بزرگی نفس و همت بزرگ و عماحت اخلاق وی سزد که بهیچ
حال روا نباشد و از مروت نسزد که ما را اندرون رد کرده آید و مقرون
گردد که چون ما را بدین حاجت اجابت کند و بدانچه او التماس
کند اجابت تمام فرمائیم تا این درستی چنان موکد گردد که زمانه
زا در کشادن آن هیچ تأخیر نماند و چون اجابت کند و دانم که کند که
در همه احوال بزرگی ذیعت همتاش روز دیگر را وعده بستانی^(۳) که
در آن روز این در عقد بمبارکی تمام کرده آید و قاضی بو طاهر را با
خویشتن بری تا هر دو عقد کرده آید و وی آنچه واجب امت از احکام
و ارکان بجای آرد و مهر آن ودیعت آنچه با ما باشد پنجاه هزار دینار
هریوی^(۴) کنی و مهر دیگر بنام فرزند می هزار دینار هریوی^(۴) چون از
مجلس عقد بازگردی بنارها و هدیه که با تو فرستاده آمده امت
بفرمای خازنان را تا بپردازند و تسلیم کنند از آن خان و ولی عهد
و خاتونان و مادران و ذنبه^(۵) از آن عمان و خویشاوندان و حشم ادام الله
تائیدهم و صیانة الجميع چنانکه آن نسخه که داری بدان ناطق

(۲) ن -- یغراتکین (۳) ن -- نستانی

(۴) ن -- هریوة (۵) ن -- دو دفعه

از شرط عهد نامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح است و بعیب نداشته اند در هیچ روزگار که اندر چنین کارهای بزرگ با نام الحاح کنند که عهد هر چند درست تر نیکوتر و با فائده تر و اگر معتمدی ازان جانب در بابی ازان ابواب سخنی گوید ازان نیکوتر بشنوی و بحق جواب دهی و مناظره که باید کرد بی محایا بکنی که حکم مشاهدات ترا باشد اینجا و ما بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب دید ترا امضا فرمائیم اما چنان باید که هر چه بدان اجابت کنی غضاظمتی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئلتی افتد مشکل تر که دران ترا تحیری افزایش و از ما دران باب مثالی نیافته باشی استطلاع رای ما کنی و نامه فرستی با قاصدان مسرع تا آن مسئله را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که می پیوسته است و بیک مجلس و دو مجلس و بیشتر باشد که راست نشود و تردها افتد و اگر تو دیرتر بدرگاه بازرسی روا باشد آن باید که چون اینجا بازرسی با کاری پخته بازگشته باشی چنانکه دران باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد با قاضی ادام الله سلامت از خان در خواه تا آن شرطها و سوگندها را که در عهد نامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند بمشهد حاضران و احتیاطی تمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد درست کرده آید و پس ازان آن اعیان شهادت بخطهای خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و پس از عهد بگوئی خان را که چون کاری بدین نیکوئی برفت و برکات آن اعقاب را خواهد بود ما را رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و یکی بنام فرزندان ما ابو الفتح مودود دام تائیده که مهتر

کرد و دشمنان و مفسدان غمگین و شکسته دل شوند که مقرر گردد
ایشان را که بازار ایشان کامد خواهد گردید پس نیکوتر و پسندیده تر
انست که میان ما و دوست عهدی با عهد درست و عقدی بدان
پیوسته گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امیختگی آمد گفتگوها
کوتاه گردد و بازار متضرران و مفسدان کامد شود و دشمنان هر دو
جانب چون حال یک دلی و یک دستی ما بدانند و دندانهای
شان کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یابند و بهیچ حال بغیر از
نتوانند رسید از آن جهت که چون دوستی موکد گشت بدانند که
مسامحت و مرافقت هر دو جانب از ولایتهای نوبت آوردن
و غزوهایی با نام و در دست کردن و روان باد شاهان گذشته رضی الله
عنهم اجمعین شاد کردن که چون ما سنت ایشان را در غزوها تازه
گردانیم از ما شادمانه شوند و برکت آن بها و مرزندان ما پیوسته
گردد چون این فصل تقریر کرده شود و خان نشاط کند که عهد بسته
آید و وعده بستن روزی که صواب دیده آید اندران عهد بستن و پس
در خواهی تا اعیان و معتقدان حشم آن جانب کریم عمان و برادران
و مرزندان ادام الله تائیدهم با اعیان قضات و علما بمجلس خان
حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بو طاهر را با خود آنجا بری و
نسخه عهد نامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرائط مقرر
گردد و بگوئی که چون این عهد کرده آید و رسولان آن جانب
محروس که در صحبت شما کسید کنند بدرگاه ما رسند و ما را
به بینند ما نیز عهد کنیم بر آن نسخه که ما درخواستیم و با شما
است چنانکه اندران زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که

باز گردد و نیز با وی تذکره است چنانکه رسم رفته است و همیشه از هر دو جانب چنین مهادات و ملاطفات می بوده است که چون بچشم رضا بدان نگریسته این عیب آن پوشیده ماند و سر از جلالت آن جانب کریم که رسولان را انجا دیر داشته نیاید و بزودی بر مراد باز گردانیده شود که مردم اقلیم بزرگ چشم بدان دارند که میان ما دو دوستی قرار گیرد چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید که رسولان آن جانب محروس واقف مضمون گردند که تا چون بحضرت ما رسند ما نیز آنچه شرط دوستی و یگانگی است چنانکه التماس کرده اید بجای آریم باذن الله عز و جل *

المشافهة الاولى

یا اخی و معتمدی ابا الفاسم ابراهیم بن عبد الله الحطیری اطال الله بقاءک چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما بر سبیل تعظیم و توقیر بوی رسائی و تذکره که با تو فرستاده امده است تود و تعهد را سبکی آن باز نمائی هرچه نیکو تر بر بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز حقیر فرستاده ام بر اثر عذرها خواسته اید و سزای هر دو جانب مهادات و ملاطفات نموده شود پس بگوی که خان داند که امروز مردم در اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت اند و بیگانگان دور و نزدیک از اطراف چشم نهاده اند نامیان ما حاصل دوستی بر چه جمله قرار گیرد الحمد لله چون خاندانها یکی است در یگانگی و الفت موکد تر گردد و دوستان ما و مصلحان بدان شادمانه گردند که داند که روزگار با من و فراخ دل کرانه خواهند

وقت اخیری و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم بن عبد الله الحصیری را ادام الله عزه که از جمله معتمدان محاسن ما است در درجه ندیمان خاص و امیر ماضی پدر ما ازار الله برهانید و پیرا سخت نیکو و عزیز داشتی و از احوال مصلح ملک باوی سخن گفتی و امروز ما را بکار آمده تربادکاری است و حال مناصحت و کفایت وی ظاهر گشته است بر سولی فرستاده آمده تا سلام و تحیت ما را - اطمینان و ازکاید - بخان رساند و اندرانچه او را مثال داده آمده است شروع کند تا تمام کرده آید و پخته باصلی درست و قاعدت راست باز گردد و قاضی ابو طاهر عبد الله بن احمد التبانن ادام الله توفیقه را با وی ضم کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید بر نسختی که با رحول است قاضی شرائط ان را بنیامی بخائی ارد در مقتضی شریعت و این قاضی از اعیان علماء حضرت است شغلها و سفارتهای امانام کرده در هر یکی از ان مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با رحول ابو القاسم مشانیه است که اندران سخن کشاده تر بگفته آمده است چنانکه چون دستوری یابد ان را عرض کند و مشامیه دیگر است با وی در بابی مهم تر که اگر اندران باب سخن نرود عرض بکند و پس اگر رود ناچار عرضه کند تا اغراض بحاصل شود و اعتماد بروی تا بد استیجاب است که چون سخن در حوال و جواب افتد و دراز تر کشد هرچه وی گوید همچنان است که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس ما ما گفته است و جوابها جزم شنیده تا حاجتمند بگردد بدانکه در بابی از ابواب آنچه می باید نهاد اندران استطالع رای باید کرد که کارها تمام کرده

خلعت سومی نشاپور بروی و اینجا مقام کنی بر شغل قضا و نائباتت
 بر طوس و نساکه رای مادر باب تو نیکو تر رایها است وی خدمت
 رد و با امیر بهرات آمد و کارها یک رویه شد و امیر بدلیخ رفت و
 این حالها که پیش ازین راندم تمام گشت و این قاضی بوطاهر^(۲)
 حمه الله نامزد شد برسولی با خواجه بوالقاسم حصیری سلمه الله
 بگلشهر روند بنزدیک قدرخان بتدرکستان و چون قصه ال تبادلیان^(۳)
 گذشت اینک نامها و مشافیهها اینجا ثبت کنم تا بران واقف شده
 بد انشاء الله تعالی *

ذکر نسخه کتاب و المشافیهتین مع الرسولین

المذکورین الخارجین بجانب ترکستان

بسم الله الرحمن الرحیم

و چو در زمان سلامت و نصرت بدلیخ رسیدیم زندگانی خان اجل
 دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکاب داری
 مسرع تا برانچه ایرد عزز کرده تیسیر کرد ما را ازان زمان که یسپاهان
 برفتیم تا این وقت که باینجا رسیدیم از فتحهای خوب که اوهام و خاطر
 کس بران نرسد واقف شده اید و بهره از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها
 که میان خاندانها مویک است بدداشته اید و یاک کرده بودیم که بر اثر
 رسولان فرستاده شود در معنی عقد و عهد تا قواعد دوستی که اندران
 رنج فروان برده آمده است تا استوار گشته استوار تر گرد و درین

که او مجلس مارا بکار است و حمک از نشاپور بزرگ و کوبه
 بزرگ با وی ز قضات و قضا و بزرگان و اعیان تا امیر را تهنیت کنند
 و نواخت و خمت یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشاپور
 باز گشتند امیر فرمود تا این امام بو صادق را نگاه داشتند و بنواخت
 و مشاهره فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی قضاتی خندان
 او را داد که اینجا بیست و اند مدرسه است با اوتان بهم و همه
 روزگار ها اینجا مایه بود مطاع و محشم و اینجا بدین حضرت بزرگ
 که همیشه باد بماند و اونیز همیشه باد که از وی بسیار فائده است
 و بریاط مانک علی میمون قرار گرفت و بر وی اعتمادها کردند
 بادشاهان و رسوایها با نام کرد چون بدویت بادشاهان می رسم آنچه
 سر امثال دادند باز می نمایم - انشاء الله تعالی و آخر فی الاجل - و قاضی
 بو طاهر تباری بنشاپور بود بدان وقت که امیر مسعود از وی قصد
 نشاپور کرده بود و با قاضی بو الحسن پسر قاضی امام ابو العز استقبال
 رفته بود بسیار ملازل و قضای قضاتی ری و آن نواحی خواسته اجابت
 یافته چون بنشاپور رسیدند و قاضی بو طاهر اینجا آمد امیر او را گفت
 ما ترا بری خواهیم فرستاد تا اینجا قاضی قضات باشی اکنون آن
 شغل ببو الحسن دادیم تا ترا با ما باید آمد تا چون کارها قرار گیرد
 قاضی قضاتی نسا و طوس تو داری و نائبان تو اینجا اند و قضای
 نشاپور بان هم کنیم و ترا بشغل بزرگ با نام بترکستان می فرستیم
 عهد و عقد را و چون از آن نارغ شوی و بدگاه بازائی با نواخت و

بتکلف بسرگویی زنبیل بافان تا وی را اینجا بنشانده آید تدریس را
اما ببايد دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر اشکارا شود
چون بوی مشک بو صادق را نشست و خاست افتاد با قاضی بلخ
ابو العباس و قاضی علي طبقاتی و دیگر علماء و مسئلتهای خلافي
رفت سخت مشکل و بو صادق در میان آمد و گوی از همگان بر بود
چنانکه اقرار دادند این پیران مقدم که چون او دانشمند ندیده اند این
خبر بوبکر حصیری و ابو الحسن کرخي بامیر محمود رسانیدند وی را
سخت خوش آمده بود و بو صادق را پیش خواست و بدید و مجلس
علم رفت و وی را پرسندید و گفت ببايد ساخت آمدن را سوي
ماوراء النهر و از اینجا بغزین و باز گشت از آن مجلس و اهنگ اب
گذشتن کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا بسوی
نشاپور باز گردد و حسنک بو صادق را گفت این بادشاه روی بکاري
بزرگ دارد و بزمینی بیگانه می رود و مخالفان بسیارند نتوان دانست
که چه شود و تو مردی دانشمندی سفر نا کرده نباید که تا بلائی
بینی با من سوي نشاپور باز گرد عزیزاً مگر ما چون سلطان ازین مهم
فارغ شود من قصد غزین کنم و ترا با خود ببرم تا اینجا مقیم گردی
بو صادق با وی بسوی نشاپور رفت امیر دیدار با قدر خان کرده بود و
تابستان بغزین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و بحسنک نامه فرمود
نبشتن که بنشاپور بیاید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم چون
در زمان سلامت بغزین باز آئیم بخدمت باید آمد و امیر برفت
و غزو سومنات کرد و بملاعت و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود
بحسنک که بخدمت باید شتافت و بو صادق تباری را با خود آورد

کنم و حیره ای که سوی نیشاپور آورده اند و من که ابو الفضام بدان وقت شایسته
ساله شده بودم دیدم خواجم را که بیامد و تکلفی کرده بودند در نیشاپور از
جوارها زدن و اراستن چنانکه پس از آن نیشاپور چنان ندیدم و علی
میکتیل تبانیان را بدخواست و از مجلس سلطنت های خوب داد
بوصادق و بو طاهر و دیگران را و سوی کرکان رفت و حیره را اینجا برد
و امیرک بدیعی با ایشان بود بر شغل آنچه هر چه رو انعام کند و بدان
وقت بدبوان رسالت دبیری می کرد بشاگردی عبد الله دبیر تازه
جوانی دیدم او را با جمعی سخت نیکو و خواجه علی از کرکان باز
گشت و بسیار تکلف کرده بودند کرکانیان و نیشاپور آمد و از نیشاپور
بغزنین رفت و در آن سال که حسنگ را که دوری داد تا بحج رود
سنه اربع عشر و اربعمانه بود هم مثال داد امیر محمود که چون
نیشاپور رسیدی بوصادق تبانی و دیگران را بنواز و چون اینجا رسید امام
بوصادق و دیگران را بدخواست و امید های سخت خوب کرد و برود
حج بکرد و روی ببلخ نهاد و امیر محمود اینجا بود در ساختن آنکه برو
چون نوروز فراز آید با قدر خان دیدار کند حسنگ امام بوصادق را
بالخود برد و دیگر چند تن از علمای را از نیشاپور بوصادق در علم آیتی
بستوده بود و بسیار فضل بدین از علم شرع حاصل کرده و ببلخ رسید
امیر پرמיד از حسنگ حال تبانیان گفت بو طاهر قضاء طوس و نسا
دارد و ممکن نبود او را بی فرمان عالی آوردن بوصادق را آورده ام
گفت نیک آمد و مهمات بسیار داشتند بوصادق را باز گردانیدند
و دیگر نیز حسنگ نخواست که وی را بمجلس سلطان رساند که در
دل کرده بود و با بوصادق نیشاپور گفته که مدرسه خواهد کرد سخت

بغزنین فرستاد تا بقلعه کردیز باز داشتند چون رسول در رسید جواب
 فرستاد که خراسان بشوریده است و من بضبط آن مشغول بودم
 چون ازین فارغ شوم سوی غزنین روم و بوعلی را باز فرستاده اید
 و پسر بوعلی بو الحسن بری افتاده بود نزدیک فخرالدوله و سخت
 نیکو می داشتند و هر ماهی پنج هزار درم مشاھرہ کرده بر هوای
 زنی یا غلامی بنشاپور باز آمد و متواری شد امیر محمود جد فرمود
 در طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز
 داشتند - نعوذ بالله من الابدبار - سیمجوریان بر افتادند و کار سپاه سالاری
 امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دل در غزنین بسته بود و
 هر کجا مردی یا زنی در صنعتی استاد یافتی اینجا می فرستاد
 و بو صالح تبانی را رحمه الله که نام و حال وی بیاد مردم یکی بود از
 ایشان و این قصه پدایان آمد و از نوادر و عجائب بسیار خالی نیست
 و این امام بو صادق تبانی رحمه الله و ابقاه که امروز بغزنین است
 و حال وی بو صالح بود و حال او باز نمودم بنشاپور می بود مشغول
 بعلم و چون امیر محمود رضي الله عنه با منوچهر والی کرکان عهد
 و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا اینجا برند - خواجه بوعلی
 میکائیل چون بخواست رفت در سنه اثنین و اربعمائه امیر محمود رضي
 الله عنه او را گفت مذهب راست ازان امام ابو حنیفه رحمه الله
 تبانیان دارند و شاگردان ایشان چنانکه در ایشان هیچ طعن نتوانند
 کرد بو صالح فرمان یافته است چون بنشاپور می بررس تا چند تن
 از تبانیان مانده اند و کدست از ایشان که غزنین و مجلس ما را شاید
 و همکان را بدواز از ما امید نواخت و امطناع و نیکوئی ده گفت چنین

پیش از آن چرتک امیر خراسان بخورد و چندان امتخفاف کرده
 بخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی الله عنه شد و آمد لشکر
 را و چند تن از مقدسان را فرو گرفتند و ستوران و سلاخ و تجمّل و
 آفت هر چه داشتند غارت کردند و نماز شام و عائی را با پانزده تن
 به بند بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه ثلث و ثمانین
 و ثمانه و امیر سکنگین^(۳) بسلخ بود و رموقن و ناصها پیوسته گرد سخا
 و گفت خراسان قرار نگیرد تا تو علی بخارا باشد او را بنزد یک ما باید
 فرستاد تا او را بقلعہ غزنوی نشانده آید و ثقات (امیر) رضی الله عنه
 گفتند روی ندارد مرستادن و درین مداعبه منی رفت و سکنگین
 احتجاج می کرد و می ترساید شان و کور سامانیان بیایان رسیده بود
 تا اگر خواستند و اگر خواستند بو علی و یلمکورا سلخ فرستادند
 در شستن این حال و حدیث کرد یکی از ثقیهای سلخ گفت این
 دو تن را بدم ان روز که سلخ می آوردند بو علی بر استری بود
 دانه پای پوشیده و جبهه عذایی سبز داشت و دستاری خنر چون
 لکاحیان رسید پرسید که این را چه گوید گفتند انان گفت ما را
 منجمان حکم کرده بودند که ندین فواحی انیم و ندانستیم که ترین
 جمله باشد و امیر رضی الله عنه پشیمان شد از مرستادن بو علی و
 گفت پادشاهان اطراف ما را بخایند نامه بدشت و بو علی را باز
 خواست وکیل در بدشت که رسول می آید ندین خدمت سکنگین
 پیش ما تا رسول و نامه رسید بو علی و یلمکورا نا حاجتی از او خویش

همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است *

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطاوا لتدبیرا
و شب گیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنة خمس و
ثمانین و ثلثمائة جنگ کردند و نیک بکوشیدند و معظم لشکر امیر
سبکتگین را نیک بمالیدند و نزدیک بود که هزیمت افتادی امیر
محمود پسر خلف با سواران سخت گزیده و مبارزان اسوده نگاه
از کمین بر آمدند و بر فائق و یلمنکو زدند زنی سخت استوار چنانکه
هزیمت شدند چون بوعلی دید که هزیمت شد در رود گریخت تا
از انجا سر خود گیرد و قومی را از اعیان و مقدسانش بگرفتند چون
بوعلی حاجب و بختگین مرغابی و نیاتکین و محمد پسر حاجب
طغان و محمد شارتکین و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و
بوعلی پسر نوشتگین و ارسلان سمرقندی و از ایشان اسبوزن خویش
و پیدلان را که در جنگ رخنه گرفته بودند باز ستدند - و بو القتیح بستی
گویند دزدان جنگ *

الم تر ما اتاه ابو علی * و کنت اراه ذارعی و کدیس
عصی اسلطان فابتدرت الیه * رجال یقلعون ابا قبدیس
و صیرطوس معلقه نصارت * علیه الطوس اشام من طووس
و درایت سلیمجوران بسر آمد چنانکه یک بدو نرسید و پای ایشان
در زمین قرار نگرفت و بوعلی بخوارزم افتاد و انجا او را باز داشتند
و غلامش یلمنکو قیامت بر خوارزمیان فرود آورد تا او را رها کردند

نیک بگوئید و چون روی ایستادن نمود رخنه کردند آن باغ را و سوی
 هرات رست و پدرش سواران برافکند و لشکر خواستن گرفت و بسیار
 مردم جمع شد از هند و خلیج و از هر دستی و بو علی میجو
 بنشاپور مقام کرد و فرمود تا بنام او خطه کردند - و ما زوئی قط
 عالیا شده مغلوب منه - و امیران سبکتگین و محمود از هرات رفتند
 و والی سیستان را بدوشک یله کردند و پسرش را با لشکری تمام با
 خود بردند و بوعلی چون خبر ایشان شنید از نشاپور سوی طوس
 رست تا جنگ اینجا کند و خصمان دم رفتند و امیر سبکتگین رسوای
 نزدیک بوعلی مرستاد و پیغام داد که خاندان شما تدبیر است و
 اختیار بکنم که در دست من ویران شود نصیحت من پذیر و بصلح
 گرای تا باز رویم سرود و تو خلیفه پسر محمود باشی بنشاپور تا من
 بمیانه در ام و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند
 و کارها خوب شود و وحشت بر خیزد و من دلم که ترا این مقارب
 نیاید اما ما خرد رجوع کن و شمار خویش نیکو بر گیر تا بدانی که
 راست می گویم و نصیحت پنداره می کنم و بدان بیقین که مرا
 محزنی نیست و این سخن از ضعف نمی گویم بدین لشکر بزرگ
 که با من است هر کاری بتوان کرد به نیروی ایند عز و جل و لیکن
 صلاح می گویم و راه بغی نمی گیرم بوعلی را این ناخوش بیاورد
 که آثار امار می دید و این حدیث با مقدمان خود بگفت گفتند
 این چه حدیث باشد جنگ دید کرد و بوالحسن پسر کثیر پدر
 حواحه ابو القاسم سخت خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت
 کرد و سود نداشت با رضای آمده که نمود ناله منها چون امار آید

درویش در پس بیمی نه و در پیش امیدي نه چرا گریختی و مادر را
 یله کردی هر چند که در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود بدین
 ترحم که بکرد نبوت بروی مستحکم تر شد - و این دو خواب نادر را این
 حکایت باز نمودم تا دانسته اید و مقرر گردد که این دولت در
 خاندان بزرگ نخواهد ماند روزگار دراز پس برفتم بسر قصه که آغاز
 کرده بودم تا تمام گفته اید *

بقية قصة التبانة

امیر سبکتگین مدتی بنشاپور بنود تا کار امیر محمود راست شد پس
 بوی هرات باز گشت و بوعلی سیمجور می خواست که از کرکان سوی
 ازس و کرمان رود و ولایت بگیرد که هوای کرکان بد بود ترمید که وی را
 ن رسد که تاش را رسید که اینجا گذشته شد و دل از نشاپور و خراسان بر
 می نتوانست داشت و خود کرده را در میان نیهت و در امثال گفته اند
 یداک اوکنا و فوک نفخ - چون شنید که امیر سبکتگین سوی هرات
 رفت و با امیر محمود اندک مایه مرد است طمع افتادش که باز
 نشاپور بگیرد غره ماه ربیع الاول سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه از
 کرکان رفت برادرانش و رفایق الخاصه با وی و لشکری قوی اراسته
 چون خبر او با امیر محمود رسید از شهر برفت و بدیباغ عمرو لیث فرود
 آمد يك فرسنگی شهر و بنو نصر محمود حاجب جد خواجه بنو نصر
 نوکی که رئیس غزنین است از سوی مادر بدو پیوست و عامه شهر
 پیش بوعلی سیمجور رفتند و بآمدن وی شادی کردند و سلاح بر
 داشتند و روی بجنگ اوردند و جنگ رخنه ان بود که امیر محمود

من آمد و مرا می گفت یا سبکتگین بدانکه ان بخشایش که بران
 آهو داده کردی و این بچک بدو باز دادی و اسم خود را بی
 جویله کردی ما شهری را که ان را غنچین گویند و زاولستان بر تو
 و بر فرزندان تو بخشیدیم و من رسول آمردارم جل جلاله و تقدست
 اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه ازین
 خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم که
 ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایند عزذکره
 تقدیر کرده است .

حکایت موسی پیغمبر علیه السلام با بره کوسپند و ترجم کردن وی بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت نکرد بدوّم گفت سخت نادر و
 نیکو خوابی بوده است این بخشایش و ترجم کردن بس نیکو است
 خاصه برین می زبانان که از ایشان رفعتی نباشد چون گریه و مانند وی
 که چنان خواندم در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی
 می کرد یک شب گوسفندان را سوی حظیره می راند وقت نماز بود
 و شبی تاریک و باران به نیرو آمد چون نزدیک حظیره رسید نره
 دگر سخت موسی علیه السلام تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید بران جمله
 که چون در یابد چویش زند چون گرفتارش داشت بروی بسوخت و
 بر کنار نهال وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بلیچاره

بودی و نیز باوی خلوتها کردی شادی و غم و اسرار گفتی و این پیر
 دوست پدر من بود احمد بن نصر مستوفی روزی با پدرم می گفت
 و من حاضر بودم که امیر بکتگین با من شبی حدیث می کرد و
 احوال و اسرار سرگذشتهای خویش باز می نمود پس گفت پیشتر
 از آنکه من بغزین افتادم یک روز برنشستم نزدیک نماز دیگر و
 بصحرا بیرون رفتم بدینج و همان یک اسپ داشتم و سخت تیز تک
 و دهنده بود چنانکه هر صید که پیش من آمدی باز نرفتی آهوی
 دیدم ماده و بچه با وی اسپ را برانگیختم و نیک رو کردم و بچه
 از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتهش و برزین نهادم و باز گشتم و
 روز نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش
 من آمد باز نگریستم مادر بچه بود که بر اثر من می آمد و غریبی و
 خواهش می کرد اسپ برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را نیز
 گرفته آید و بتاختم چون باد از پیش من رفت باز گشتم و دو سه باز
 همچنین می افتاد و این بیچاره می آمد و می نالید تا نزدیک
 شهر رسیدم آن مادرش همچنان حالان و نالان می آمد و دلم بسوخت
 ربا خود گفتم ازین آهوبره چه خواهد آمد مادر او برین مهربان است
 رحمت باید کرد بچه را بر صحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو
 کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه رسیدم شب تاریک
 شده بود و اسپم بی جو بمانده سخت تنگ دل شدم و چون غمناک
 در و ثاق بخفتم بخواب دیدم پدرم را سخت فره مند که نزدیک

گفت دست مرا در عهد کن دست بدو دادم و بیمان کردم دستم
 نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان می نمود که اثر آن انشردن
 بر دست من است برخاستم نیم شب بجهل کردم و در نماز ایستادم
 تا رکعتی پنجاه کرده آمد و بسیار دعا کردم و بگریستم و در خود قوتی
 بیشتر می دیدم پس این مدیخ برداشتم و بصحرا بیرون آمدم و نشان
 فرو بردم چون روز شد خداوندم بارها بر نهاد و مدیخ طلب کرد و نیامت
 مرا بسیار بدآزایانه بزد و موگند گران خورد که بهر بها که ترا بخواهند
 خرید بفروشم و دو منزل تا نشاپور پیاده رفتم و الیتکین بدشاپور بود
 بر سپاه سالتاری سامانیان با حشمتی بزرگ و مرا با دو یارم بدر
 بفروخت و قصه پس ازان دزار است تا بدین درجه رسیدم که می
 بینید و الله اعلم بالصواب •

حکایت امیر عادل سبکتکین با اهو ماده و بچه او و رحم کردن بر ایشان و خواب دیدن

از عبد الملک مستوفی به بست شنیدم هم در سنه خمهین
 و اربعمائه و این آزاد مرد مردی دبیر است و مقبول القول
 و بکار آمده و دز استیفا آیتی گفت بدان وقت که امیر
 سبکتکین رضی الله عنه بخت بگزنت و بایتوزیان بر افتادند
 زعمی بود بناحیت جالقان وی را اچمن بو عمر گفتندی
 مردی پدر و شدید و توانگر امیر سبکتکین وی را پدسندید از جمله
 مردم ان ناحیت و بنواخت و بخود نزدیک کرد و اعتمادش با وی تا
 بدان جایگاه بود که هر شبی مرا و را بخواندی و تا دیری نزدیک امیر

حلقه از جدا شده برکشیدند امیر سبکتکین آن را بدید از اسپا
 فرود آمد بزمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار
 بگریست و مصلائی نماز خواست و دو رکعت نماز گزارد و فرمود تا این
 صبح را بر داشتند و بر نشست و بایستاد و این بزرگان گفتند که این
 حال چه حال است که تازه گشته گفت قصه نادر است بشنوبد -
 پیش از آنکه من بسرای الپتکین افتادم خواجه که ازان او بودم مرا
 و سیزده یارم را از جلیحون بگذرانید و بشبران آورد و از آنجا بکوزگانان
 و پدر این امیر آن وقت بادشاه کوزگانان بود ما را بنزدیک او بردند
 هفت تن را جزا از من بخريد و مرا و پنج تن را اختیار نکرد و خواجه ازان
 سوي نشاپور کشید و بمرور و سرخص چهار غلام دیگر بغروخت
 من ماندند و یاری دو مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسپ
 خداوند در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم امپی
 دیگر زیر من ریش شده بود خداوند مرا بسیار بزرده بود و زبن برگردن من
 نهاده من سخت غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که
 کس مرا نمی خرید و خداوند من سوگند خورده بود که مرا بنشاپور پیاده
 برد و همچنان برد آن شب با غمی سخت بزرگ بخفتم در خواب
 دیدم خضر را علیه السلام نزدیک من آمد مرا پرسید و گفت که
 چندین غم چرا می خوری گفتم از بخت بد خویش گفت غم مدار
 و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی
 بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محترم و تو مهتر ایشان باشی دل
 شاد داز و چون این پایگاه بیافتی با خلق خدای نیکوئی کن و داد
 بده تا عمرت دراز گردد و دوامت بر فرزندان تو بماند گفتم سپاس دارم

بزرگ آزان مردمانی است با شرف و نسب و فاضل و نیک شعر
و قریب صد هزار بیت شعر است او را بیشتر درین دوامت و
بادشاهان گذشته رضی الله عنیم و ابقی السلطان المعظم ابا الشجاع
فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل بخارا
رفت تا با امیر رضی الله عنه دیدار کند جد مرا احمد بن ابی
القاسم بن جعفر الهاشمی را بنزدیک امیر بخارا فرستاد و امیر
کوزگانان را با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادند
و امیر رضی الله عنه وی را بنواخت و منشور داد بموضوع خراج
حائطی که او داشت و جدم چون فرمان یافت این موضوع بنام پدرم
کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان کشته بود و سامانیان
بر انداخته بودند و وی بادشاه شد و جدم گفت چون از جنگ هرات
فارغ شدیم و سوی نساپور کشیدیم هر روزی رسم همان بود که امیر
کوزگانان و همه سالاران مستقیم ازان سامانی و خراسانی بنزد خیمه
امیر عادل سبکتگین آمدندی بامداد پس از نماز و سوار بایستادندی
چون وی بیرون آمدی تا بر نشینند این همه بزرگان پیاده شدند
تا وی بر نشستی و سوی منزل کشیدندی چون بمقرری رسید که آن
را خاکستر گویند یک روز آنجا باران کند و بسیار صدقه فرمود درویشان
را و پس نماز دیگر بر نشست و دران صحراها می گشت و همه
اعیان با وی و جای جانی دران صحراها فرازا و کوه پایها بود پاره کوه
دیدیم امیر سبکتگین گفت یاقم و اسب بد است و غلامی پنج
و شش را پیاده کرد و گفت فلان جایی بکوبید کوبیدن گرفتند و لختی
فرو رفتند میخی آهنین پیدا آمد سطر چنانکه ستور گاه را باشد

ملا الزئی خراسان بدو داده آید و برفتند و با یکدیگر دیدار کردند و سپاه
 سالاری بامیر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند و وی را
 لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی الله عنه نیز حرکت کرد
 با لشکری عظیم از بخارا و جمعه شدند و سوی هرات کشیدند و بوعلی
 سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ و روزی دو سه
 رسوایان آمدند و شدند تا مکر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بوعلی تن
 در ندادند و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه
 ماه رمضان سنه از بع و ثمانین و ثلثمائه بوعلی شکسته شد و بسوی
 نساپور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا و امیر کوزکانان خسرو
 سلطان محمود ابو اجمارث فریعون و امیر عادل سبکتکین سوی نساپور
 رفتند بسالنج شوال این سال و بوعلی سیمجور سوی کرکان رفت این
 قصه بجای ماندم تا پس ازین آورده شود که قصه دیگر تعلیق داشتم
 سخت نادر و دانستنی تا باز نمایم که تعلق دارد بامیر سبکتکین
 رضی الله عنه و الله اعلم بالصواب *

حکایت سرگذشت امیر عادل سبکتکین رضی

که میان او و خواجه او که وی را از ترکستان

آورد رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین

حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر ابن احمد ابن ابی القاسم

الهاشمی المقلب بالعلوی در شوال سنه خمسین و اربعمائه و این

و فساد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزان سامانیان مالهای بی اندازه و ذخائر نفیس برداشت پس نالان شد بعلمت بواسیر و چون عزم درست کرد که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیارود و خلعت داد و گفت شنیدم که این ولایت از تو بغصب بسته اند من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت اید من مدد توام و خان باز گشت سوی سمرقند و نانی بروی آنجا سخت تر شد و فرمان یافت رحمه الله و لكل امری فی الدنيا نفس معدود و اجل محدود و امیر رضی الله عنه ببخارا باز آمد روز چهار شنبه نیمه جمادی الاخری سنه اثنین و ثمانین و ثلثمائه و ابن عبد العزیز عمش را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او پر کانون کرد تا کور شد چنانکه گفت ابوالحسن علی بن احمد بن ابی طاهر ثقة امیر رضی الله عنه که من حاضر بودم بدین وقت که این بیچاره را کور می کردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هنر بزرگ آنست که روزی خواهد بود جزا و مکافات را دران جهان و داری عادل که ازین ستمگران داد مظلومان بستانند و اگر نمودی دل و جگر بسیار کس پاره پاره شدی و چون امیر رضی الله عنه بدار الملک قرار گرفت و جفاها و استخفافهای بو علی سیمجور از حد بگذشت بامیر سبکتگین نامه نبشت و رسول فرستاد و درخواست تارنجه شود و بدشت فخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار بسازند امیر عادل سبکتگین برفت با لشکر بسیار آراسته و با پیلان فراوان و امیر محمود را با خویشان برد که مرصوده بود اوزن که سپاه

بن یونس ابقاه الله که اکنون بر جایست مقدم ترو بزرگ تر
 این شهر هر چند بساحل حیات رسیده است افکار بمانده و برادرش
 قاضی زکی محمود ابقاه الله از شاگردان بو صالح بودند و علم از وی
 آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه رسیده
 بود که چون گذشته شد در سنه اربعمائه خواجه ابو العباس اسفراینی
 وزیر را گفت در مدرسه این امام رو ماتم وی بدار که وی را فرزندی
 نیست که ماتم وی بدارد و من روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش
 که این حق بتن خویش گزاردمی اما مردمان ازین گویند
 و باشد که عیب کند و از تو محکشم تر ما را چاکر نیست وزیر
 و خلیفه مائی و بو بشر^(۲) تبانی رحمة الله علیه هم امام بزرگ بود
 بروزگار سامانیان و ساخت زرداشت و بدان روزگار این تشریف سخت
 بزرگ بوده است که کارها تنگ گرفته بوده اند - و اگر از خوانندگان
 این کتاب کسی گوید این چه درازبست که ابو الفضل در سخن
 می دهد جواب انست که من تاریخی می کنم پنجاه سال را که بر
 چندین هزار ورق می افتد و درو اسامی بسیار مهتران و بزرگان است
 از هر طبقه اگر حق بیاب هم شهریان خود هم بگزارم و خاندانی بدان
 بزرگی را پیدا تر کنم باید که از من فرستاند و بسر قصه سپاه سالاری
 امیر محمود رضی الله عنه از جهت سامانیان را باز شوم و نکته
 چند شبک دستی ازان بگویم ازان بگویم که فائدها است درین و کسایل
 کردن امام ابو طاهر تبانی را و آمدن بغرا خان پدر قدر خان بخارا

لحیزه وری جد خواجه امام بوصدق تباری است ادام الله سلامته که
 امروز عمری دسزا یافته است و در رباط ماذک علی میمون می باشد
 و در روزی امزون صد فتوی را جواب می دهد و امام روزگار است در همه
 علوم و سبب اتصال وی بیارم بدین دولت درین فصل و پس در روزگار
 پادشاهان این خاندان رضی الله عنهم اجمعین برانم از پیشوائیها و
 قضایا و شغلها که وی را فرمودند بمشیقه الله و اذنه و ابن ابوالعباس
 جدش بیغداد شاگرد یعقوب ابو یوسف بود پسر ایوب و ابو یوسف
 یعقوب انصاری قاضی قضات هارون الرشید و شاگرد امام ابو حنیفه
 رضی الله عنهم از امامان مطلق و اهل اختیار بود بی منازع و
 ابوالعباس را هم از اصحاب ابو حنیفه شمرده اند که در مختصر
 صاعدی که قاضی امام ابو لعل صاعد رحمه الله کرده است ملا
 سلطان معبود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله رضی الله عنهم
 اجمعین دیهم نبشته در اصول مسائل این قول ابو حنیفه است و
 از ابن یوسف و محمد و زفر و ابوالعباس تباری و قاضی ابو الهیثم^(۲)
 عتبه بن الهیثم و فقیهی بود از تباریان که او را ابو صالح گفتندی
 بحال والده این بوصدق تباری وی را سلطان محمود تکلیف کرد
 بدان وقت که بنشاپور بود در سپاه سالاری سامانیان و بغزنین
 فرستاد تا اینجا امامی باشد اصحاب ابو حنیفه را رضی الله عنه و
 مرشدان وی در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائه بود و بدرستیان دران
 ان مدرسه که ایجاد است درس کردی و قاضی قضات ابو سلیمان داود

چون امیر محمد در بند افتاد و ممکن نگشت آن دختر آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود رضی الله عنه خلوتی کرد روز دوشنبه سی^(۲۱) ام ماه ذیجی الاول این سال با وزیر خواجه احمد و استادش بو نصر و درین معنی رای زدند تا قرار گرفت دو رسول را با نامه فرستاده آمد یکی از جمله ندما و یکی از جمله فضاه عهد و عقد را و اتفاق برخواجه بو القاسم حصیری که امروز برجایست و برجای بان و بر بوطالب تبانی که از اکابر تبانیان بود و یگانه در فضل و علم و ورع و خویشتن داری و با این همه قدری و دیداری داشت سخت نیکو و خط و قلمش همچو رویش نیکو کم خط خراسان دیدم به نیکوئی خط او و آن جوان مرد سه سال در دیار ترک مانده و باز آمده بر مراد چون ببروان رسید گذشته شد و بیارم این قصه بجای خویش و استادش نامه و دو مشافهه نبشت درین باب سخت نادر و بشد آن نسخه ناچار نسخه کردم آن را که پیچیده کاربست تا دیده آمد و نخست قصه ازان تبانیان برانم که تعلق دارد بچند نکته بادشاهان و پس ازان نسخهها نبشته اید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل شود و من کار خویش می کنم و این ابرام می دهم مگر معذرت دارند *

قصه التبانیة

تبانیان را نام و ایام از امام ابو العباس تبانی رضی الله عنه بر

۱. ذکر اتمام الرسل فی هذا الوقت الی قدر خان لتجديد العهد بين الجانبين

امیر محمود رضی اللہ عنہ چون دیدار کرد با قدر خان و دوستی موکد کرد بد عقد و عهد چنانکه بیاورد ام پیش ازین سخت مشر و مواضع برین جمله بود که حره زینب رحمة اللہ علیہا از جانب ما نامزد یغاتیگین بود مسر قدر خان که درین روزگار او را بغرا خان می گفتند و پادشاه سال چهار صد و چهل و نه زنده بود و چندان حرص نمود که امر او را ارسلان خان فرو گرفت و چن برادر زاده محشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خاک برابر شد و سخت نیکو گوید

اذا تم امرنا نقصه • توقع زوالا اذا قیل تم
و سخت عجب است که گردهی از فرزندان آدم علیه السلام که یکدیگر را بر خیره می کشند و می خورند از بهر حطام عاریت را و ابناء می گذارند و می روند تنها بزمیر زمین با وبال بسیار و دزین چه فائده است یا کدام خردمند این اختیار کند و لیکن چه کند که چنان روند که با فضا مغالبت نرود و دختری ازان قدر خان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود رضی اللہ عنہ دران روزگار اختیار چنان می کرد که جانبها بهر چیزی محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست پس

علیک تحیة الرحمن تتری * برغمت العوالی و الجبات
 این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری را است و این بیت که گفته
 * مصرع * زکیت مطیة من قبل زید * زید بن علی بن
 الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد رضی الله عنهم
 اجمعین و این زید را طاقت برشید از جور بنی امیه و خروج کرد
 در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیار امیر خراسان
 بود و قصه این خروج دراز است و در تواریح پیدا است و آخر کارش
 آنست که وی را بکشتند رحمه الله و بر دار کردند و سه چهار سال بر
 دار بگذاشتند احکم الله بینة و بین جمیع آل الرسول و بینهم و شاعر
 آل عباس حث می کند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیه در
 قصیده که گفته است و نام شاعر سدید بود و این بیت از آن قصیده
 بیارم * بیت *

و اذکر مصرع الحسین و زید * و قتیل بجانب المهراس
 این حدیث بر دار کردن حسنک پایان آوردم و چند قصه و نکته بدان
 پیوستم سخت مطول و مبهم درین تالیف خوانندگان مگر معذور
 دارند و عذر من بپذیرند و از من بگرانی فرامهند و زوتم بر سر کار
 تاریخ که بهیار عجائب است در پرده که اگر زندگانی باشد آورده آید
 انشاء الله تعالی *

علوا في الحيوة و في الممات • يحق انت احدى المعجزات
 كان الناس حولك حين قاموا • وفود يدك ايام الصلوات
 كادك قائم فيهم خطيبا • و كلهم قدام للصلوات
 مددت يدك نحوهم اقتضاء • كمد هما اليهم باليهات
 وتشعل حولك النيران ليدا • كذاك كذت ايام الحيوات
 ولما ضاق بطن الارض عن ان • تضم علاك من بعد الممات
 فصار اجو قبرك واستنابت • عن الكفان ثوب الساميات^(٢)
 ركبت مطية من قبل زيد • علاها في السنين الذهديات
 و تلك مطية فيها الذامل • تبعد منك تعيير العدا
 لم يرشد بصدغك قط جذع • تمكن من حكاك المكرات
 رسلت الى الذوائب ماستقامت • نانت كديرنا في الذائبات
 و منها دغررك الاحسان فيها • اليها من عظيم السيئات
 و ننت لمعشر ظهرا فلما • قصمت تمزقوا بالمحسنيات
 و كنت تحير من صرف الليالي • مماذ مطايا لك بالبريات
 لحيك ذائب ابداء فوادي • و حقت بالدموع الجاريات
 و لو اني قدرت على قيام • بعرضك في الحقوق الواجبات
 ملأت الارض من نظم المراثي • رجزت بها خلال النائحات
 و ما لك فوته فاقول يسقى • و لا بل صب هطل الهاطات
 و لكني اصبر عنك نفسي • مخافة ان اعد من الجذات

(٢) ن - الساميات (٣) ن - ماستقامت (٤) ن - تمزقوا

(٥) ن - خفت (٦) ن - فوته

و اصناف نعمت چندین و از جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار
 هزار درم پس بورقی دیگر دیدم نبشته که اندرین روز اطلاق کردن
 بهای بوری و نفط تاتن جعفر یحیی برمکی را سوخته اید بزار
 چهار درم و چهار دانگ و نیم سبحان الله الذی لا یموت ابدا و من
 که ابو الفضل کتاب بسیار فرو نگریسته ام خاصه اخبار و ازان التقاطها
 کرده در میانه این تاریخ چندین سخنها از برای آن آرم تا خفتگان
 و بدنیا فریفته شدگان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا
 او را سوخت دارد و الله الموفق لما یرضی بمنه و معة رحمة و این
 بقية الوزراء را هم بردار کردند دران روزگار که عضد الدولة فنا خسرو
 بغداد بگرفت و پسر عمش بختیار کشته شد که او را معز الدولة
 می گفتند در جزک که میان ایشان رفت و آن قصه دراز است در اخبار
 آل بویه پیامد در کتاب تاجی که بواسحق دبیر ساخته است و این
 پسر بقية الوزراء جباری بود از جبابرة مردی فاضل و با ذمت و آلت و
 عدت و حشمت بسیار اما مغهور و هم خلیفه الطائع لله را وزیر می کرد
 و هم بختیار را و در منازعتی که می رفت میان بختیار و عضد الدولة
 بی ادبها و تعدیها و تهورها کرد و از عواقب نیندیشید که با چون
 عضد مردی با همتی خداوندش انها کرد که کردن آن خطا است و با
 قضا مغالبت نتوانست کرد تا لاجرم چون عضد بغداد بگرفت فرمود
 تا او را بردار کردند و به تیر و سنگ بکشتند و در مرثیه او این
 ابیات بگفتند

* شعر *

جعفر گشتی و تَنَادَمِی و تَوَجَعِی نَمُودِی و تَرَحَمِی نَگَرَنَدَنِی
و بنزدیک وی آوردند و عقوبت کردند و چون روزگاری نَرَامَدُ
هارون پشیمان شد از بر انداختن بر مرکبانی مردی بصری یک روز
می گذشت چشمش بر داری از دانهایی جعفر افتاد با خوب شدن
گفت • شعر •

أما والله لو لا قول راسي • وعين خليفة قط لا تنام

لطفنا حول دارك واستلمنا • كما للناس بالسجرات

در ساعت این خدر و آیات بگوش هارون رسانیدند و مر او را گرفته
پیش وی آوردند هارون گفت منادی ما شنیده بودی این خطر
چرا کردی گفت شنوده بودم ولیکن مرکبانی را بر من دمتی است
که کمی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده خفی گرام و گزاردم
بخطائی زمت که فرمان خداوند نگاه نداشتی و اگر ایشاں در آن حال
می نمایند هر چه بمن رسد روا دارم هارون قصه خواست مرد نگفت
هارون نگرست و مرد را عفو کرد و این قصه های دراز از نوادری
و نکته و عبرتی خالی نداشت چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از
دبیران می گوید که ابو الوزیر دیوان صداق و نفقه بمن داد در روزگار
هارون الرشید یک روز پس از بر آمدن آل برمک جریده کهن تو
من باز می نگرستم در درستی دیدم نوشته بفرمان امیر المؤمنین
در یک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله لامعة نرده
آید از زر چندین و از سیم چندین و از فرش چندین و کسوت و طیب

رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمَا بودی و مدتی برآمد حجاج پرسید که این عجزه
 چه می کند گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظيم
 اگر عائشه ام المؤمنين رضی الله عنها و این خواهر وی دو مرد
 بودندی هرگز این خلافت به بنی امیه نرسیدی این است جگر
 و صبر حیلست باید کرد تا مکر وی را بر پسرش نتوانید گذرانید تا خود
 چه گوید پس گروهی زنان را برین کار بگماشتند و ایشان در ایستادند
 و حیلست ساختند تا اسماء را بران جاذب بردند چون دار بدید بجای
 آورد که پسرش است روی بزنی کرد از شریف ترین زنان و گفت
 گاه آن نیامد که این سوار را ازین اسپ فرو برد و برین نیفزود
 و برفت و این خبر بحجاج بردند بشگفت بماند و فرمود تا عبد الله
 را فرود گیرند و دفن کردند و این قصه هر چند دراز است در وفائدها
 است و دیگر دو حال را بیاوردم که تا مقرر گردد که حسدک را در
 جهان یاران بودند بزرگ تراز وی اگر بوی چیزی رسید که بدیشان
 رسیده بود پس شگفت داشته نیاید و دیگر اگر مادرش جزع نکرد
 و چنان سخن بگفت طاعنی نگوید که این نتواند بود که میان مردان
 و زنان تفاوت بسیار است وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ مَا يَشَاءُ وَ يَخْتَارُ - وهارون
 الرشید جعفر را پسر یحیی برمک چون فرموده بود تا بکشند مثال
 داد تا بچهار پاره کنند و بچهار دار کشند و آن قصه سخت معروف
 است و بیاوردم که سخن سخت دراز می کشد و خوانندگان را ملالت
 انزاید و تاریخ را فراموش کنند و بوالفضل را بودی که چیزها ناشایست
 گفتندی و هارون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیور دار

پس گفت بسم الله همان ای ازاد مردان جمله بپرید و در آمد چون
شیری دمان بر هر جانب و هیچ جانبی نبود که وی بیرون آمد
باکم از ده تن که به از پیش وی در میزدند چنانکه رویان از پیش
شیران گریزند و جان را می برند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار
بودند محمد الله نیرو کرد تا جمله مردم برابر درها را پیش حجاج
انگند و نزدیک بود که هزیمت شوند حجاج فرمود تا علم پیشتر برد
و مردم آسوده مبارزان نامدار از قلب بیرون شدند و با یکدیگر در
آویختند درین در آویختن عبد الله زیر را سنگی سخت بر روی آمد
و خون بر روی وی فرود آمد اواز داد و گفت * شعر *

فلسنا علی العمقاب ندیمی کلومنا * واکن، علی اندامنا یقطر الدما
و سنگی دیگر آمد قوی تر بر سینه اش که دستپاش از آن بارزید
یکی از «والی عبد الله چون دید بانگ کرد که امیر المؤمنین را
بکشتند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون از
صوابی بشنیدند و نیجایی آوردند که او عبد الله است بسیار مردم برو
شتامند و بکشتند رضی الله عنه و سرش برداشتند و پیش حجاج
بردند او سجده کرد و بانگ برآورد که عبد الله زیر را بکشتند زیریان
صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بدار آمد و حجاج در مکه آمد
و فرمود تا آن رکن را که بمنجینتی ویران کرده بودند نیکو کنند
و عمارتهای دیگر کنند و سر عبد الله زیر رضی الله عنهما را بنزدیک
عبد الملك مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار گردانند خبر
کشتن بمادرش آوردند هیچ جزع نکرد و گفت اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ
رَاجِعُونَ اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زیر و ندسه بو نکر صدیقی

* شعر *

انی اذا اعرف یومی اصبر * اذا بعضهم یعرف ثم یشکر^(۲)
 چون بجای جنگ رسیدند پایستادند روز سه شنبه بود هفدهم جمادی
 الاولی سنة ثلاث و سبعین من الهجرة و حجاج یوسف ازان روی در
 آمد با لشکر بسیار و ایشان را مرتب کرد اهل حمص را برابر در کعبه
 داشت و مردم دمشق برابر در بنوشیده و مردم اردن را برابر در صفا
 و مرو و مردم فلسطین را برابر در حج و مردم قنترین^(۳) (قنسرین) را برابر
 در بنوسهم و حجاج و طارق بن عمرو با معظم لشکر بر مرو پایستاد و
 علم بزرگ اینجا داشتند عبد الله زبیر چون دید لشکری بی اندازه از
 هر جانبی رو بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر
 لو طلبتم انفسنا عن انفسکم کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن
 آخرنا و ما صحبنا عارا اما بعد یا آل الزبیر فلا یدعکم وقع السیف
 فانی ام احضریوما قط الا تبینت فیه من القتل و ما اجد من ذی اجر
 اجرها اشد مما اجد من ذکر وقعها اضربوا سیوفکم کما تضربون وجوهکم
 لا اعلمن امراً منکم کسر سیفه و استبقاء نفسه فان الرجل اذا ذهب
 سلاحه فهو کالمراة اعزل غصوا ابصارکم عن الباقیة و لا یشغل کل امرئ
 بقرینه و لا یکفینکم السؤال عني و لا یقولن احد این عبد الله بن
 الزبیر الا من کان سائلاً عني و انی فی الرعیل الاول ثم قال * شعر *
 انی لابن سلیم انه غیر خالک * ملاقی المنايا ای صرف تیمما
 فلست بمضاع الحیوة بسنة * و لا مرتقی من خشبة الموت سلماً

در بنی امیه کردی دین را بُود یا دنیا را گفت بخدای که از بهر
 دین را بود و دالیل آنکه تگرفتم یک دُرم از دنیا و این ترا معلوم
 است گفت پَس صَبْرُکُنْ بِرِصْرُکِ وَ کُشْتَنَ وَ مَنَلَهْ کردن چنانکه
 برادرت مَصْلَعَت کرد که قدرت زبیر عوام بوده است وَ جَدَّت از عوی
 مَن اَبُو بَکَر صَدِیق رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا وَ نَکَا کُن که حُسَین عَلِی رَضِیَ اللّٰهُ
 عَنْهُمَا چه کرد و او کریم بود و بِرِ حُکْم پسر زناد عبد اللّٰه تَن دَر نَدَا گفت
 ای مَادر مَن هَم دَرِیْنَم که تُو مَنی گوئی اِمَا رَایِی و دِل تُو خَوَاسْتَم که
 دِلِائِم دَرِیْن کَا اَکْثَر اَبَدَانِمْ و مُرُک بَا شَع دَت پَیْتَس مَن خُوش
 گشت اِمَا مَنی اِنْدِیْشَم که چوَن کَشْتَه شوم مَنَلَه کُذَد مَادرش گفت
 چون ترا بکشند از مَنَلَه کردن و پُوشَت بَا ز کردن دَر دَنایِند عبد اللّٰه
 همه شب نماز گزارد و قرآن خواند و قَت مَحَر غَسَل کرد و نَماز بَامَدَاد
 بِجَمَاعَت دَنَزارد و سوره نون و القلم و سوره ایل اَتِی عَلِی الْاِنْسَان دَر
 دَوَر کَمَت بِخَوَاند و زَره پُوشِید و سَلَا ح بَیْعَت و دَر عَرَف هَدِیج کُش
 جَنَد ک بیا دَ چون وی نکرده است و دَر زَمَت و مَادر را دَر کَنار گَرَفَت
 و پَدَر زَد کرد و مَادر تِس زَره بر وی رَاست می کرد و بَغْلَکَا مَنی دُو خَت
 و مَنی گفت دِلِداں اِمَشار با اِبْنِ قَاسِمَان تا بَهِشت یابی چنانکه گفتی
 او را پَدالودَه خورَدن می مرستد و اللّٰه جَزَعِی نکرَد چنانکه زَنان کُذَد و
 عبد اللّٰه بیرون آمد و لَشْکَر خَوِیْش را بَیَانَت پَرَا کُندَه و برگشته و وی را
 قَرَر بَذا شَدَه مَگر قَوْمِی که از اَهْل و خَوِیْش او بودند که بَا وی ثَبَات
 خَوَاسْتَنَد کرد در جُوشن و زَره و مَغْفَر و سَلَا ح غَرَق بودند اواز داد که رویها
 بَمَن نَمائِید همگان رویها بوی نمودند عبد اللّٰه اِبْن بَیْت بَگفت

ببرید سرش را که سران را سر بود * آرایش ملک و دهر را افسر بود
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود * از تخت بدار بر شدن منکر بود
و بوده است در جهان مازند این که چون عبد الله زبیر رضی الله
عنهما بخلافت بنشست بمکه و حجاز و عراق او را صافی شد و مصعب
برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبد الملك مروان
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت
وی داشت و میان ایشان جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد
عبد الملك سوی شام باز گشت و حجاج یوسف را با لشکری انبوه و
ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن افاضیص بشرح در تواریخ مذکور
است و حجاج یوسف با لشکری بیامد و با عبد الله جنگ پیوست
و مکه حصار شد و عبد الله مسجد مکه را حصار گرفت و جنگ
سخت شد و منجیق سوی خانه روان شد و سنگ می انداختند
تا یکی رکن را فرو بردند عبد الله را چون کارش سخت تنگ
شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو تا گرفتار
شدن یک دو روزه مانده است و دانم که بر امانی که من دهم بیرون
نیایی بر حکم عبد الملك بیرون آیی تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزا
و مکرما نگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم پدش ویرانی نیفتد
و خونها ریخته نشود عبد الله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم
خویش که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید
رفت تا فتنه بنشیند و امی بتو نرسد وی نزدیک مادر در آمد
اسماء که دختر ابوبکر الصدیق بود رضی الله عنه و همه حالها با وی
بگفت اسماء زمانی بیندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو

سر خسک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در نلبقی با مکه پهل
گفت نو باده آورده اند از آن بخوریم همگان گفتند بخوریم گفت بپارید
آن طبق بپاروند و از دور مکه برداشتند چون سر حسد را بدیدیم
همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل روزنی بخندید و
باتفاق شراب در دست داشت بیوستان رنشت و سر باز بردند و من
در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابوالحسن
تو مردی مرغ دانی سر دشمنان چغین باید و این حدیث فاش
شد و ملکان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند
و آن روز که حسک را بردار کردند استادام بونصر روزا نبکشاد و
سخت تمناک و اندیشمند بود چنانکه بهیچ وقت او را چنان ندیده بودم
و منی گفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن هم برین حال
بود و بدیوان نه نشست و حنک قریب هفت سال بردار بماند
چنانکه باقیایش همه فرزند تراشیده و خشک چنانکه اذری نماند
تا دستوری فرو گرفتند و دفن کردند چنانکه کس ندانست که سرش
کجا است و تن کجا است و مادر حسک زنی بود سخت جگر آور
چنان شنیدم که دو سه ماه این حدیث پنهان داشتند چون بشنید
جزعی نکرد چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدر چنانکه حاضران
از در او خون گریستند پس گفت بزرگا مرادا که این پسر بود که
بادشاهی چون محمود این جهان بفرو داد و بادشاهی چون مسعود
آن جهان و ماتم پسر سخت نیگو بداشت و هر خرده مند که این
شنید بپسندید و جایی آن بود و یکی از شعرای نشاپور این مرثیه
بگفت اندر ماتم و بی و بدن جای یاد کرده شد * رباعی *

و آب مسئله آنان بخصب بستند نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سودش نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند رحمة الله علیهم و این انسانه است با بسیار عدوت و این همه اسباب منازعت و مکارحت از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادن احمق مردی که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند *

* شعر *

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة * اذا زال عن عين البصير غطاؤها
و كيف بقاء الناس فيها و انما * ينال باسباب الغناء بقاؤها
و زودگی گوید *

* شعر *

بسرای سپنج مهمان را * دل نهادن همیشگی نه روا است
زیر خاک اندرونیت باید خفت * گرچه اکنونت خواب بردیباست
با کسان بودنیت چه سود کند * که بگور اندرون شدن تنها است
یتار تو زیر خاک مور و مگس * بدل آنکه کیدسوت پیراست
آنکه زلفین و کیدسوت پیراست * گرچه دینار یا درمیش بها است (؟)
چون ترا دید زرد گونه شده * سرد گردد دلش نه نابینا است (؟)
چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار باز گشتند و حسدک
تنها ماند چنانکه تنها آمده بود از شکم منادر و پس ازان شنیدم
از ابو الحسن جرملی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که
یک روز شراب می خورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان
بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آراز دران میان فرموده بود تا

با دختار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تکی چون حلیم
 میدید و روئی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد می گریستند خودی
 روی پوش آهنی بپاوردند همه تنگ چنانکه روی و مرش را
 نبخشیدنی و آواز دادند که هر و رویش را بپوشند تا از تنگ تباذ نشود
 که مرش را بپنداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان
 می داشتند و او لب می جنبانید و چیزی می خواند تا خودی
 فراخ تر آوردند و درین میان احمد جامه دار بیامد سوار و روی
 بحملک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان می گوید این آرزوی
 تست که خواسته بودی که چون بادشاه شوی ما را بر دار کن ما
 بر تو رحمت می خواستیم کرد اما امیر المؤمنین نبشته است که
 تو قریطی شده و بفرمان او بردار می کنند حسنک ایته هدیج پاسبان ندان
 پس از این خود فراخ تر که آورده بودند سر و روی او را بدان پوشانیدند
 پس آواز دادند او را که بدو دم نزد و از ایشان نیندیشید هر کس
 گفتند شرم ندارد مردی را که می کشید و بدار می برید و خواست
 که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور
 بدشانند و حسنک را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی
 که هرگز نداشتنه بود و جلالتش استوار بیست و رسنها فرود آورد
 و آواز دادند که سنگ زند هدیج کس دست بسنگ نمی گرد و همه
 زار می گریستند خاصه نشاپوریان پس مشتی رند را زدند که
 تنگ زند و مرد خود مرده بود که جلالتش رسن بکلو انگذده بود
 و خدی کرده این است حسنک و روزگارش و گفتارش رحمة الله علیه این
 بود که گفتی مراد عائی نشاپوریان بسازد و ساخت و اگر زمین

کردن حسنگ پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ
پیکان که از بغداد آمده اند و نامهٔ خلیفه آورده که حسنگ قمرطی
را بر دار باید کرد و بسنگ بپایند کشت تا بار دیگر بر رخم خلفا هیچ
کس خلعت مصری نپوشد و حاجبان را دران دیار برد چون کارها
بمناخته آمد دگر روز چهار شنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود بر
نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه با ندیمان و خاصگان و
مطربان و در شهر خلیفه شهر را فرمود داری زدن بر گذار مصالی بلخ
فرود شارستان و خلق روی اینجا نهاده بودند بوسهل زوزنی بر نشست
و آمد تا نزدیک دار و بالایی ایستاد و سواران رفته بودند با پیکان
تا حسنگ را بپارند چون از کران بازار عاشقان در آوردند و بمیان
شارستان رسید میکائیل بد انجامی اسب نداشته بود پذیرفته وی آمده
وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنگ در وی ننگریست
و هیچ جواب نداد عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت
ناشیرین که کرد و ازان زشتها که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان
گفت که این میکائیل را چه کنند و پس از حسنگ این میکائیل که
خواهرایاز را بزنی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید و امروز
بر جایست و بعبادت و قرآن خواندن مشغول شده است چون
دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن و حسنگ را بیای دار
آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء دو پیک را ایستانیده بودند که از
بغداد آمده بودند و قرآن خوانان قرآن می خواندند حسنگ را فرمودند
که جامه بپرون کش وی دست اندر زیر کرد و ازار بند استوار کرد
و پانچهای ازار را بپست و جبه و پتوهرن بکشید و دور بدرون انداخت

که خداوند فرماید و لیکن خداوند گرم مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بجل کزد و بگریست حاضران را بر روی رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بجلی و چغین نوید نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرتم از خدای عزوجل اگر قضائی است بر مردی قوم او را تیمار دارم پس حسدک برخواست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه باز گشتند و برقتند خواجه بوسهل را بسیار ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت بر صفرائی خویش بر نیامدم و این مجلس را حاکم اشرف و فقیه نیده بامیزرسانیدند و اسیر بوسهل را بخواند و نیک نهالید که گرمتم که بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت بوسهل گفت از آن با خویشتن شناسی که وی با خداوند در هرات کرد در روزگار اسیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و پیش چنین سهو نیفتد و از خواجه عمید عبد الرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن حسدک را بر دار کردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز حقن پدرم گفت چرا آمده گفت بخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخشد که بایستد رقع نوید سلطان در باب حسدک بشفاعت پدرم گفت بدوشتمی اما شما تها کرده اید و سخت با خوب است و بجایگاه خواب رخت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار

است خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانزیان دانند جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار که بزرگ تر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این می گوید مرا شغل گفته است و بر درسرای من ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را باز داشتند بدین تهمت نه مرا و این معروف است من چندین چیزها ندانم بوسهل را صغرا بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد خواجه بانگ برآورد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست ما کاری را کرده ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شما است هرچه خواهی بکن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و گو قباله نبشته بودند همه اسباب و ضیاع حسدک را بجمله از جهنم سلطان و یکیک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر فضاه نیز عالی الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسدک را گفتند باز باید گشت و وی روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه راز می خائیدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود بباب خواجه هیچ فصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتیم پس گفت من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم

و علی، رائیج و بسیار پیداد از هر دستی و وی را بطارم بردند و
تا نزدیک نماز پیشین بماندند پس بیرون آوردند و بحرس باز بردند
و بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن
بایکدیگر میگفتند که خواجه بوسهل را برین که آورد که اب خویش ببرد
بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و بخانه خویش باز شد و
نصر خلف در محبت من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که
چون حسدک نیامد خواجه بر پای خامت چون این مکرمت بکرد
همه اگر خواستند یا نه بر پای خامتند و بوسهل زوزنی برخشم خود
طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خوشتن می زدند خواجه
احمد گفت که در همه کارها با تمامی وی نیک از جای باشد و
خواجه امیر حسدک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند
نکذاشت و بر دست راست من و دست راست خواجه ابو القاسم
کنیز و بنصر مشکان بنشاند هر چند ابو القاسم کنیز معزول بود
حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازن
نیز سخت تر بنادید و خواجه بزرگ روی بحسدک کرد و گفت
خواجه چون می باشید و روزگار چگونه می گذارند گفت بجای شکر
است خواجه گفت دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان
را پیش آید فرمان برداری باید نمود بهره خداوند فرماید که تا
جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرج است بوسهل
را طاقت رسید گفت که خداوند را کرا کند که با چنین مکت قمرطی
که بردار خواهی کرد بفرمان امیر المؤمنین چنین گفتن خواجه
بخشم در بوسهل بگریست حسدک گفت شک ندانم که بوده

ببغداد فرستند تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر پرسید که آن خلعت و ظرائف بکدام موضع سوختند که امیر را نیک درد آمده بود که حسدک را قرمطی خواندند بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز نمود گفت بدانستم پس ازین مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار روز سه شنبه بربست و هفتم صفر چون بار بگسست امیر خواجه را گفت بطارم باید نشست که حسدک را اینجا خواهند آورد با قضاة و مرکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قبالة نوشته شود و گواه گیرد بر خوبشتن خواجه گفت چنین کنم و بطارم رفت و جمله خواجه شمار آن و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بو القاسم کثیر هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدونی آنجا آمدند و امیر دانشمند بنده^(۲) و حاکم لشکر را و نصر خلف را آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مرکیان و کسانی که نامدار و فراری بودند^(۳) همه آنجا حاضر بودند و نشستند چون این کوکبه راست شد من که ابو الفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسدک یک ساعت بود که حسدک پیدا آمد بی بند جبهه داشت چیزهای رنگ با سیاه می زد خلق گونه و دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشاپوری مالیده و سوزه میکائیلی نو درپای و موی سر مالیده زبر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود و والی حرس با وی

بمقام قضا در کمین بود کار خوبش می کرد و پس ازین مجلسی کرد تا استناد او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت گفت که امیر پرسیک مرا از حدیث حسدک و پس از آن حدیث خلیفه و آنچه گوئی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت شدن مصریان من در ایستادم و حال حسدک و رفتن یسح تا انگاه که از مدینه بودی القری ناز گشت بر سر راه شام و خلعت مصری برگرفت و ضرورت شدن و از موصل راه گردانیدن و بغداد ناز نشدن و خلیفه را بدل آمدن که مکر امیر محمود فرموده است همه تمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسدک درین باب چه گفته است که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی گفتم چذبن بود و لیکن خلیفه را چندان گونه صورت کردند تا نیک آزار گریخت و از جای شد و حسدک را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد نموده است و امیر ماضی چندانکه ایچوچی و محرت وی بود یک روز گفت بدین خلیفه خرف شده بیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آمد و درست گردد بردار می کشند و اگر مرا درست شدی که حسدک قرمطی است خدیو با سیر آمد بدین رسیدی که قربان وتی چه رفتی وتی را من پیرایه ام و تا فرزندان و برادران من برانراست اگر وی قرمطی است من هم قرمطی نام هر چند آن سخن نادشاهانه نبود بدیوان آمد و چندان نداشتن نشسته که بندگان بخندوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بسیار در آن قرار گریخت که آن خلعت که حسدک استده بود و آن ظرائف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان تا رسول

خون ریختن او کرده است گفتم نیدکو نتوانم دانست این مقدار
 شنوده ام که یک روز بر سرای حسنک شده بود بروزگار وزارتش پیداده
 و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته
 گفت ای سبحان الله این مقدار شغرا از چه در باید داشت پس
 گفت خداوند را بگویی که در آن وقت که من بقاعه کالنجربو دم باز
 داشتم و قصد جان من می کردند و خدای عز و جل نگاه داشت
 نذرها کردم و میگویند آن خوردم که در خون کس حق نا حق سخن
 نگویم و بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء
 النهر کردیم و با قدر خان دیدار کردیم پس از باز گشتن بغزنین مارا
 بنشانند و معلوم که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر
 خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت
 دارد از وی باز باید پرسید و امیر خداوند پادشاهی نیست آنچه
 فرمود نیست بفرماید که اگر بروی قرمطی درست گردد در خون
 وی سخن نگویم بدانکه وی را درین مالش که امروز منم مرادی
 بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن
 گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است
 نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
 نه بریزد البته که خون ریختن کار بازي نیست چون این جواب باز
 بردم سخت دیر اندیشید پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب
 باشد فرموده آید خواجه برخاست و سوی دیوان رفت در راه مرا
 گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بران دار که خون حسنک ریخته
 نیاید که زشت نامی توله گردد گفتم فرمان بردارم و باز گشتم و با سلطان

بزرگ تر که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان اسند تا امیر
 المؤمنین القادر بالله بيازرد و نامه از امیر محمود بازگرمش و اکنون
 پیوسته از من می گوید و خداوند یاد دارد که نیشاپور رسول خلیفه
 آمد و او را خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود
 فرمان خلیفه درین باب نگاه باری داشت امیر گفت تا درین باب
 بیندیشیم پس ازین هم از اسد نام حکایت کرد که عبدوس با وسهل
 سخت بد بود که چون بو سهل درین باب بسیار بغفت یک
 روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز می گشت امیر گفت
 که خواجه تنها بطارم بنشیند که موسی او پیغامی است مرزبان
 عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت
 خواجه احمد را بگویی که حال حسنگ بر تو پوشیده نیست که
 بروزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است چون پدرم گذشته
 شد چه قصد او کرد بزرگ در روزگار برادر و لیکن نه برکتش و چون
 خدای عز و جل بدان آسای تخت و ملک بها داد اختیار آن است
 که عذر گناه گران بپذیرم و گذشته مشغول نشوم اما در اعتقاد این
 مرد سخن می گویند بدانکه خلعت مصریان بستند ترغم خلیفه
 و امیر المؤمنین بيازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می گوید که
 رسول را که به نیشاپور آمده بود و عهد و او را خلعت آورده پیغام داده
 بود که حسنگ قرمطی است وی را برادر باید کرد و ما این
 نیشاپور سیدده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه ادریس چه بزند و
 چه گوید چون پیغام بگرامم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت
 بو سهل زوزنی را با حسنگ چه افتاده است که چنین مبالغه آنها در

اما چون تعدیها رفت از وی کسی که نماند پیش ازین درین تاریخ
 بیاوردم - یکی آنکه عبدوس را گفت که امیرت را بگویی که من آنچه
 کنم بفردمان خداوند بخویم می کنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد
 حسدک را بردار باید کرد لا جرم چون سلطان بادشاه شد این مرد
 بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و غیر بوسهل درین کیستند که
 حسدک عاقبت تهور و تعدی خرد کشید و پادشاه بهیچ حال برسد چنان
 اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء السرو و التعرض و نعوف بالله من
 الخذلان چون حسدک را از بست بهرات آوردند بوسهل روزنی
 او را بعلی رائف چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف
 آنچه رسید که چون باز جستی نبود و کار و حال او را انتقامها
 و تشغیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که
 زده و افتاده را نتوان زد مردان مرد است که گفته اند العفو عند القدرة
 بکار تواند آورد قال الله عز ذکرة قوله الحق وَالْكَاطِمِينَ لَغِيظٍ وَالْعَافِينَ
 عَنِ النَّاسِ وَاللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ * و چون امیر مسعود رضی الله
 عنه از هرات قصد بلخ کرد و علی رائف حسدک را به بند می برد
 و استخفاف می کرد و تشغی و تعصف و انتقام می برد هر چند
 می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که از هر چه بوسهل مثال
 داد از کردار زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار
 محابا رفتی و ببلخ در ایستاد و در امیر می دمید که ناچار حسدک
 را بردار باید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود و معتمد عبدوس را
 گفت روزی پس از مرگ حسدک از استاد شنودم که امیر بوسهل
 را گفت حجتی و عذری باید بکشتن این مرد بوسهل گشت حجت

و زحارتی در طبع اوی موند شده و لا تبدیل لخلق الله و بان شرارت
دل سوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا باد شاهدی بزرگ
و جبار بر چاکری خشم گرتی و آن چاکر را نیز زلت زدی و فرو گرتی
این مرد از کرانه بجستی و فرصت نجستی و تضریب کردی و المی
بزرگ بدین چاکر رسانیدی و انگاه لاف زدی که دلاں را من فرو گزینم
و اگر کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است
و مری می جنبانیدندی و پوشیده خنده می زدندی که نه چنان
است و جز استفاد که اورا فرو نتوانست برد با این همه حیلت که
درباب می ساخت ازان در باب می نکام نتوانست رسید که قضای
ایزد عز و جل با تضریبهایی وی مرافقت و مسامحت نکرد دیگر
که بو نصر مردی اود عادت نکرد در روزگار امیر محمود رضی الله
عنه بی آنکه مشغول خود را خیانتی کرد دل این سلطان مکشود
را رحمة الله علیه نگاه داشت همه چیزها که دانست که تخت
ملک پس از پدر ارا خواهد بود و حال حسد دیگر بود که بر هوای
امیر محمد و نگاه داشت دل و مرمان مسعود بن خداوند زاده را
بیدار و چیزها نکرد و گفت که اکفا آن را احتمال نکنند تا پادشاه
چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طایفه وزیر کردند بر روزگار
هارون الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که ازل این وزیر آمد و
چاکران و داندگان رازبان نگاه باید داشت با خداوندان که محال است
روپاهان را با شیران خجیدن و بوسهل با جهاد و نعمت و مردمش در
جنب امیر حسد یک نظره بود از روی فضل جای دیگر نشیند

که باز یافتی و حاجب معتصم وی را بسوی خانه برد با کرامت
 بسیار و هر کس ازین حکایت بتواند دانست که این چه بزرگان بوده
 اند و همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است
 و غرض من از نبشتن این اخبار آن است تا خوانندگان را نائده از
 من بحاصل آید و مگر کسی را ازین بکار آید و چون ازین فارغ گشتم
 بسر زدن تاریخ باز گشتم و الله اعلم *

ذکر بردار کردن امیر حسنک وزیر رحمه الله علیه^(۲۱)

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بردار کردن این مرد
 و پس شرح قصه شد امروز که من این قصه آغاز می کنم در ذی الحجه
 سنه خمسین و اربعه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد
 بن ناصر دین الله اطال الله بقائه و ازین قوم که من سخن خواهم
 راند یک در تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه بو سهل زوزنی
 چند سال است تا گذشته شده است و بیاسخ آید که از وی رفت
 گرفتار و ما را بان کار نیست و هر چند مرا از وی بد آید بهیچ حال
 چه عمر من بهشت و پنج آمده و برادر وی می بیدار رفت و هر
 تازیخی که می کنم سخن نرازم که آن بتعصبی و تریبی کشد
 و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه آن گویم که
 تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طاعتی نزنند این
 بو سهل مردی امام زاده محترم و فاضل و ادیب بود اما شرار

می دایستی که آن مرد چاکر زاده خاندان ما است خرد آن بودی
که وی را می خواندی و بجان بتروی منت می نهادی و او را
بخوشی و با خلعت بخایه باز می بستندی و انگاه آزاده گران تو
عبد الله از همه زشت تر بود و لیکن هر گوی آن کذب که از اهل
و گوی روی سز و عجم و عرب را چون دوست دارد تا آنچه بدیشان
رسیده است از شمشیر و بیرق ایشان باز کرده پس ازین بشیارت
و خوبشتن دار تر تا از ایشان سرخاست شکسته و بدست و پای
مرده و مرمت چون باز گشت معصم گفت با ابا عبد الله چون را
داشتی پیغام را داده گزین گفتیم ای امیر المؤمنین چون مسلمانی
را بختن نبستندیدم و مرا صدمه شد و اینک تعالی بدین دروغم بگیرد
و چند آیت قرآن و اخبار پیغمبر علیه السلام بخوردم بخندید و گفت
راست نمین بایست کرد که کردی و خدای عز و جل سر گذار
خووم که ایشان جلا از من نبرد که او مسلمان نیست من بیدار
دنا کردم و شادی کردم که مام چار باز یامت بگیرستم معصم گفت
حاجبی را بخوانید بخوانند بیامد بگفت بخانه ایشان رو با مرکب
خاص ما و بوداف قاسم عیسی عیسی را بر نشان و بسرای بوعید الله
بر عز و زامرما حاجب بر رفت و من نیز باز گشتم و در راه دیگر
منی کردم تا دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس
بخانه باز رفتم یافتم قاسم را در دهلیز نشسته چون مرا دید در دست
و پای من اندک و من او را در کنار گرفتم و ببومیدم و در سرای برانم
و نیکو بنشاندم و وی می گریست و مرا شکر می کرد گفتم مرا شکر
نکن بلکه خدای را بخور و جان و امیر المؤمنین را شکر کن بجان تو

نشسته و دمه بر من چیره شده و مرا بار خواست در رقتم و بندشستم
امیر المؤمنین چون مرا بدید بران حال و بزرگی خویش فرمود
خادمی را که عرق از روی من پاك می کرد بتألف گفت یا ابا عبد
الله ترا چه رسید گفتم زندگانی امیر المؤمنین دراز باد امروز آنچه بر
روی من رسید در عمر خویش یاد ندارم دریغا که مسلمانان که از
پلیدی نا مسلمانان اینها باید کشید گفت قصه گوی آغاز کردم و آنچه
رفته بود بشرح باز گفتم چون انجا رسیدم که بوسه بر سر افشیدم و دادم
و انگاه بر کتف و انگاه بر دو دست و انگاه سوی پای شدم و افشیدم
گفت اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخوادم کشت
افشیدم را دیدم که از در در آمد با کمر و کلاه من بفسردم و سخن
ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بد بین که با امیر المؤمنین تمام
نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگزاردم که قاسم را نکشد هم
اکنون افشیدم حدیث پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام
نداده ام و رسوا شوم و قاسم کشته آید اندیشه من این بود این عز
ذکره دیگر خواست که خلیفه را سخت درد کرده بود از بوسه دادن
من بر سر و کتف و دست و آهنگ پای او کردن و گفتن او که اگر
هزار بار بر زمین بوسه دهی سودی ندارد چون افشیدم بنشستم بخشم
امیر المؤمنین را گفت خداوند دوش دست من بر قاسم کشاده کرد
امروز این پیغام در مت هست که احمد آورد که او را نباید کشت
معتصم گفت پیغام من است و کی تا کی شنیده بودی که بو عبد
الله پیغامی گزارد از ما و پدران ما بکسی و نه راست باشد اگر ما
دوش پس از الحاح که کردی ترا اجابتی کردیم در باب قاسم و تو

گفتم ای امیر مرا هرچه از آراك سردی امده گفتم و كردم و بتو
حرمت من نگاه داشتی و دانی كه خلیفه و همه بزرگان حضرت
وی چه انالكه از تو بزرگ تر اند و چه از تو خرد تر اند مرا حرمت
دارند و بمشرق و مغرب سخن من روان است و پداس خدای را
عز و جل که ترا ازین صنت در گردن من حاصل شد و حدیث من
گذشت پیغام امیر المؤمنین بشنوی فرماید كه باسم عیالی را
مكش و تعرض مكن و هم اكنون بخانه باز فرست كه دست تراز
وی کوتاه است و اگر او را مكشی ترا بدل وی قصاص كنم چون
امشین این سخن بشنید لرزه بر ادم او افتاد و دست و پای مردم
گفت این پیغام خداوند بحقیقت می گزاري گفتم آری هرگز شنود
كه مرادهای او را برگردانیده ام اواز دادم قوم خویش را كه در ایند
سردی سی و چهل اندر آمدند مزكنی و معدن از هردستی ایشان
را گفتم گواه باشید كه من پیغام امیر المؤمنین معتمد می گزارم
برین امیر ابو الحسن امشین كه می گوید بو دلف قاسم را مكش
و تعرض مكن و بخانه باز فرست كه اگر وی را مكشی ترا بدل وی
بكشد پس گفتم ای قاسم گفتم ایك گفتم تدارعت هستی گفت
هستم گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم كس های خود را نیز گفتم
برین گواه باشید تدارعت است و سلامت است گفتند گواهیم و من
بخشم باز گفتم و اسب را درنگ اندادم و چون مدهوشی و دل شده
همه راه را خود می گفتم كشتن او را می كردم كه هم اكنون امشین
مرا در من در رسیده كه امیر المؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز
گردد و قاسم را بكشد چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من

طرزى ديگر سخن پيوستم ستودن عجم را كه اين مردك از ايشان
 بود و از زمين اُسروشنه بود و عجم را شرف بر عرب نهادم هر چند
 كه دانستم كه اندران بزرگ است وليكن از بهر بودلف تا خون
 بوى ريخته نشود و سخن نشايد گفتم يا امير خدا مرا فدائى تو كند
 من از بهر قاسم عيسى را آمدم تا از بهر خداى زى را بمن بخشي
 تا اين ترا چند مؤث باشد بخشم و استخفاف گفتم نه بخشيدم و نه بخشم
 كه مى را امير المؤمنين بمن داده است و دوش سوگند خرده كه
 در باب مى سخن نگويد تا هر چه خواهم كنم كه روزگار دراز است تا من
 اندران آرزو بودم من با خوبشتم گفتم يا احمد سخن و توقع تو
 در شرق و غرب روانست و تو از چنين سگى چنين استخفاف
 كشى باز دل خوش كردم كه هر خوارى كه پيش آيد بايد كشيد از بهر
 بودلف را برخاستم و برش بدو نمودم و بيقرارى كردم سوختن داشت
 و باردگر گفتش بوسه دادم اجابت نكرد و باز بدستش آمدم و بوسه
 دادم و بديد كه آهنگ زانو دارم كه ببوسم و ازان پس بخشم مرا گفت
 تا كى از اين خواهد بود و بخداى اگر هزار بار زمين را بدوسى دهيم
 سود ندارد و اجابت نيابى خشمى و دل تنگى سوى من شتافت
 چنانكه خوى از من شد و با خود گفتم اين چنين مزدارى و نيم كادى
 بر من چنين استخفاف مى كند و چنين كزاف مى گويد مرا چرا
 بايد كشيد از بهر اين ازك مرد بودلف را خطري بكنم هر چه بانا
 باد و روا دارم كه اين بكرده باشم كه بمن هر بلائى رسد پس

محلت وزیر و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن
 بردم و دوسه سوار تاخته و مستدام بخانه بودلف و من اسب تاختن
 گرفتم چنانکه نداستم که بر زمین یا در آسمان طیلسان از من جدا
 شده و من آگاه نه چه روز نزدیک بود اندیشیدم که نباید که من دیر
 تر رسم و بودلف را آورده باشند و گشته دگر از دست بشده چون
 بدلیلز در سرای امشین رسیدم حجاب و مرتبه داران وی بجمعه پیتش
 من دو دند بر عادت گذشته و ندانستند که مرا تعزیری باز باید گردانید
 که امشین را سخت ناخوش و هول آید در چنان وقت آمدن من
 نزدیک وی و مرا بر سرائی مرد آورند و پره برداشتند و من قوم
 خویش را میال دادم تا بدلیلز بنشینند و گوش باراز من دارند چون
 میان سرای بر رسیدم با تم امشین را برگوشه صدر نشسته و نطحی
 پیتش وی در دهقه باز کشیده و بودلف بشوآزی و چشم بسته اینجا
 بنشانده و سیاب شمشیر برهنه بدست ایستاده و امشین با بودلف در
 مداخله و سیاف ملتطرانده و فرمان دهد تا سرش نیندازد و چون چشم
 امشین بر من افتاد بخت از جای بشد و از خشم زرد و سرخ شد و رگها
 او گردنش برخاست و عادت من با وی چنان بود که چون نزدیک
 وی شدم می برابر آمدی و سو فرود کردی چنانکه سرش بسینه من
 رسیدی این روز از چائی بجنبید و استخفافی بزرگ کرد من خود
 از آن بدیدیدم و باک نداشتم که بشعلی بزرگ رفته بودم و بوسه
 بر روی وی دادم و بلیشتم خود در من بگریخت و من بران ملبوس
 کردم و حدیثی بدوستم تا او را بدان مشغول کنم از پی آنکه نباید که
 در این راه گریه که شمشیر من البته سیوی من بگریخت و ایستادم و او

نما دو تن است و دوش سهوی افتاد که از بهس که افشین گفت
 چندان بار در کردم و باز نشد اجابت کردم و پس ازین اندیشمندم
 به هیچ شکت نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسکین خبر ندارد
 نزدیک این مستحل برند و چندان است که بقدری وی آمد و در
 ماعت هلاک کنندش گفتم اللهم الله یا امیر المؤمنین این خونی
 است که این عز ذکره نه پسندد و آیات و اخبار خواندن گزتم پس گفتم
 بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و معرر است که وی
 در ولایت جبال چه کرد و چندان اتر نمود و جانی در خطر نهاد تا فرار
 گرفت و اگر این مرد خود برافزود خربشان و مردم وی خاموش
 نباشند و در جوشند و بسیار فتنه بر پای شود گفت یا عبد الله همچنین
 است که تو می گوئی و بر من این پوشیده نیست اما کار
 از دست من بشده است که افشین دوش دست من بگرفته
 است و عهد کرده ام بسوگندان مغلظه که او را از دست افشین
 نستانم و نفرمایم که کس او را بستاند گفتم یا امیر المؤمنین این
 درک را درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون
 نزدیک افشین روی و اگر بار ندهد خوبشتن را اندر افگنی و بخواهش
 و تضرع و زاری پیش این کار باز شوی چنانکه البته بقلیل و کثیر
 از من هیچ پانجام ندهی و هیچ سخن نگوئی تا مگر حرمت ترا
 نگاه دارد که حال و محل تو داند و دست از بودلف بدارد و وی را
 تباہ نکند و بتوسپارد و پس اگر شفاعت تو در کرد قضا کار خود بکرد
 و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از خلیفه این بشنوم
 عقل از من زائل شد و باز گشتم و بر نشستم و روی اوردم بهروی

را آگاه کردند در نعمت نزدیک من آمد گفت آمدن چیست بدین وقت و ترا مقرر است که از زی^{۲۰} (دی) باز امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین است که تو می گوئی و تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نه باز گردم گفت سپاس دارم و در وقت بازگفت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله ناراحت درای در رستم معتصم را دیدم سخت اندیشمند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام کردم جواب داد و گفت یا ابا عبد الله چرا دیر آمدی که دیر است که ترا چشم می داشتم چون این بشنیدم متحیر شدم گفتم یا امیرالمؤمنین من سخت بگناهانم و پنداشتم که خداوند بفراغت می مشغول است و بگمان بودم از باریاتن و نایاتن گفت خمر نداری که چه امتاده است گفتم ندارم گفت **إِنَّا لِلَّهِ رَبَّنَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** بنشین تا بشنوی گفت اینک این سگ ناخوشتن شناس ندیم کمر برو احسن اشیرن بحکم آنکه خدمتی پهنیده کرد و بابک خرم دین را روزگار دراز جنگ دیوخت تا او را بگرفت و ما او را بدین سبب از حد بنواختیم و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجت وی از ما آن بود که دست او را بر بوداف القاسم ابن عیسی الکرخی العجلی کشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که دانی که عدوت و مصیبت میان ایشان تا بکدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت نمی کردم از شایستگی و کار آمدگی بوداف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان

ذکر حکایت افسین و خلاص یافتن بودلف از وی

اسمعیل بن شهاب گوید از احمد بن ابی داؤد (۲) (بوزن فواد) شنیدم این احمد سردی بود که با قاضی القضااتی وزارت داشت از وزیران روزگار محتشم تر بود و همه خلیفه را خدمت کرده احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هر چند حیلت کردم خوابم نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافته که آن را هیچ باب ندانستم یا خوباشتن گفتم چه بوده باشد آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک او بودی بهر وقت نام او را سلام^(۵) گفتم بکوی تا سپ زین کند گفت ای خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است مرا که بفلان شغل مشغول خواهد شد بار نخواهد داد و اگر قصد دیدار دیگر کنش است باری وقت بر شستن نیست خاموش شدم که دانستم که زامست می گیرد اما قرار می یافتم و دلم گواهی می داد که گفتمی که کاری افتاده است برخاستم آواز دادم بخدمتگاران تا شمع بر افروختند بگرمایه رفتم و دست زوی^(۶) بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم و جامه در پوشیدم خری زین کرده بودند بر نشستم و براندم و الله ندانستم که کجا می روم آخر با خود گفتم که بدرگاه رفتن ضوابط تر هر چند پگاه^(۷) است گر بار یابی خود فبها و نعم و اگر نه باز گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب نوبتی

نتوانم کرد اما شکر و دعا می کنم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه
 رفته بود که روی تداستی و دعا کردم و باز گشتم و با استاد یگفتم
 که چه رفت استادم بتهنیت برنشست و من با وی امدم حصیری
 یا پسر تاد در جای پذیرا آمدند و بنشستند و هر دو تن شکر کردن
 گرفتند بونصر گفت پیدا است که معی من در آنچه بوده است
 سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و باز گشت و پس از آن
 یک دو هفته از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی اندر شراف
 هر چه رفته بود با حصیری بگفت و حصیری آن روز در جبهه بود
 زرد مزعفری و پسرش در جبهه پنداری سخت محشم و بران نرده
 بودند شان و دیگر روز پدش سلطان بردند شان و امیر ایشان را
 بنواخت و خواجه درخواست تاهردو را بجامه خانه بردند بفرمان
 سلطان و خلعت پوشایدند و پیش آمدند از آنجا نزدیک خواجه
 و بمن باد کرامت بسیار هر دو را از نزد خواجه باز خانه بردند
 و شهریان حق نیکو گزاردند و همگان رفتند مگر خواجه ابو القاسم
 پسرش که بر جایست باقی باد رحمه الله علیهم اجمعین و هر کس
 که این مقامات بخواند بچشم خرد و عبرت اندرین باید نگریست
 نه بدان چشم که انسان است تا مقرر گردن که این چه نزرگان بوده
 اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده
 است و لختی بدین ماند که بیاوردم اما هول ترازین رفته است
 واجب تر دیدم ناوردن که کتاب خاصه تاریخ بچنین چیزها خوش
 باشد که از سخن سخن می شکند تا خوانندگان را نشاط امزاید
 و خواندن زیادت گردد انشاء الله عز و جل . . .

و لیکن ایشان را بحرس فرستاده امده است تا اختی بیدار تر شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانة معموره سیصد هزار دینار خدمت کنند و این مال نتوانند داد اما درویش شوند و چاکر بی نوا نباید اگر رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان بخشیده اید و هر دو را بعزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام مهترانه بگزارد و امیر را سخت خوش آمد و جواب داد که شفاعت خواجه را بباب ایشان امضا فرمودیم و کار ایشان بوی امت اگر صواب چنان بیند که ایشان را نباید فرستاد باز فرستد و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز آمد و با خواجه بگفت و امیر برخاست از رواق و در سرای شد و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاصه بدر حرس بردند و پدر و پسر را بر نشادند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون پیش آمدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت و نرم کرد و وی عذر ها خواست و نیکو سخن پیری بود ثوابها نمود وی را در گذار گرفت و از وی عذر ها خواست و نیکوئی کرد و بوسه بزردی زد و گفت هم برین زی بخانه باز شو که من زشت دارم که زی شما بگردانم و فردا خداوند سلطان خلعت فرماید حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه سوار شده بخانه باز آمدند بگویی علا با کرامت بسیار مردم روی بدیشان بنهادند بتهنیت پدر و پسر بوده نشسته و من که ابو الغضلم هم سایه بودم زودتر از زائران نزدیک ایشان رفتم پوشیده حصیری مرا گفت تا مرا زندگانی است مکافات خواجه بونصر باز

نموده گفت بدانستم و برانندند و امیر در زمینها و بر نشستند و برانندند
 و خواجه بر راست امیر بود و بنو نصر پیش دست امیر و دیگر حشم
 و بزرگان در پیشتر تا زخمی نباشد و امیر با خواجه سخن همنی گفت
 تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این تا خویشتن شناس چنانچه
 کرده آمدن خواجه گفت خداوند بخواند پیمانها فرود آید تا آنچه روست
 و منی باید کرد بنده بر زبان بنو نصر پیغام دهند گفت نیک آمدن
 و برانندند و امیر بخضر رفت و خواجه بطاخم دیوان بنشست خالی
 و استاد را بخواند و پیغام داد که خداوند چنانکه از همت عالی و بی
 سزید دل بنده در باب حصیری نگاه داشت و بنده تا بزید در باب
 این یک نواخت فرود و حصیری هر چند بر دست گرانکار و گزاف
 گوی پیراست و حق خدمت قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار
 یگانه بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری بلاها دیده است
 چنانکه بنده دیده است و پسرش بخرد و تر و خویشتن دار و از وی
 است و همه خدمتی را شاید و چون ایشان در تین در بایستنی
 زود بدست نیایند و امروز می باید که خداوند را بسیار بدگان
 و چاکران شایسته در رسند پس بنده کی روا دارد این چنین دو بنده
 را براننداختن غرض که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرز
 گردان که راجی عالی در باب بنده به تیکوئی تا بکدام جایگاه است
 بنده را آن غرض بجای آمده و همگان بدانند که خدا خویش نگاه
 باید داشت و بنده این مقدار خود دانست که ایشان را نباید زد

ازان سخت بسیار شراب بخوردیم و باز گشتیم گفت ای ابوالفضل
 بزرگ منتهیست این احمد اما ان را امده است تا انتقام کشد و من
 سخت کار هم ان را که او پیش گرفته است و بهیچ حال وی را این
 فرود با سلطان و نگذار که وی چاکران وی را بخورد ندانم تا عواقب
 این کارها چون خواهد بود و این حدیث را پوشیده دار و باز گرد و
 کاری راست کن تا بنزدیک امیر روی من باز گشتم و کار رفتن ساختم
 و بنزدیک وی باز گشتم ملطفه بمن داد بمهر و بستدم و قصد شکار
 گاه کردم نزدیک نماز شام انجا رسیدم یافتم سلطان را همه روز شراب
 خورده و پسر بخراکه رفته و خلوت کرده ملطفه نزدیک ^۱ آغانچی خادم
 بردم و بدو دادم و جائی فرود امدم نزدیک سرای پرده وقت سحرگاه
 فراشی آمد و مرا بخواند برفتم ^۲ آغانچی مرا پیش برد امیر بر تخت
 روان بود در خراکه خدمت کردم گفت بونصر را بگوی آنچه در باب
 حصیری کرده سخت صواب است و ما اینک بسوی شهر می آئیم آنچه
 فرموده اید بفرمائیم و ان ملطفه بمن انداخت بستدم باز گشتم امیر
 نماز بامداد کرد و روی بشهر آورد و من شتاب تر براندم نزدیک شهر
 تا استاد را بدیدم و خواجه بزرگ را ایستاده خدمت استقبال را با
 همه سالاران و اعیان درگاه بونصر مرا بدید و چیزی نکفت و من
 بجای خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیش آمد و امیر بر
 اسب بود و این قوم پیش رفتند استاد بمن رسید اشارتی کرد
 موی من پیش رفتم پوشیده گفت چه کردی و چه رفت حال باز

از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست و جز صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فرزامد ترا بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان ترا امت که عواقب این چنین کارها بهتر توانی دانستی چون خواجه از من این بشنود سراندر پیش امکند زمانی اندیشید و دانست که این حدیث من از جائی می گویم که نه از آن مردان بود که اینچنین چیزها بروی پوشیده ماند گفت خوب بنویسیدم اما آنچه دارند پدر و پسر سلطان را باید داد خدمت کردم و وی عبد الله فارسی را می فرمید تا کار قرار گرفت و سیصد هزار دینار بخط حبصیری بستند و ایشان را بحرس بردند و پس از آن بان خواست و شراب و مطربان و دست بکار بردیم چون تدریجی چند شراب بخوردیم گفتم زندگانی خواجه دراز باد و روزی موعود است حاجتی دیگر دارم گفت سجده احابنی خوب یابی گفتم ابو الفتح را با مشک دیدم و سخت نازیدم ستور بانی است و اگر می بایست که مالشی باید حق خدمت دارد نزدیک خداوند سخت بسیار و سلطان او را شایسته امت و می داند بر قانون امیر مجمود و اگر بدید وی را نیز عفو کنید گفت کردم بخوانندش بخوانند و بان جامه خلق پیش آمد و زمین بوس داد و بایستان خواجه گفت از زائر خائیدن توبه کردی گفت ای خداوند مشک و ستورگاه مرا توبه آورد خواجه بخندید و فرمود تا وی را بگرمايه بردند و جامه پوشانیدند و پیش آمد و زمین بوس داد بنشاندش و فرمود تا خوردنی آورند چیزی بخورد و پس از آن شرابی چند فرمودش بخورد پس فواختش و بخانه باز فرستاد پس

را به بنیم گفت بدیدی و شفاعت تو نخواهم شنید و ناچار چوب زنند تا بیدار شوند یا ابا عبد الله برو و هر دو را بگوئی تا بر عقابین کشند گفتم اگر چاره نیست از زدن خلوتی باید تا نیکو دو فصل سخن بگویم و توقفی در زخم ایشان پس ازان فرمان خداوند را باشد ابو عبد الله را اواز داد تا باز گشت و خالی کردند چنانچه دو بدو بودیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کارها غلو کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة و بغنیمت داشته اند عفو چون توانستند که بابتدع مشغول شوند و ایزد عز ذکرة قدرت بخداوند نموده بود و رحمت هم نمود و از چندان محنتی و حبسی خلاص ارزانی داشت واجب چنان کند که برامتنای هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده اید تا خجالت و پشیمانی آن کس را باشد و اخبار مامون و ابراهیم پیش چشم و خاطر خداوند است محال باشد مرا که از بی معانی سخن گویم که خرما ببصره برده باشم و چون سلطان بزرگی کرد و دل و جاه خواجه نگاه داشت این پیر را اینجا فرستاد و چنین مالشی فرمود ببیاید دانست که بر دل او چه رنج آمد که این مرد را دوست می دارد بحکم آنکه در هوای او از پدرش چه خوارپها دیده است و مقرر وی بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند و ویرا نیازارد من بنده را آن خوش تراید که دل سلطان را نگاه دارن و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزنند و از وی و پسرش خط بستانند بنام خزانة معموره انگاه حدیث آن مال با سلطان انگنده اید تا خود چه فرماید که اغلب ظن من آن است که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوش تراید تا منت همه

بزرگ را به بینم خصیری را گفتم شربت باد سردی پاری هر چند
 بیک چینی آب خود بپری و دوستان را بدل مشغول کنی جواب
 داد که نه وقت عتاب است قصا کار نموده است تدبیر تلافی باید
 کرد مرا باز خواستند و در وقت بار دادند در راه ابو الفتح بستی را
 دیدم خاقانی پوشیده و مشککی در گردن و راه بر من بگفت گفت
 قریب بیست روز است تا در ستور گاه اب می کشم شفاعتی بکنی
 که دانه دل خواجه بزرگ خوش شده باشد و جز بزبان تو راست
 نیاید او را گفتم بشغلی مهم می روم چون آن راست شد در باب تو
 جهد می کنم امید دارم که سراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه
 رسیدم یاقم وی را سخت در تان و خشم خدمت کردم سخت گرم
 پرید و گهت شنودم که با امیر برقی سبب باز گشتن چه بود گفتم
 باز گردانید مرا بدان مهمات ری که بر خداوند پوشیده نیست و آن
 نامه را نزد بتوان نبشت که چمنی از دست می نگردد آمده ام
 تا شرابی چند بخورم با خداوند بدین نواخت که امروز تازه شده
 است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفت سخت نیکو
 کردی و سنت آن بداشتم و لیکن البته نخواهم که شفاعت کنی که
 بهیچ حال قبول نکند و غمناک شوی این کشخانان احمد حسن را
 فراموش کرده اند بدانکه یک چند میدان خالی یافتند و دست بزرگ
 و زبری عاجز نه اند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نه ایمن پنهانی
 کلیم تا بیدار شوند از خواب و روی بعده الله پاری کرد و گفت بر عقاید
 نکشیدند ایشان را گفتم مر کشند و فرمان خداوند بزرگ راست من
 از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند

نخواست که اب و جاه او بیکبار تباہ شود و مرا بتعجیل کس آمد
 و بخواند چون بسطان رسیدم بر ملا گفت با ما! نخواستی بتماشا آمدن
 گفتم سعادت بنده ان است که پیش خدمت خداوند باشد و لیکن
 خداوند بوی چند نامه مهم فرمود بری و ان نواحی و گفت نباید
 آمد و دبیر نوینی باید فرستاد بخدیو و شکرستانی بود در همه حالها
 گفت یاد دارم و مزاح میکردم گفت نکته چند دیگر است که در ان
 نامه‌ای باید نبشت بمشافه خواستم که بر تو گفته اید نه به پیغام و
 فرمود تا پیل پداشتند و پیلبان از گردن پیل فرود آمد و شاگردش و غلام
 خاص که بر سلطان بود در مهد خالی کرد و قوم دور شدند من پیش
 بایستادم نخست رقعہ خواجه با من باز راند و گفت حاجب رنت
 تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که سیامت این واجب
 کرد از ان خطا که از خصیری رنت تا دل خواجه تباہ نشود اما
 خصیری را بنزدیک من ان حق هست که از ندیمان پدرم کس را
 نیست و در هوای من بسیار خواری دیده است و بهیچ حال من
 خواجه را دست ان نخواهم داد که چنین چاکران را فرود خورد باندقام
 خویش و ندازه بدست تو دادم اینچه گفتم با تو پوشیده دار و این
 حدیث را اندر یاب خواهی بفرومان ما و خواهی بدست خویش
 چنانکه المی بدو نرسد و به پسرش که حاجب را بترکی گفته ایم که
 ایشان را می ترساند و توقف می کند چنانکه تو دررسی و این
 اتش را فرو نشانی گفتم بنده بدانست که آنچه واجب است درین
 باب کرده اید و بتعجیل باز گشتم حال ان بود که دیدی و حاجب
 را گفتم توقف باید کرد در فرمان عالی بجا آوردن چندانکه من خواجه

نخست اگر تمکون گذار نیام بخواند و غرض حاصل شود رقتی نبشتم
سخت شرح تمام و پیش شدم و امیر او را داد که چیست گفتم بذه
بو نصر پیغامی داده است و رقعۀ نمودم دولت دار را گفت بستان
بشد و امیر داد چون بخواند مرا پیش تخت روان خواندند و رقعۀ
بمن باز داد و پوشیده گفت نزدیک امیر بو نصر باز رو و او را نکوی که
نیکو رفته است و احماک کردیم ترا برین چه کردی و پس فردا چون
ما بیائیم آنچه دیگر باید فرمود بغیر مائیم و نیک آوردی که نیامدی
و با خواجه بشارت مساعدت کردی و من باز گشتم و نماز دیگر بشهر
باز رسیدم و سنگوی را خواندم و مرا کاغذی نبشتم که بنده رفت و آن
خدمت تمام کرد و سنگوی آن را مرد و باستانم داد بخواند و بران
و اتق گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه بداند و سخت مست
باز گشت و دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت چه
کردی آنچه رفته بود بنامی با وی باز گفتم گفت نیک رفته است
پس گفت این خواجه در کار آمد بلیغ انتقام خواهد کشید و قوم را
فروخت خورد اما این پادشاه بزرگ را می حق شناس است و بی چون
رقعۀ وزیر بخواند ناچار دل او نگاه بایست داشت که راست نیامدی
وزیری ترا گردان و در هفته بروی چنین میدانی فرسد بران رضا داد
پادشاه سیاستی نمود و حاجب بزرگ را فرمود که بدرگاه رود و مثال
دهد خلیفه را تا حصیری و پسرش را بصرا می خواجه بزند با جلا
و عقابین و هر یک را هزار عقابین بزنند تا پس ازین هیچ کس را
زهره نباشد که نام خواجه بزبان ارد چیزی بیکوئی و چون فرمان
بدین هوای داده آید و هر چند حصیری خطای بزرگ کرده بود

بخزانة معموره رساند و این رتبه بخط بنده با بنده بحیث است.
 و السلام امیر چون رتبه بخواند نفوشت و بقلامی خاصه داد که دوبت
 دارد و گفت نگاه دار و پیل برانند و هر کس می گفت چه شاید
 بود که از پرتو نیزون آید بصحرا مثال داد امیر با سپاه سالار غازی
 و اربارقی سالار هندوستان و دیگر چشم باز گشتند که ایشان را فرمان نبود
 شکار رفتن و با خاصگان می رفت پس حاجب بزرگ بلکه تکیه را
 بنزد یک پیل خواند و تدرکی با وی فصلی چند سخن گفت و حاجب
 باز گشت و امیر بنو نصر مشکان را بخواند نقیبی بتاخت روی
 بدیوان بود گفت خداوند می خواند و می بر نشست و بتاخت
 با امیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند امیر روی را
 باز گردانید و می بدیوان باز نیامد و سویی خانه خواجه بزرگ احمد
 رفت و بوه منصور دیوان بان را باز فرستان و مثال داد که دبیران را باز
 باید گشتن و باز گشتیم من بر اثر استاد برستم تا خانه خواجه بزرگ
 رضی الله عنه زحمتی دیدم و چندان مردم نظاره که این را اندازه نبود
 یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت بو بکر حصیری را و پسرش
 را خلیفه ما جبه و مززه خانه خواجه آورده اند و بایستان ندیده اند
 و عقابین نزدند کس نمی داند که حال چیست و چندین محترم
 بخدمت آمده اند و سوار ایستاده اند که روز ادینه است و هیچ
 کس را باز نداده اند مگر خواجه بنو نصر مشکان که آمد و فرود رفت
 و من که انوالفضل از جای بشدم چون بشدیدم که آن مهتر و مهتر
 زاده را بحای من ایادی بسیار بود مرود میدم و درون میدان شدم
 تا در یک چاشنگاه مراجع بمن پیوست و کاغذ آورد و این مقدار شنیدم

بدان سبب نیامده است حاجب بلکاکین رقعہ پیش داشت کہ
 خواجہ شنگیر این رقعہ فرستاده است و گفته است بندہ را اگر
 خداوند پرمک و اگر نپرسد کہ احمد چرا نیامده است رقعہ بیداید
 رسانید امید رقعہ بستم و پیل را بداشتند بخواند نبشته بود کہ زندگانی
 خداوند عالم دراز باد بندہ منی گفت کہ از وی وزارت نیاید کہ نگذارند
 و هر کس بادی در سر گرفته است و بندہ برگ نداشت پیرانہ
 سر کہ از محنتی بچسته و دیگر مکاشفت با خلق کہ کند و جهانی
 را دشمن خویش گرداند اما چون خداوند بدفظ عالی خویش امیدهای
 خوب کرد و شرطهای ملکانہ رفت و بندہ بعد فضل اللہ تعالی جان
 از خداوند باز یافتہ فرمان عالی را ناچار پیش رفت ہنوز دہ روز
 بر نیامده است کہ حصیری اب این کار پاک بر سخت و وی در
 مہد از بیاض می آمد دردی آشامیدہ و در بازار سعیدی معتمدی را
 از آن بندہ نہ در خلا بمشہد بسیار مردم غلامان را بقرصہ تا بزدند
 زدن سخت و قہاش بارہ کردند و چون گفت چاکر احمد صد ہزار
 دشنام احمد را در میان جمع کرد بہیچ حال بندہ بدرگاہ نیاید و شغل
 وزارت نراند کہ استخفاف چنین قوم کشیدن دشوار است اگر رای عالی
 بیند کہ وی را عفو کردہ اید تا بر باطنی بنشیند یا بقلعہ کہ رای عالی
 بیند و اگر عفو ارزانی ندارند حصیری را مالش فرماید چنانکہ ضرر
 آن بسو زیان و بتن وی رسد کہ بلند نظر شدہ است و او را و پسرش
 را مال بشمار می جہاند و بندہ از چہت پدر و پسر سیصد ہزار دینار

بگوید که روی عمر این فردا بخواهد و اگر یک ثبات شده است سه
 باز دهد و برفتند مرد که بر ایستاد زیادت در خود مرور گذاشتی
 چه چاکران پیشگانی را خود عادت آن است که چنین کارها را بالا دهند
 و از عاقبت نیندیشند و این حال روز پنجشنبه گذشته پانزدهم صفر
 آمد تازان تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت بد و پانزده زیاده و سر
 و روی کوفته و تبای پاره کرده بنمود و خواجه این را سخت خواهان
 بود و بهانه می جست بر حصیری تا روی را بمالد دانست که
 وقت نیک است و امیر بنیج حال جانب روی را که دی خلعت
 وزارت داده امروز بحصیری نه بدهد و چون خاک یافت مراغه
 دانست کرد و امیر دیگر روز بتماشای شکار خواست رفت بر جانب
 میخواران و خرامی پرده و همه الت مطیع و شراب خانه و دیگر چیزها
 بیرون برده بودند خواجه دیگر روز بر نشست و رتبه نشست بخط
 خویش بهر و نزدیک بلکتنین فرستاد و پیام داد که اگر امیر برسد
 که احمد چرا نیامد این رتبه بدست روی باید داد و اگر نبرد هم
 بیاورد که مهم است و تاخیر بر ندارد بلکتنین گفت فرمان بردارم
 و میان ایشان سخت گرم بود امیر بار نداده که خواست نشست
 و علامت و چتر بیرون آورده بودند و غلامان سیار سوار ایستاده
 و اواز آمد که ماده پیل آمد بیارید بیاورند و امیر در آمد بنشست
 و پیل براندند و همگان بزرگان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون
 پیدا آمد خدمت کردند بدر طارم رسیده بود چون خواجه احمد را
 ندید گفت خواجه بیامده است بو نصیر مشکان گفت روز ادینه بوده
 است و دانسته بوده است که خداوند رومی شکار کرده است مگر

و لا مرد لقضاء الله عز و جل چنان افتاد که حصیری با پسرش بوالقاسم
 بیابان رفته بود بیابان خواجه علی میکائیل که نزدیک است و شراب بی اندازه
 خورده و شب اینجا مقام کرده و انگاه صبح کرده و صبح نا پسنانیده
 است و خردمندان کم کنند و تا میان دو نماز خورده و انگاه برنشسته
 و خوران خوران بکوی عبّاد گذر کرده چون نزدیک بازار عاشقان
 رسیدند پدر در مهد استر و سی سوار و غلامی سی با ایشان قضا را
 چاکری از خواص خواجه پیش ایشان آمد سوار و راه تنگ بود و زحمتی
 بزرگ از گذشتن مردم حصیری را خیالی بسته چنانکه مستان را
 ندید که این سوار چرا فرود نیامد و وی را خدمت نکرد مر او را دشنام
 زشت داد مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم
 خداوندی است بزرگ تر از تو و هم مانند تو و ان خداوند خواجه
 بزرگ است حصیری خواجه را دشنام داد و گفت بگیرد این
 سگ را تا کرا زهره ان باشد که این را فریاد رسد و خراج را قوی تر
 بر زبان آورد و غلامان حصیری درین مرد پریدند و وی را قغائی چند
 سخت قوی بردند و قباش پاره شد و بوالقاسم پسرش بانگ بر غلامان
 زد که هشیار بود و سویی عاقبت نیکو نگاه کردی و سخت خردمند
 و خرد تمامش ان بود که امروز عاقبتی بدین خوبی یافته است
 و تا هیچ کرده است دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیار کرده
 و بعبادت و خیر مشغول باقی باد این مهتر و دوست نیک و ازین
 مرد بسیار عذر خواست و التماس کرد تا ازین حدیث با خداوندش

و بو الغام کثیر خود وزارت رانده بود و بو الحسن غلام وی خرید و
 بیارم پس ازین که برهر یکی ازینها چه رفت روز یکشنبه یازدهم
 صفر خلعتی سبب فایزو بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ
 را از کوس و علامتهای قراخ و منچوق و غلامان و بدرهای درم و جامهای
 نا بریده و دیگر چیزها هم بدین نسخه که حاجب علی قریب را داده
 بودند بدز کرکن چون بار بگصست امیر فرمود تا حاجب بلکاکین را
 بجامه نخانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها
 بر درمرای بداشته بودند و منچوق و غلامان و بدرهای سیم و تختههای
 جامه در میان باغ بداشته بودند و پیش آمد با خلعت قبای سمیه
 و کلاه دوشاخ و کمر زرو بحضرت رفت درم خدمت بجا آورد امیر او را
 بنواخت و باز گشت و بدیوان خواجه آمد و خواجه ری را بمیار
 نیکوئی گفت و بخانه باز رفت و بزرگان و اعیان مر او را سخت نیکو
 حق گزارنده و حاجب بزرگی نیز قرار گرفت برین محتش و مردی
 بود که از وی را دترو قراخ کندوری ترو جوان مرد ترکم دیده اند
 اما تیرب قوی بروی معنوی بود و مکی که ان را نا پسند داشتند
 و مرد بی عیب نباشد الکمال لله عز و جل و نقیه بوبکر حصیری را
 درین روزها نادره افتاد و خطائی بردست وی رفت در مستی که بدان
 مسبب خواجه بروی دست یافت و انتقامی کشید و بمراة رسید
 و هر چند امیر بادشاهانه در ریاست در عاجل الحال آب این مرد
 ریخته شد و بیارم ناچار این حال را تا بران واقف شده اید

پنج مرکب خاص و ده اشتر عبدوس بنزد او برد چون عبدوس
 با آن کرامت بنزد یک خواجه رسید، برخاست و زمین
 بوسه داد و بنسیار دعا گفت و عبدوس باز گشت دیگر روز چهارشنبه
 هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد و امیر مظلوم کرد و روزی سخت بزرگ
 بود با نام و حشمت تمام چون نارنگسخت خواجه بدیوان آمد
 و شغل پیش گرفت و کار می راند چنانکه او دانستی رانید و وقت
 چاشتگاه نو نصر مشکان را بخواند بدیوان آمد و پیغام داد پوشیده باصیر
 که شغل عرض با خلل است چنانکه بنده با خداوند گفته است
 و بوسهل روزنی حرمی دارد و وجیه گشته است اگر زای عیالی
 آیند او را بخواند و خلعت مراید تا بدین شغل نیام کند که این
 فریضه تر کارها است بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد
 تا کار لشکر در نظام روز نو نصر نرسد و پیغام بدان امیر اشارت کرد
 مؤمن بوسهل او تا ندیمان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت
 و یک دو سخن با وی گفت بوسهل زمین بوسه داد و برفت او را
 در حاجب یکی برای درونی و یکی بیرونی بحامه خانه بردند
 و خلعت سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفصد کانی که در شب
 این همه راست کرده بودند بیامد و خدمت کرد امیر گفت مبارک
 باد نزدیک خواجه باید رفت و تر اشارت وی کار کرد و در کار لشکر
 که مهم تر کارها است اندیشه ناید داشت بوسهل گفت فرمان بر دارم
 زمین بوسه داد و باز گشت و بکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه او را

برحمتک یا ارحم الراحمین - ایطریق علی العبراء و المسادین شکرا لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز (الخبز) عشرة الف و من اللحم خمسة الف و من الکریاس عشرة الف ذراع و ان را بدیت دار انداخت و در ساعت امضا کرد و پس گفت متظلمان را از باب حوائج را بخوانند چند تن پیش آوردند و سخنان ایشان بشنید و داد بداد و بخشودنی باز گردانید و گفت مجلس دیوان و در سرا کشاده است و هیچ حجاب نیست هر کس را که شغلی است می باید آمد و مردمان بسیار دعا گفتند و امید گرفتند و مستوفیان و دبیران آمده بودند و سخت برسم نشسته برین دست و بران دست و روی بدیشان کرد و گفت فردا چنان آیند که هر چه از شما بپرسم جواب توانید دادن و حوالت نکنید تا اکنون کارها سخت نا پسندیده رفته است و هر کسی که بکار خود مشغول بوده و شغلها بی سلطان ضائع و احمد حسن شما را نیک شناسد که بران جمله که تا اکنون بوده است فراموشتانده باید تا پوست دیگر پوشیده هر کسی شغل خویش کند هیچ کس دم نزد و همگان بترسیدند و خشک فرو ماندند خواجه برخاست و بخانه رفت و آن روز تا شب نیز نثار می آوردند نماز دیگر نخواست و مقابله کرد و آنچه خازنان سلطان و مشرفان درگاه نبشته بودند آن را صنف صنف پیش امیر آوردند بی اندازه مال از زرینه و سیمینه و جامهای نا بریده و غلامان ترکی گرانمایه و اسبان و اشتران بیش بها و هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هر چه بزرگ تر امیر را ازان سخت خوش آمد و گفت خواجه مردیست تهی دست چرا این باز نگرفت و فرمود تا ده هزار دینار و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و

گفتند فرمان بردارم و تو نصیر بستی دبیر که امروز بر جای است هردی مدید و دبیر نیک و نیکو خط بهندستان خواجه را خدمتیا کرده بود و گرم عهدی نموده در محبتش چون خلاص یافت با وی تا بلخ آمد وی را بنواخت و بزرگ شغلی فرمود او را و بمشتحنی رخت و بزرگ مالی یافت و بوحسد و ابراهیم گنه متبه شده اند ایند شان را بیدامرزاد و تو نصیر برجایحیت و بغزنین بیانده بخدمت ان خاندان و بروزگار وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب دیوان رسالت وی بود و بوعبد الله پارسى را بنواخت دهمه در پیش خواجه او کار می کرد و این بوعبد الله بروزگار وزارت خواجه حاجب برید بلخ بود و کوی با چشمیت داشت و بسیار بلا دید در محبتش و امیرک بیهقی در عزل وی از غزنین بتعمیل برخت چنانکه بیداردم و مالی بزرگ از وی بستند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و پس بدیوان آمد مصلی نماز افکنده بودند نزدیک مدروی از دیبا و پیروزه و دو رکعت نماز بکرد و پس بیرون از مدر بنشست و اوت خواست بنهادند و دسته کنند و نوح سبک چنانکه وزیران را برند

یک سال می پوشیدید و مردمان چنان دانستند که یک قبا است
و گفتند سبحان الله که این قبا از حال نمی گردد و این است
بنگر و بجه مردی و مردیها و جدهای او را اندازه نبود و بیارم پس
ازین بجای خویش و چون سال سپری شدی بدست سی قبا
دیگر راست کرده بجامه خانه دادند این روز چون بخدمت آمد
و بار بگهست سلطان مسعود رضی الله عنه خلوت کرد با وزیر و آن
خلوت تا نماز پیشین بکشید و گروهی از بیم خشک می شدند و طلبی
بود که زیر کلیم می زدند و آواز پس از آن برآمد و منکر برآمد نه آنکه
من و یا جز من بدان واقف گشتندی بدانچه رفت در آن مجلس
اما چون آثار ظاهر می شد از آنچه بگروهی شغلها فرمودند و خلعتها
دادند و گروهی را بر کردند و قفا بدیدند و کارها پدید آمد و خرد
مندان دانستند که آن همه نتیجه آن یک خلوت است و چون دهل
درگاه بزدند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخواباند و خواجه
باز گشت و این روز تا شب کسانی که ترسیده بودند می آمدند
و نثارها می کردند و بومحمد قایمی دبیر را که از دبیران خاص او
بود و در روزگار محنتش دبیری خواجه ابو القاسم کثیر می کرد
بفرمان امیر محمود و پس از آن بدیوان حسدک و ابراهیم بیهقی دبیر
که بدیوان ما می بود خواجه این دو تن را خواند و گفت دبیران
را ناچار فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من بر شما است فردا بدیوان
باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیارند

تا وی بودند و بمیارمرتده داران و غلامی را از آن خواجه نیز سحاجبی
 مامور کردند با قبای رنگین که حاجب خواجهان را در میانه رسم نداشت
 پیش وی بر متن چون نمایان سرای رسید حاجبان دیگر بدیده آمدند
 تا او را پیش امیر مردند و بدشادند امیر گفت خواجه را مبارک
 باد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت
 و عقیدتی گوهر دست امیر داد و گفت ده هزار دینار قیمت آن
 بود امیر مسعود انگشتری میروزه بر آن نگین نام امیر نبشته بدست
 خواجه داد و گفت انگشتری ملک ما است تقو دادیم تا مقرر
 گردد که پس از مرمان ما مثالی خواجه است و خواجه بدست
 بستد و دست امیر و زمین بوسه داد و باز گشت بسوی خانه او
 تا وی بکوته بود که کس چنان یاد داشت چنانکه بر درگاه سلطان
 حرنوئیان کس بماند و از در عند الاعلی میروند آمد و بخانه رفت
 و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلامان و نثار و جامه آوردند
 که مانند آن هیچ وزیر را بدیده بودند بعضی تعریف را از دل و
 بعضی از بیم و ترس آنچه آوردند می کردند تا جمله پیش سلطان
 آوردند چنانکه رشته تباری از جهت خود باز گرفتند و چنین چیزها
 از وی اموختندی که مهذب تر و مهتر تر روزگار بود تا نماز پیشین
 بدشته بود که حزن نماز در نجاست و روزی محبت تا نام نگذشت
 دیگر روز درگاه آمد و با خلعت نمود که بر عادت روزگار گذشته قنای
 ساخته کرد و دستباری بدستبوری تا قایمی که این مهتر را رسی الله عنه
 تا این حامها دیدند بروزگار و اثر ثقات او شنیدیم چون ابو اسراهم
 قایمی که خدایش و دیگران که نیست سی قنا بود یک رنگ که

سرهنگان و اولیا و حشم بر اثر وی در آمدند و رسم خدمت بخدا
 زدند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت وزارت بپاید پوشید
 به شغل در پیش بسپار داریم و بپاید دانست که خواجه خلیفه
 ما است در هر چه به صلاح است باز گردد و مثال و اشارات وی روان است
 بر همه کارها و بر آنچه بیند کس را اعتراض نیست خواجه زمین
 و سه داد و گفت فرمان بردارم امیر اشارت کرد سوی حاجب
 ملککین که مقدم حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه برد وی
 پیشتر آمد و بازوی خواجه بگرفت و خواجه بر خاست و بجامه خانه
 نیت و تا نزدیک چاشتگاه نمی رفت که طالعی نهاده بود جاسوس
 ملک خلعت پوشانیدن را و همه اولیا و حشم بارگشته چه نشسته و
 چه بر پای و خواجه خلعت بپوشید و من بنظاره ایستاده بودم
 آنچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای مقلاطون
 غذای بود سپیدی سپید سخت خرد نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ
 ما بغایت باریک و مرتفع و طرازی سخت باریک و زنجیره بزرگ و
 کمری از هزار مثقال پیروزها در نشاند و حاجب ملککین بدرجامه خانه
 بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پای خاست و تهنیت کرد
 و دیناری دو ستارچه ها و دو پیروزه نگین سخت بزرگ بر انگشتری
 نشاند بدست خواجه داد و آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت
 بجان و سر سلطان که پهلوی من روی دیگر حاجبان را بگویی تا
 پیش روند ملککین گفت خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری
 من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان پوشیده است و حشمت ان
 ما بیندگان را نگاه باید داشت بر وقت در پیش خواجه و دو حاجب دیگر

بیاورد؛ امّا در مقامات محمودی که نام کرده ام کتاب مقامات و
 اینجا تکرار نکردم که سخت دراز شدی و مقرر گشت همگان را که
 کار وزارت قرار گرفت و هرازه‌ها در دلهای افتاد که نه خرد مردی بر
 کار شد و کسانی که خواجه از ایشان آزاری داشت نیک بشکوهیدند
 و بوسهل زوزنی با وی گرفت که ازان هول تر نباشد و عمره‌ها
 می نمود که این وزارت بدو می دادند. نخواست و خواجه را وی
 آورد است و کسانی که خرد داشتند دانستند که نه چنان است که
 او می گوید و سلطان صمدی رضی الله عنه دنا تر و بزرگ تر و در
 پادشاه تر ازان بود که تا خواجه احمد تر جای نمود وزارت کسی دیگر داندی
 که پایگاه و حمایت هر کسی دانست که تا کدام اندازد است و دایم
 روشن ترس که گفتم آن است که چون خواجه احمد گذشته شد بهرات
 امیر این قوم را می دید و خواجه احمد عند الصمد را یاد می کرد
 و می گفت که این شغل را هیچ کس شایسته تر از وی نیست و
 چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این نه
 ازان می گویم که من از بوسهل جعاهما دیدم که بوسهل و این همه
 قوم رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چقدر مانده است اما سخنی
 راست باز می نمایم و چنان دانم که خردمندان و اهل که روزگار دیده
 اند و امروز این را بر خوانند برین بد بلیچه تیشتم عیبی نکنند که
 من آنچه نشتم ازان ابواب حلقه در گوش باشد و از عهد آن بیرون
 توانم آمد و الله عز ذکره یعضمنی و جمیع المسلمین من الخطا و
 اللّٰزل بمنه و فضله و معة رحمته و دیگر روز هویوم الاحد التاسع من
 صفر هذه السنة خواجه بدرگاه آمده پیش رفت و اعیان و بزرگان و

سوگند نامه باشد با شرائط تمام که وزیر آن را بر زبان راند و خط خویش را بر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت پس نسخه آنچه ما را بیداید نبشت در جواب مواضعه باید کرد و نسخه سوگند نامه تا فردا این شغل تمام کرده آید پس فردا خلعت پوشد که همه کارها موقوف است بگفتم چندین گنم و باز گشتم و این نسخه را کرده آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بر همه واقف گشت خوشش آمد و دیگر روز خواجه بیامد و چون بار بگسست بطارم مد و خالی کرد و بنشست و بنصر و بوسهل مواضعه او پیش زدند و امیر دوات و کلمه خواست و یکدیگ باب از مواضعه جواب بشت بخط خویش و توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و آن را نزدیک خواجه آوردند و چون جوابها را بخواند بر پای خواست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و باز بشت و بنشست و بنصر و بوسهل آن سوگند نامه پیش داشتند خواجه آن را بر زبان راند و پس بران بخط خوش نبشت و بنصر و بوسهل را گواه گرفت و امیر بران سوگند نامه خواجه را نیکوئی گفت و جوابهای خوب کرد و خواجه بر زمین بوسه داد پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا خلعت پوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گزارده آید خواجه گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و باز گشت سوی خانه و مواضعه یاخی بردند و سوگند نامه بدوات خانه نهادند و نسخه سوگند نامه و آن مواضعه

که بوی نصیری نیک آمد فردا باید که از شغلها فارغ شده باشد تا پس فردا خلعت پوشد گفتیم بگوئیم و برتیم و سرا که نو نصیرم آواز داد و گفت چنین خواجه باز گردان تو باز آئی که بر تو حدیثی دارم گفتیم چنین کنیم و نزد یک خواجه شدم و با خواجه باز گفتیم و خواه باز روت و من و خواجه صادم گفتیم زندگانی خداوند دراز باد در راه بوشمل را می گفتیم داول دعه که پیغام دادیم که چون تو در میدان کرب می پیچد کرم سجوات داد که خواجه ترا درخواست که مگر بر من اعتبار نداشته گفت در خواستم تا مردی مسلمان باشد در میدان کرم من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داد که چه باید کرد و این کشادک و دیگران چنان می پندارند که اگر من این شغل بپذیرم اینشان را این وزیر پوینده کردن نرود نخست کردن ولی را بکار کنم تا جان و حکمرانی بکند و دست از وزارت بشکند و دیگران همیشه و دانم که نشکند و او را کار به پیچد که این خداوند بسیار ادب است را بتخت خود را داده است و کسناخ کرده و من آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آورم تا مگر هر چه از او و باز گشت و من نزد یک امیر را می گفتم خواجه چنه خواهد نشست گفتیم رسم رفته است نه چون وزارت بسمت شمی دهند آن وزیر متواضعه بویسد و شرائط شغل خویش بخواند و او را خداوند بخط خویش بجاوت نوسند پس از جواب توفیق کند و با آخر آن این ذکره را یاد کند وزیر ابرار نگاه دارد

آیند و دشمن شوند و همان بازها که در روزگار امیر ماضی می کردند
 کردن گیرند و من نیز در بالای بزرگ آتم و امروز که من دشمن ندارم
 فارغ دل می زیم و اگر شرائط را در نخواهم بجا نیارم و خیانت کرده
 باشم و بعجز منسوب گردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک
 خداوند معذور نباشم اگر چنانچه احبانا چاره این شغل مرا بپاید کرد
 من شرائط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد و تمکین
 یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجا آرم ما هر دو
 تن برفتیم تا با امیر گفته شود بوسهل را گفتم چون تو درمیانی من
 بچه کار می آیم گفت ترا خواجه در خواسته است باشد که بر من
 اعتماد نیست و سخت ناخوشش آمده بود آمدن من اندرین میانه
 چون پیش رفتن من ادب نگاه داشتیم خواستم که بوسهل سخن گوید
 چون وی سخن آغاز کرد و امیر روی بمن آورد و سخن از من خواست
 بوسهل نیک از جای بشد و من پیغام بتمامی بگزاردم همیز گفت
 من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و چذک
 بقی (۹) و دیگر چیزها را همه کارها وی را باید کرد و بر روی و دیدار
 وی هیچ اعتراض نخواهد بود باز گشتم و جواب باز بردم و بوسهل
 از جای بشده بود و من همه با وی می انگندم اما چه کردم که
 امیر از من باز نمی شد و نه خواجه او جواب داد گفت فرمان
 بردارم تا نگرم مواضع نویسم تا فردا بر رای عالی زاده الله علوا عرضه
 کنند و آن را جوابها باشد بخط خداوند سلطان و بتوقیع
 موکد گردد و این کار چنان راحت شود که بر روزگار امیر ماضی
 و دانی که بان روزگار چون راست شد و معلوم تست

است. امیر گفت سخت مروت آمد. خواجه باز گشت و بدیوان رسالت آمد. خالی کردند از خواجه بونصر مشکین شنودم گفت من آیم از بکردم که باز گردم مرا بدشانند و گفت سرو تو نگاری که پیغمبری است مجلس سلطان و دست از من نشواید داشت تا نه پیغمبر ندشیم که مرا روزگار عذر خواستن است از خدای عز و جل نه وزارت کردی. گفتم زندگانی خداوند دراز. باک امیر را بهتر اندک در پی رای که دیده است و بدکان را بیز نیک آید اما خداوند در رفیع افتد و مهمات سخت بسیار است و آن را کفایت نتوان کرد جز بیدار و رای روشن خواجه گفت چندین است که می گوید اما اینجا درازا بسیار می بینم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفت هست از چلبین بانه اولیکن نتوان کرد! جز درمان برداری پس گفت من درین میانه بچه کرم تو سهل پسندد است و از دی بجای آمده ام بحیله روزگار کرده می گویم گفت ازین میندیش مرا بر تو اعتماد است خدمت کردم تو سهل آمد و پیغام امیر آورد که خداوند سلطان می گوید خواجه بر روزگار پدرم آسیدها در رفیحا دیده است و ملامت کشیده و سخت عجب بوده است که دی را زنده نگذاشته اند در ماندن وی از مهر آرایش روزگار میا بوده است باید که درین روزگار تن در دهد که حشمت تو می باید شاگردان و یاران هستند همگی بر مثال تو کاری می کنند تا کارها بر نظام قرار گیرد. خواجه گفت من نذر دارم که هیچ شغل سلطان نگنم اما چون خداوند می فرماید و می گوید که سوگندان را کفایت کنم من نیز تن در دادم. اما این شغل را شرائط است اگر بنده این شرائط در خواهد تقیام و خداوند بفرماید یک هر همه این خدمتکاران تر من نیرو

گفت یا سبحان الله از دامغان باز که با من رسیدی نه همه کارها
تو میگردانی که کار ملک هنوز یک رویه نشده بود امروز خداوند
بتخت ملک رسید و کارهای ملک یک رویه شد اکنون بهتر و نیکوتر
این کار بسر بر تو سهل گفت بچندان بود که پیش ملک کسی نبود
چون تو خداوند آمدی مرا و مانند مرا چه زهره و یارای آن پیش
آفتاب ذره کجا بر آید ما همه باطلیم و خداوندی بحقیقت آمد
همه دستها کوتاه گشت گفت نیک آمد تا اندرین بیندیشم بخانه
باز رفت و شوی وی دو سه روز قریب پنجاه و شصت پیغام رفت
درین باب و البته اجابت نکرد یک روز بخدمت آمد چون باز
خواست گشت امیر وی را بنشانند و خالی کرد و گفت خواجه
چرا تن درین کار نمی دهد و داند که مبار با بجای پدر است و مهمان
بسیار پیش داریم واجب نکند که وی کفایت خویش از ما نریخ دارد
خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم و جان بعد از قضاء الله تعالی
از خداوند یافته ام اما پیر شده ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم
و سوگندان گران که نیز هیچ شغل نگم که بمن رنج بسیار رسیده است
امیر گفت ما سوگندان ترا کفایت فرمائیم ما را ازین باز نباید زد
گفت اگر چاره نیست از پذیرفتن این شغل اگرزای عالی بیند
تا بنده بطرام نشیند و پیغامی که دارد بر زبان معتمدی بمجلس
عالی فرستد و جواب بشنود آنگاه بر حسب فرمان عالی کار کند گفت
نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل زوزنی در میان کار
است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که
مردمی راست است و بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده

یک سال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و درگاهها همه دیگر بود که این
 بادشاه فرمود که چنان دانستی در بناها که هیچ مهندس را بکس
 نشمردی و اینک سرای نو که بغزین می بینید مرا گواه بسنده
 است و بنشایور شادیخ را درگاه و میدان نبود هم او کشید بخط خویش
 سرائی بدان نیکوئی و چندان سرائها و میدانها تا چنان است که
 هست و به بست دشت چکان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتیا
 فرمود چنانکه امروز بعضی بر جای است و این ملک در هر کاری
 آیتی بود ایند عز ذکرة بروی رحمت کداه و از هرات نامه توفیق رفته
 بود با کسان خواجه بو مهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آمد
 و چپکی^(۲) خداوند قلعه او را از بند بکشاده بود و او ارباق^(۳) حاجب
 سالار هندوستان را گفته بود که ناسی زشت گونه بر تو بنشسته است
 صواب آنست که با من بروی و آن خداوند را به بدنی و من آنچه
 باید گفت بگویم تا تو با خلعت و نیکوئی اینجا باز آئی، که اکنون
 کارها یک رویه شد و خداوندی کریم و حلیم چون امیر مشعود بر
 تخت ملک نشست و ارباق این چریک بخورد و انسوز این مرد
 بزرگ بروی کار کرد و با وی بیامد و خواجه را چندان خدمت
 کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی محتشم تر در آن روزگار از
 اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبد الرزاق که پسر بزرگ خواجه
 احمد حسن را که بقلعه^(۴) ندیده موقوف بود سارخ شراب دار بفرمان وی
 بر کشاد و نزدیک پدرش آورد و فرزندش پیش پدر از سارخ فراوان

(۲) چپکی (۳) ن - ارباق (۴) ن - ندیده

و من نذر ائمه و برترم چون در دادند از اتفاق و عجب است را امیر
رویی باستانم کرد و گفت طاهر را گفته بودم تجدید مذهب و اشراف
تا دا تو بگو ای نسخه کرده آمده است گفت سواد بی کرده ام امروز
دیاص کند تا خداوند فرو کرد و بدیده آید گفت بدید آمده و طاهر
بدید ارجایی شد و بدیوان در آمدیم و بویصر و لم د وار برداشت و نسخه
کردن گردمت و میرا پدرم بدشاید تا دیاص می کردم و تا بعد پیشین دران
روزگار شد و او پرده مشروری بیرون آمد که همه دزرگال و صدور او را
کردند که در معنی اشراف نس کس اینجا بدیده است و بخواجه دید
و مشهور مرسته بخته کاغذ بخیط من مقررط بدشته شد و ان را پوش
امیر برت و محمود و سخت پسند آمد و اران مشهور نسخه بدشته
شد و طاهر یکداری سپرد بدیگند و اداره تمامی بداشت دپس اران
تا انگاه که در اوقات راق روت با تاش خراش نیر در حدیث کتابت
مخس در نگاه چند چذین بود استادم مراسوی او پیغمبی نیکو
دان درتم و نگاردم و او دران سخت تازه و شادمانه شد و پس اران
میرا هر دو طاعات و مکانات پیوسته گشت بهم نشمندان و شراب
خوردن که استادم در چذین ابواب یگانه روزگار بود باقص تمام که
داشت علیه رحمه الله و رضوانه •

ذکر تاریخ سنه ثنی و عشرين و اربعه مائه

محمدرمان سال غره اس سه شده بود امیر مسعود رضی الله عنه
ان در کوشک در عهد اعلی سوری ناغ روت تا آنجا مقام کند
دیوانها آنجا رامت کرده بودند و بهیار نفاها ریادت آنجا بوده و

و مطربان ترانه زنان و نان بخوردیم و مجلس شراب جایی دیگر
 آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدیم فوق الحد و الوصف دست
 بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت که
 خزینه دارش بیداد و پنج تا جامه مرتفع قیمتی پیش من نهادند
 و کيسه پنج هزار دارم و پوس برداشتند و بر اثر آن بسیار سيم و جامه
 دادند نديمان و مطربان و غلامان را پس دران ميان مرا گفت پوشيده
 که منکر نيستيم بزرگی و تقدم خواجه عميد بنو نصر را و حشمت بزرگ
 که يافته است از روزگار دراز اما مردمان می در رسند و بخداوند
 بادشاه نام و جاه می يابند و هر چند ما دو تن امروز مقدميم درين
 ديوان من او را شناسم و کهتری ام خداوند سلطان شغلی ديگر
 نخواهد فرمود بزرگ تر ازين که دارم تا نگاه که فرمايد چشم دارم
 چنانکه من حشمت و بزرگی او نگاه دارم او نيز مرا حرمتی دارد
 و امروز که اين منشور مشرفان فرمود دران باب سخن با من ازان
 گفت که او را و ديگران را مقرر است که بمعاملات و رسوم دواوين
 و اعمال و اموال به ازوي راه برم اما من حرمت وی نگاه داشتم
 و باوي بگفتم و توقع چنان بود که مرا گفتی بنشستن و چون نگفت
 آزارم آمد و ترا بدین رنجه کردم تا اين با تو بگويم تا تو چنانکه صواب
 بينی باز نمائی در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش
 کردم و انداخ بزرگ تر از ان گشت و روز پدايان آمد و همگان پپراکنديم
 صحرگاهی استادم مرا خواند برفتم و حال باز پرسيد و همه بتمامي
 بشرح باز کردم بخنديد رضی الله عنه و گفت امروز بتو نمايم حال
 و معاملات دانستن و نا دانستن و من باز گشتم و دي برنشست

از دیوان بر رفتند و کمین ندانست که حال چیست و من که اوالفضل
از استادم شنیدم و همگان رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و شغلها
و عملها که دبیران داشتند برایشان بداشتند و برودنی سیستان که
در روزگار باشم حسدک بود شغلی بزرگ با نام بطاهر دبیر دادند
و دبیری قهستان ببو الحسن عرانی و دران روزگار حساب برگرفته آمد
مشاوره همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود کدام همت باشد برتر
ازین و دبیرانی که بنوی آمده بودند و مشاوره نداشتند پس ازان عملها
و مشاورها یافتند و طاهر دبیر چون متردنی بود از تا روانی کارش
خجلت سویی او راه یافته و چنان شد که بدیوان کم آمدی و اگر آمدی
آزاد باز گشتی و بسر نشاط و شراب باز شدی که بری و نعمتی بزرگ
داشت و غلامان نیکو رویا بسیار و تجملی و آلتی تمام داشت یک روز
چنان افتاد که امیر مثال داده بود تا جمله مملکت را چهار مرد اختیار
کنند مشرفی را و امیر طاهر را گفت دونهض را بیاید گفت تا منشورهای
ایشان نبسته شود و طاهر بیامد و بونهض را گفت نیک آمد تا نسخت
گرفته آمد طاهر چون متردنی باز گشت و وکیلد خوش را نزدیک
من فرستاد و گفت با تو حدیثی فریضه دارم و پیغام امت سوی بونهض
ناید که چون از دیوان باز گردی گذر سویی من کنی من با استادم بگفتم
گفت بیا بد رفت من چون از دیوان باز گشتم نزدیک او رفتم و
خانه بگری سیمگران داشت در شارسقان بلخ سرائی دیدم چون
بهشت آراسته و تجملی عظیم که صروتش و همتش تمام بود و
حرمتی داشت و مرا با خوبشین در صدر بنشانند و بخوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلف سیار و ندیماننش بیامدند

جهت من در دیوان تو امروز دیوان را نشایند بو نصر گفت بزرگا
غذا که این حال امروز دانستم امیر گفت اگر پیشتر مقرر گشتی
چه می کردی گفت هر روز را از دیوان دور کردمی که دبیر خائن بکار
نیدارد ممبر بخندید و گفت ازین حدیث برایشان پدید نباید کرد
که غمزاگ شوند و از رحیم : کریم تر کس ندیده بودیم . گفت که ما
آنچه باید بفهمانیم ^(۲) عبد الله چه شغل داشت گفت صاحب بریدی
سرخس و ابو الفتح صاحب بریدی تخاستان گفت باز گد بونصر
باز گشت و دیگر روز چون امیر بزداد همگل ایستاده بودیم امیر
اواز داد ^(۲) عبد الله از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت
می باشی گفت می باشم گفت چه شغل داشتی برزگار پدرم
گفت صاحب بریدی سرخس گفت همین شغل بتو ارزانی داشتم
اما باید که بدیوان بنشیند که اینجا قوم ابدیه است وجد و پدر ترا
آن خدمت بوده است و تو پیش ما بکاری با ندیمان ما پیش
باید آمد تا چون وقت باشد ترا نشانده آید عبد الله زمین بوسه داد
و بصف باز رفت پس ابو الفتح ^(۳) حاتم را اواز داد پیش آمد امیر
گفت مشرفی می باید باغ و نخارستان را وانی و کانی و ترا اختیار
کرده ایم و عبدوس از فرمان ما آنچه باید گفت با تو بگوید وی نیز
زمین بوسه داد و بصف باز شد بونصر را بگفت دو منشور باید
نبشت این دو تن را نه توفیع ندیم گفت بیک آمد و باز گشت و بدیوان
باز آمد استاد و دو منشور نبشته آمد و بتوفیع آراسته گشت و هر دو

خواجه بونصر بنشست در نیم ترک چذنگه در میان هر دو مهنه
 امتداد در پیش طاهر و کرار آمدن گرفت هر گس که در دیوان رسالت
 آمدی از محتشم و یا محتشم چون بونصر را دیدی ناچار سخن با می
 گفتی و اگر نامه بایستی از خواستندی و ندیمان که از امیر پیغامی
 دادنی در مهمی از مهمات ملک که بنامه پیوستی هم با بونصر
 گفتندی تا چنان شد که از آن جانب کار پیوسته شد و از آن جانب
 نظاره می کردند مگر گاه که از آن کسان که بغراق طاهر را دیده بودند
 کسی در آمدی و از طاهر نامه مطایمی با عنایتی یا جوازی خواستی
 او بفرمودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دوسه برتن
 جمله ببرد امیر یک روز چاشتگاهی بونصر را بخواند و شوده بود
 که در دیوان چکوده می شیند گفت نام دیوان بناید نبشت آنکه
 با تو بوده اند آمده با ما از وی آمده اند تا آنچه فرمودنی است فرموده
 آید استادم بدیوان آمد و نامه های هر دو فوج نبشته آمد نشسته پیش
 امیر سرد گفت عبد الله بنسه نو ایام اسف اینی و ابو الغتج خاتمی
 بناید که ایشان را شغلی دیگر خواهم فرمودی مؤنصه گفت زندانی
 خداوند دراز داد عبد الله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردن حرمت
 جدت را و او بر تائی خویشتن دار و نیکو خط است و از وی ادب و بی
 نیک آید ابو الغتج خاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بر روزگار
 امیر محمود چه چاکر زاده خداوند است و گفت هم چنین است
 که همی گوی اما این دوتن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند از

آوردند منزع بجواهر و وی را پیش خواند و بدست عالی خویش
 بر میان او بست او زمین بوسه داد و باز گشت با کرامتی که کس
 مانند آن یاد نداشت و استاد بونصر رحمة الله علیه بهرات چون
 دل شکسته همی بود چنانکه باز نموده ام پیش ازین و امیر رضی الله
 عنه او را بچند نفعه دل گرم می کرد تا قوی دل تر شد و درین روزگار
 ببلخ نواختی قوی یافت و مردم حضرت چون در دیوان رسالت
 آمدندی سخن با استاد گفتندی هر چند طاهر حشمتی گرفته بود
 و مردمان طاهر را دیده بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در
 این بادشاه و طایم سرای بیرون دیوان ما بود و بونصر هم بر آنجا
 که بروزگار گذشته نشستی بر چپ طایم که روشن تر بوده است
 بنشست و خواجه عمید ابوسهل ادام الله تائیده که صاحب دیوان
 رسالت است در روزگار سلطان بزرگ ابوشجاع فرخ زاد ناصر دین الله
 بکه همیشه این دولت باد و بوسهل همدانی آن مهتر زنده زیبا که
 پدرش خدمت کرده وزرای بزرگ را و امروز عزیزا و مکرمات بر
 جایست و برادرش ابو القاسم نیشاپوری سخت استاد و ادیب و
 محمد غازی مردی سخت فاضل و نیکو ادب و نیکو شعرو لیکن
 در دبیری پیاده تر است در چپ طاهر بنشستند و دواتی سیمین
 سخت بزرگ پدش طاهر بنهادند بر یک درش دیبای سیاه و
 عراقی دبیر بو الحسن هر چند نام کفایت بر وی بود خود بدیوان
 کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی و کارهای دیگر را ندی
 و محلی تمام داشت در مجلس این بادشاه این روز که صدور دیوان
 و دبیران برین جمله بنشستند وی در طایم آمد و بر دست راست

حیاط می ساختند و کسان را مراز می کردند تا از روی معانی
 صورتهای نکاشتند و اسیرالبتقه نمی شنود و بروی چنین چیزها
 پوشیده نشدی و از روی دریافتی تر و کریم تر و حایم تر بادشاه کس
 ندیده بود و نه در کتب خوانده تا کار بدان جایگاه رسید که یک روز
 شراب می نخورد و همه شب خورده بود با صدادان در عصفه بزرگ بار
 دان و حاجبان بر رسم پیش رفتند و اعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند
 و بر ترتیب در می نشستند و می ایستادند و غازی از در در آمد
 و مسامت درون بود تا صفا امیر و حاجب را فرمود که پذیرای سپاه سالار
 روید و بهیچ روزگار هیچ سپاه سالار را کس آن نواخت یاد نداشته
 حاجبان رفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و چند تن دیگر پیش
 از حاجبان رسیده بودند و این مژده داده و چون حجاب بدر رسیدند
 سر فرو برد و بر زمین بوسه داد و او را بازوها بگیرتند و نیکو بنشانند
 امیر روی سویی او کرد و گفت سپاه سالارها را بجای برادر است و آن
 خدمت که او کرد ما را نشانپور و تا این غایت بهیچ حال بر ما
 فراموش نیست و بعضی را از آن حق گزارده آمد و بیشتر مانده
 است که بر روزگار گزارده آید و می شنویم گروهی را ناخوش است سالاری
 تو و تلبیس می سازند و اگر تقریبی کنند تا ترا بما دل مشغول
 گردانند نگر تا دل خویش را مشغول نکنی که حال تو نزدیک ما
 این است که از لفظ ما شنودی غازی بر پای خاست و زمین بوسه
 داد و گفت چون رای عالی در باب بده برین جمله است بده از
 گس پاک ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه او بزدند و برایش
 گردان در خاست و بهوشد و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری

سبب این است و پس ازان آشکارا گردید کار رضا و مامون او را وی عهد کرد و علمهای سیاه برانداخت و سبز کرد و نام رضا بردرد و دینار و طراز جامها نوشتند و کار آشکارا شد و مامون رضا را گفت ترا وزیري و دبيري بايد که از کارهاي^۱ تو ندیشه دارد گفت يا امير المؤمنين فضل سهل بسنده باشد که او شغل کند خدائی مرا تیمار دارد و علي سعيد صاحب ديوان رسالت خلیفه که از من نامه نوشته مامون را ازین سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل کفایت کنند فضل را ذو الریاستین ازین گفتندی و علی سعید را ذو القلمین آنچه غرض بود بیارودم ازین سه لقب و دیگر قصه بجا ماندم دراز است و در توارخ پیدا است و حاجب غازی محمودی بر دل محمودیان کوهی شد هرچه ناخوش تر و هر روز کارش بر بالا بود و تجملی ذبکو تر و نواخت امیر مسعود رضي الله عنه خود از حد و اندازه بگذشت از نان دادن و زبرهمگان نشانیدن و بمجلس شراب خواندن و عزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن هر چند غازی شراب نخوردی و هرگز نخورده بود و از وی گریز تر و بسیار دان تر خود مردم نتواند بود محسود تر و منظور تر گشت و قریب هزار سوار ساخت و فرا خور آن تجمل و آلت و آخر چون کار باختر رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت نمی آسودند تا مراورا بغزنین آوردند و قصه که او را اندک بیارم بجای خوبش که اکنون وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکرپای مردیها او می کرد تا جماعه روی بدو داد چنانکه هر روز چون از در کوشک باز گشتی کوکبه سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان

طاهر دین حدیث سخت شادمانه شد که مایلی داشت بعاریان آن کار را چنانکه نایست بساخت و مری می معتمد را از بطانه خویش نامزد با معتمد مامون نکرد و هر دو بمدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا را سخت کراهیت آمد که دانهست که آن کار پیش فرود ما هم تن اندر داد از آنکه از حکم مامون چاره نداشت و پوشیده و متفکر ببغداد آمد وی را بجای نیکو فرود آوردند پس یک هفته که قیاسود بودند در شب طاهر نزدیک او آمد سخت پوشیده و خدمت کرد نیکو و بشدار تواضع نمود و آن ملطفه بخط مامون نرود عریضه کرد و گفت نخست کفی منم که بفارمان امیر المؤمنین خداوند ترا بیعت خواهم کرد و چون من این بیعت بکردم تا من صد هزار سوار و پیاده است همان بیعت کرده باشد رضا وجه الله دست راست بیرون کرد تا بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت راستم مشغول است به بیعت خداوند مامون و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم رضا از آنچه او بکرد او را پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را کسایل کرد با کرامت بشیار او را تا درو آوردند و چون قیاسود مامون خلیفه در شب بدیدار وی آمد و فضل سهل ناوی بود و یکدیگر را گرم پرمیدند و رضا از طاهر بشیار شکر کرد و آن نکته دست چپ و بیعت باز گفت مامون را سخت خوش آمد و پسندیده آمد آنچه طاهر کرده بود گفت ای امام آن نخست دستنی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست نام کردم و طاهر را که دو الیم نیند خوانند

پوشنگ بدو داد که حسین به پوشنگ بود و از حدیث بشگاند در
 ذوالریاستین که فضل سهل را گفتند و ذوالایمینین که طاهر را گفتند
 و ذوالقائمین که صاحب دیوان رسالت مامون بود قصه دراز بگویم
 تا اگر کسی نداند او را معلوم شود - چون محمد زبیده کشته شد و
 خلافت بمامون رسید دو سال و چیززی بمرور ماند و آن قصه دراز
 است فضل سهل وزیر خواست که خلافت را از عباسیان بگرداند و
 بعلویان ارد مامون را گفت نذر کرده بودی بمشهد من و سوگندان
 خورده که اگر اینزد تعالی شغل برادرت کفایت کند و خلیفه گردی
 ولی عهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو باری از گردن
 خویش بیرون کرده باشی و از نذر و سوگند بیرون آمده مامون گفت
 سخت صواب آمد کدام کس را ولی عهد کنیم گفت علی بن
 موسی الرضا که امام روزگار است و بمدینه رسول علیه السلام می
 باشد گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو ببايد
 نبشت که ما چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علی
 را از مدینه بیاورد و در نهان او را بیعت کند و بر سبیل خوبی بمرور
 فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت و عهد آشکارا کرده شود فضل گفت
 امیر المؤمنین را بخط خویش ملاحظه باید نبشت در ساعت دو بیت
 و فلم و کاغد خواست و این ملاحظه را به نبشت و بفضل داد و فضل
 بخانه باز آمد و خالی بنشست و آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار
 راست کرد و معتمدی را با ابن فرمانها نزدیک طاهر فرستاد و

چون ارسال حادث را بدو داد که آن کار را ازو شایسته تر کس ندید،
چنانکه این جهت در تاریخ بمعنی بیاد و ام و درین باب مرا حکایتی
نادر یاد آمد اینجا دیشتم تا مرل داع شده اند و تاریخ پسند
حکایت آراسته گردد. حکایت فصل شهل دو اردستان نا حسین بن
المصعب چنین آورده اند که فصل وزمر مأمور حلیفه عمر سعد
کرد نا حسین مصعب پدر طاهر دو ایمین گفت پسر طاهر
دگر گوده شد و ناد در سر کرد و حیوشتی را می شناسد حسین گفت
ایها الوزر من پیروی ام درین دولت بده و مرمان بردار و دانم که
نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسر طاهر از من بده
و مرمان بردار تراست و حواشی دارم در باب ری سست کوتاه اما
درشت و دانگر اگر دستوری دهی بگویم گفت دادم گفت آنکه
الاه از زتر امیر المؤمنین او را از مرو دست تراوانا و حشم حواش
بدمم گردان و سنده او را نشکانت و دای مصعب که چنوئی را
ناشد اراستای بیرون گرفت و دای را بدانجا نهاد که بدان دل بردارش
را چون حلیفه محمد زبیده نکشت و بدان دل که دان آلم و قوت و
لشکر داد امروز چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست می
خواهی که ترا گردن بند و همچنان باشد که اول نوک بهیچ حال اس
راست بیاند مگر او را بدان درجه نری که از اول بود من آنچه دانستم
بگفتم و درمان ترا است فصل سهل خاموش گشت چه بکه آن روز
سبحان بگفت و ارحامی نشده بود و این خبر بمأمور برداشتند
محبت حوس آمدش حواش حسین مصعب و پسندیده آمد و گفت
مرا این سخن از فتح بغداد حوش ترا آمد که پسرش کرد و ولایت

دیوان رسالت نشستنی تا آنگاه که باز دادندی و علی دایه و خویشاوندان
 و سالاران محترم درون این سرای دکانی بود سخت دراز پیش از بار
 آنجا نشستندی و حاجب غازی که بطارم آمدی برایشان بگذشتی
 و ناچار همگان برپای خامتندی و او را خدمت کردندی تا بگذشتی
 و این قوم را سخت ناخوش می آمدی را دران درجه دیدن که خرد
 دیده بودند او را می رکیدند و می گفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که
 جهان بر سلاطین گردد و هر کسی را که بر کشیدند بر کشیدند و نرسد
 کسی را که گوید که چرا چنین است که مامون گفته است درین
 باب نحن الدنيا من رفعا ارتفع و من وضعناه اتضع (؟) و در اخبار
 رؤساء خواندم که شناس که او را افشین خواندندی از جنگ بابک
 خرم دین برداخت و فتح برآمد و ببغداد رسید متعصم امیر المؤمنین
 رضی الله عنه فرمود مرتبه داران را که چنان باید که چون شناس
 بدرگاه اید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا نگاه
 که بمن رسد حسن سهل با بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر
 شناس را پیاده شد و جمله بزرگان درگاه پیاده شدند حاجبش او را
 دید که می رفت و پایهاش درهم می او بخت بگریست و حسن
 بدید و چیزی نگفت و چون بخانه باز آمد حاجب را گفت چرا
 می گریهستی گفت ترا بدان حال نمی توانستم دید گفت
 ای پسر این بادشاهان ما را بزرگ گردانیدند و بما بزرگ
 نشدند تا ما بایشانیم از فرمان برداری چاره نیست و رکیدن و گفتار
 آن قوم بحاجب غازی می رسانیدند و او می خندیدنی و ازان باک
 نداشتی که ان باد امیر محمود بود در سر او نهاده که شغل مردمی

نماید و برین جمله باشد و شرائط عهدی را که بخت نگاه دارد
 من باوی برین جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ گفتم و عهد بشکنم
 از خدای عز و جل بیزارم و از حول و قوت وی اعتمادی بر حول
 و قوت خویش کردم و از پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و کتب
 بتاریخ گذا اینجام عهد نامه را برین جمله بیدار است و بنزدیک متوجه
 فرستاد و او خدمت و بندگی کرد و دان او بیدار آمدن اکنون نگاه باید
 کرد در کفایت این عبد الغفار ذبیر در نگاه داشت مصالح این امیر
 زاده و راستی و یکدلی تا چگونه بوده است و این حکایتها نیز باخر
 آمد و باز آمدم بر مرکز خویش و برانند تا رنج و بالله التوفیق در
 مجاهد بفتح بیاورده ام که امیر مسعود رضی الله عنه در بلخ آمد روز
 یکشنبه نیمه ذی الحجه سنه احدى و عشرين و اربعمائه و بدان کار
 ملک مشغول شد و گفتی جهان عروسی آرامه را مانند یک رویه
 شد و اولیا و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی آن خداوند بیدار آمدند
 و شغل درگاه همه بر حاجب غازی می رفت که سده سالار بود
 و ولایت بلخ و منگان او داشت و که خدایش سعید صراف در نهان
 بروی مشورت یزدی که همه کرده بودی پوشیده باز می نمودی و هوا
 روزی بدرگاه می آمدی بخدیمت قریب سی سپربزر و سیم دیلمیان
 و سرکشان در پیش او می کشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و با کمربند
 در پیش و غلامی سی در قفا چنانکه هر کسی بنوعی از انواع چیز می
 داشتی و ندیدم که با ارسلان جانی و دیگر مقدمات امیر محمود
 برین جمله بدرگاه آمدندی و پیش در سرای یزدی ببلخ آوردندی
 چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی در ظلم

برچه جمله باید نبشت گفتیم همانا صواب باشد نبشتن که امیر
 رسولان و نامها پیوسته کرد و بما دست زد و تقریبا کرد و خدمتهایی
 می ربا کرد و چنان خواست که میان ما عهدی باشد ما او را
 اجابت کردیم که ما را نداریم که مهتری در خواهد که با ما دوستی
 یونند و ما او را باز زنیم و اجابت نکردیم اما مقرر است که ما بنده
 فرزندان و فرمان بردار سلطان محمودیم و هرچه کنیم در چنین ابواب
 با بدولت بزرگ وی باز نه بندیم راست نیاید که چون برین جمله
 باشد نخست امیر ما را عیب کند و پس دیگر مردمان و چون
 خجل کنم من او را برنا کردن ناچار این عهد می باید کرد و عهد نامه
 بشتم پس بدین تشبیه و قاعده نسخه العہد همی گوید مسعود بن
 محمود که بایزد و بزینهار ایزد و بدان خدائی که نهان و آشکاری
 خلق داد که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن قابوس طاعت دار
 فرمان بردار و خراج گذار خداوند سلطان معظم ابو القاسم محمود
 امر دین الله اطال الله بقاءه باشد و شرائط آن عهد که او را بسته است
 بسوگندان گران استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارن و چیزی
 ان تغیر نکند من دوست او باشم بدل و با نیت و اعتقاد و با دوستان
 دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی و معاونت و مظاهرت
 بایش را پیش وی دارم و شرائط یگانگی بجا ارم و نوبت نیکو
 ارم وی را در مجلس عالی خداوند پدر و اگر نبوتی و نفرتی بینم
 بهد کنم تا آن را دریابم و اگر رای عالی پدرم اقتضا کند که ما را
 می ماند او را هم برین جمله باشم و در هر چیزی که مصالح ولایت
 خاندان و تن مردم بآن گردان موافقت کنم و تا او مطاوعت

پوشیده نیست که منوچهر از پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند
از ضعف دالایی امروز چنین است که پوشیده نیست و بآخر عمر
رسیده و بهمه پادشاهان و گردن کشان اطراب رسیده و ترسان اند و
خواهد که دانتقامی بتوانند رسید و ایشان را مقرر است که چون
سلطان گذشته شد امیر محمد جایی او نتواند داشت و از وی تثبیتی
نیاید و از خداوند اندیشند که سایه و حشمت وی در دل ایشان
مقرر باشد و مرادی نتوانند رسید و ایمن چون توان بود بر منوچهر که
چون این عهد بنزد یک وی رسد بتوقیع خداوند آراسته گشته تقریبی
کند و بنزد یک سلطان محمود فرستد و زن بلائی خیزد تا وی بهمراد
خودتس برسد و ایمن گردد و پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که
چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری فروده است نزرق و انتعال
است زده اند تا برته است و نیز اگر منوچهر امن نا جوان مردی
مکند امید محمود هشیار و بیدار و کربز و بسیار دان است و برخداوند
دیر جاسوسان و مشرکان دارد و بر همه راهها طلوع گماشته است و اگر
این کس را بجویند و این عهد نامه بستانند و بنزد یک وی برند
عهد این چون توان بیرون آمدن امیر گفت راست همچنین است
که تو می گوئی و منوچهر بر خواستن این عهد مقرر ایستاده است
که می داند که روز پدرم بدایان آمده است جانب خویشتن را می خواهد
که ما استوار کند که مردی زیرک و پیرو در بین است و شرم
می آید که او را رد کنم با چندین خدمت که کرد و تقرب که نمود
گفتم صواب باشد که مگر چیزی بدبسته آید که برخداوند حجت
نکند و نتواند کرد سلطان محمود اگر نامه بدست وی افتد گفت

عظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله بیداد و مرا که عبد الغفار
خواند و چون وی آمدی بخواندن من مقرر گشتی که بمهمی مرا
خوانده می آید ساخته برفتم با پرده دار یافتم امیر را در خرگاه تنها
ر تخت نشسته و دویت و کاغذ در پیش و گوهر آئین خزینه دارد
از نزدیکان امیر بود آن روز ایستاده رسم خدمت را بجا آوردم و
شارت کرد نشستن را بنشستم بگوهر آئین گفت دویت و کاغذ
بد الغفار را ده دویت و کاغذ پیش من بدها و خود از خرگاه
بیرون رفت امیر نشست عهد و سوگند نامه که خود نبشته بود بخط
نود بمن انداخت و چنان نبشتی که ازان نیکو تر نبودی چنانکه
بیران استاد در انشاء ان عاجز آمدندی چنانکه ابوالفضل درین تاریخ
یاورد نسخها و رقعهای این پادشاه بسیار بدست وی آمد من
سخه تامل کردم نبشته بود که همی گوید مسعود بن محمود که
خدای عز و جل آن سوگند که در عهد نامه نویسد که تا امیر جلیل
الک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با ما باشد و شرائط را
پایان بتمامی آورده چنانکه ازان بلیغ تر نباشد و نیکو تر نتواند بود
چون بران واقف گشتم گفتی طشتی بر سر من ریختند پراز
تیش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و اثر
آن تحیر در من بدید و گفت چیست که فرو ماندی و سخن نمی
گویی و این نسخه چگونه آمده است گفتم زندگانی خداوند دراز باد
ران جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند نبشت
ما اندرین یک سبب است که اگر بگویم باشد که نا خوش آید و
سوقع نیفتد و بدستوری توانم گفت گفت بگویی گفتم بر راجی خداوند

شده اسب و صعیف گشته و نال می باشد و عمرش سرآمده و من
 زندگانی وی خواهم تا حدای عمر و حل چه تقدیر کرده اسب و از
 شما بختش ازان بخواهم که چون اوزا فصای مرگ باشد که هیچ
 کس را ازان چاره نیست در دعوت من باشید و مرا که عند العمار
 فرمود تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند و میان امیر مسعود و مدوچهر
 قابوس و الی گرجان و طبرستان پیوسته مکانت بود بخت پوشیده
 چه آن وقت که بهرات می بود و چه بدس روزگار مردی که اوزا احسن
 محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا هم خدمت
 میدئی کردی و هم گاه گاه و پیغام از دی و می کردی و نامها
 بسط من رفتی که عند العمار و هر آنگاه که آن محدث بسوی گرجان
 فرستادی بهانه آوردی که اینجا تخم سپر عمار و تربیع و طدقها و دیگر
 چیزها می آورد و در آن وقت که امیران مسعود و محمد رعی الله
 عنهما بمکرل بودند و قصد ری داشتند اس محدث لستار اناک ریب
 نزدیک مدوچهر و مدوچهر او را باز گردانید تا معتمدی ازان
 خوشش مردی خلد و سخن گویی بر شاه اعراندان داری و حاشه
 ایشان و امیر مسعود را بسیار نزل فرستاد پوشیده بسطها و
 نامها و طرائف گرجان و دهستان حرار آنچه در حمله اسرا ل امیر
 محمود فرستاده بود و یک بار و دو بار معتمدان او اس محدث
 و یارانش آمدند و شدند و کار بدان خانگاه رسید که مدوچهر از امیر
 مسعود عهدی و موگلدی خواست چنانکه رسم اسب که منان

به پدر ما قصدی داشت اما ایزد عز و کبریا نخواست و چون بری
 رسیدند امیر مسعود بدو اب فروید آمد در راه طبرستان نزدیک شهر
 را امیر مسعود بعلي اباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین و میان هردو
 لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاد و مهتران
 و بزرگان سردابها فرمودند و قیلولة را امیر مسعود را سردابه ساختند
 سخت پاکیزه و فراخ و از چاشنگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی
 بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیده خوردن و کار فرمودن یک گرم
 گاه این غلامان و مقدمان محمودی متذکر با بارانیهای کرباسین
 و دستارها در سر گرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند و پیروز
 و زیری خادم که ازین راز آگاه بود ایشان را باز خواست و بدان سردابه
 رفتند و رسم خدمت بجای آوردند امیر ایشان را بنواخت و اطف کرد
 و امیدهای فراوان داد و گفتند زندگانی خدارند دراز باد سلطان پدر
 در باب تو سخت بد است و می خواهد که ترا فرو تواند گرفت اما
 می ترسد و می داند که همگان او سیر شده اند و می اندیشد که بالای
 بزرگ بپای شود اگر خدارند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای
 تو یک دلیم وی را فرو گیریم که چون ما در کار شویم بیرونیدان با ما
 یار شوند و تو از غضاقت برهی و از رنج دل بیاسایی امیر گفت
 البته همدستان نباشم ازین سخن بیندیشید تا بگردار چه رسد که امیر
 محمود پدر من است و من نتوانم دید که بادی تیز بروی بوزد
 و مالشهای وی مرا خوش است و وی پادشاهی است که اندر
 جهان همتا ندارد و اگر فالعیاذ بالله ازین گونه که شما می گوئید
 حالی باشد تا قیامت آن عمار از خاندان ما دور نشود و او خود پیر

کن که مانند شربت دارم و می خواهم که ترا پیش خویش شراب
 دهم تا این نواخت بدانی امیر مسعود بخدمت نوبت بنشینست و شاد
 بدین قنچ و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان آورد که
 خداوند هشیار باشد چنان می نماید که پدر تو تصدی می دارد امیر
 مسعود نیک از جای بشد و در ساعت کس فرستاد باز نیک مقدمان
 و غلامان خویش که هشیار باشید و اسبان زین کنید و سلاح با
 خویش دارید که رانی چغین می نماید و ایشان جنبیدن گرفتند
 و این غلامان محمودی نیز در گفت و گوی آمدند و جنبش در همه
 لشکر افتاد و در وقت آن خبر با امیر محمود رسانیدند فرمودند و
 دانست که آن کار پیش نرود باشد که شریقی نیامی شود که آن را
 دشوار تر از توان یافت نزدیک نماز شام بو الحسن عقیلی را نزدیک
 پسر فرستاد و پیغام داد که امروز ما را دوستی بود که شراب خوردیم
 و ترا شراب دادیم اما بیگانه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم
 راست نیدامد بسعادت باز کرد که این حدیث یاری افتاد چون
 بسلاست آنجا رسیدیم این نواخت بدانی امیر مسعود زمین بوسه داد
 و بازگشت شادگام و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان محمودی
 آورد که سخت نیکو گذشت و ما در دل کرده بودیم که اگر با امیر
 بدی تصدی باشد شریقی نیامی کنیم که بسیار غلام بما پیوسته اند
 و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو داد و بسیار بذراخت شان و امید
 های فراوان داد و آن حدیث فرا برد و پس از آن امیر محمود
 چند بار شراب خورد چه در راه و چه بری و پیش شراب دادن این فرزند
 ناز نشد تا امیر مسعود در خلوت گفت با پندگن و معتمدان خویش

واجب و فریضه گردد که چون یال برکشند خدمت‌هایی پسندیده نمایند تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بده را نیکو تر نامی ارزانی داشت و آن مسعود است و بزرگ تر آن است که بر وزن نام خداوند است که همیشه باد و اسروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که برین نام که دارد بماند تا زیادت‌ها کند اگر خدای عز و جل خواهد که مرا بدان نام خوانند بدو است خداوند بدان رسم این جواب بمشهد من داده من که عبد الغفارم شنودم پس از آنکه چون این سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که سخت نیکو می گوید و مرد بهتر نام گیرد و در آن وقت که از گرگان سوی ری می رفتند امیر پدر و پسر رضی الله عنهما و چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قایم اعلان و ارسلان و حاجب چابک که پیش از آن بزمان امیر مسعود حاجبی یافتند و امیر بچه که سر غوغاهی غلامان سرای بود و چند تن از سرهنگان و سر وثاقلان در نهان تقرب کردند می و بندگی نمودندی و پیغامها فرستادندی و فراشی پیر بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی و ادک مایه چیزهای این بگوش امیر محمود رسیده بود چه امیر محمد در نهان کسان داشتی که جشت و جویی کارهایی برادر کردی و همیشه صورت او زشت می گردانیدی نزدیک پدر یک روز بمنزلی که آن را چاشت خواران گویند خواسته بود که پدر پسر را فرو گیرد نماز دیگر چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی بود و باز گشت بو الحسن کرخی بر اثر پیامد و گفت سلطان می گوید باز مگرد و بخیمه نوبتی درنگ

یک سال بعدین آمد از فراشان تقصیرها پیدا آمد و گناهان داد
گداشتنی امیر حاجب سرای را گفت این مرشان بدست تن اند
ایشان را بدست چوب ناید زد و حاجب پنداشت که هریکی
را بدستکل چوب فرموده است یکی^۱ را بیرون خانه فرو گرفتند و
چون سه چوب کردند فانگ بر آورد امیر گفت هریکی را یک چوب
فرموده بودیم و آن نیز بخشیدیم مرید همکل خلاص یافتند و این
عایت حلایمی و گرمی باشد و چه بدخواست العقور عند القدرة
و بدان وقت که اسیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیران^۲
و مرزبانان او مسعود و محمد موافقتی که بهادری بود بدهاک امیر
محمد را آن روز اسب مر درگاه بدو اسب امیر خراسان خواستند و
دی حوی بشا در دازگشت و امیران بدر و پسر دیگر روز سوی ری
گشتند چون کارها بران جانب قرار گرفت و امیر محمود مریمت
درست کرد، تارگشتن را و مرزبان را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
دی بران بو الحسن عقیلی که پسر محمد را چنانکه شدیدی که
مر درگاه ما اسب امیر خراسان خواستند و تو اسرو ز خلیفه مائی و مرسان
ما بدین ولایت بی اداره می دانی چه اختیار کنی که اسب تو
اسب شاهنشاه بخواهد یا اسب امیر عراق امیر مسعود چون این
پیغام بدر بشد بر پای خاسب و بر زمین بوسه داد و پهن بدشت
و گفت خداوندان بگوئی که نداده بشکر این نعمتها چه تواند رسید که
هر ساعتی بواختی تازه می یابد محاطرنا گذشته و بخداوندان و
پدران بدست ازان نداشت که بدگل و مرزبان خویش را نام های بد
و سزا بر او زانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند و رایشان

نزدیک دریائی است که غور و عمق آن پیدا نیست و بخدای عز و جل
 بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت نکرده است و این بقی
 چندین ساله است و این حاصل حق است خداوند را بر بنده امیر
 گفت این مال بتو بخشیدم که ترا این حق هست خیز بسلامت
 بخانه باز گرد بوسعید از شادی بگریست سخت بدر طاهر مستوفی
 گفت جای شادی است نه جای غم و گریستن بوسعید گفت
 از آن گریستم که ما بندگان چندین خداوند را خدمت می کنم با
 چندین حلم و کرم و بزرگی وی بر ما و اگر وی رعایت و نواخت
 و نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما بر چه جمله گردد امیر
 وی را نیکوئی گفت و باز گشت و ازین بزرگ تر نظر نتواند بود و
 همکن رفتند رحمه الله علیهم اجمعین و آنچه شعرا را بخشید خود
 اندازه نبود چنانچه یک شب علوی زبیدی^(۲) را که شاعر بود یک پیل
 و از درم بخشید هزار هزار درم چنانکه عیارش در ده درم نقره نه و نیم
 آمدی و فرمود تا آن صله گران را در پیل نهادند و بخانه علوی
 بردند هزار دینار و پانصد دینار و ده هزار درم کم و بیش را خود
 اندازه نبود که چند بخشیدی شعرا را و همچنان ندیمان و دبیران را
 و چاکران خویش را که بهانه جستی تا چیزی شان بخشیدی و
 بابتدای روزگار باو راط تر می بخشیدی و در آخر روزگار ان باد لختی
 سمست گشت و عادت زمانه همین است که هیچ چیز بر یک قاعده
 بنماند و تغیر همه چیزها راه یابد و در حلم و ترحم بمنزاتی بود چنانکه

بود برادر سلطان محمود تعمدهم الله بر خیمه چو نصر گذشته
شد از شایستگی و نگر آمدگی این مرد سلطانی محمود شعل
صیاع عربین خاص بدر معوص کرد و اس کار برادر صاحب د وادی
عربین است و مدتی دراز این شعل را فراد و پس از وفات سلطانی
محمود امیر مسعود بیام صاحب دیوانی عربین بدو داد با صیاع خاص
بهم و تروپ پاسرده حال این کار ها می راند پس بعد از او که شمار
وی نداید کرد مستوریان شمار وی باز برگزیدند و بعد از او هر از هر از
دوم بروی حاصل محسن بود و او را از خاص خود هر از هر از دهم
مرد و هم آن می گفتند که حال توسعده چون شود با حاصل بدین عظیمی
که دیده بودند که امیر مسعود با معدل وار که او با حاصل هر از بود و با
سعید خاص که او صیاع عربین داشت و با حاصل کرد که برایشان حاصلها
مردن آمد چه سیاستها راندن و مرسوم از تار نامه زدن و عیب و پامی نردن
و شکنجهها اما امر مسعود را شرمی و رحمی بود تمام و دیگر در سعید
سهل ترورگر گذشته وی را بسیار خدمتها می پسندیده از دل کرده بود
و چه بدان وقت که صیاع خاص داشت در روزگار امیر محمود چون
حاصلی بدین بزرگی ازان وی بران و شاه امر مسعود عرصه کردند
بعین ظاهر مستونی و توسعده را بخواهید و مرسوم که اس حال مرا
مقرر باید گردانید ظاهر باب باب در می راند و با می نمود تا هر از
هر از دهم بیرون آمد که ابو سعید راهست و شانزده هر از هر از دهم است
که بروی حاصل است و هیچ حا پیدایست و ما لا کلام منه که توسعده
را از خاص خوش ندان داد امیر بعین یا انا سعید چه گوئی
نوروی اس حال چاهست گفتم بدین گانی حدایت دراز مانا اعمال

ملوک باشد پس یک شب دران روزگار مبارک بهم از نماز خفتن
 پرده داری که اکنون کوئوال قلعه سکون^(۱) است در روزگار سلطان
 آورده اید مانک علی مہمونی بر عادت خویش بسیار آچار فرستاد
 و بران پیوست قدید و هر چیزی از میکائیل بزاز که دوست او بود
 درخواست تا ان را پیش او برد و نسخ^(۲)ت شمار خویش نیز بفرستاد
 که بروی اینجا هزار دینار و شانزده هزار گوسپند حاصل است و قصه
 نبشته بود و التماس کرده که گوسپند سلطانی را که وی دارد بکسی
 دیگر داده اید که وی پیر شده است و ان را نمی تواند داشت
 و مهلتی و توقفی باشد تا او این حاصل را نجم نجم بسه سال بدهد
 و دران وقت که میکائیل بزاز پیش آمد و آن اچارها پیش آوردند
 و سر خمرها باز کردند و چاشنی می دادند من که عبد الغفار
 ایستاده بودم اچارها و نسخ^(۳)ت بستد میکائیل نسخ^(۴)ت و قصه پیش
 داشت امیر گفت بستان و بخوان بستدم و هر دو بخواندم بخندید
 و گفت مانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل را
 و گوسپندان بدو بخشیدیم عبد الغفار بدار استیغار و مستوفیان را بگویی
 تا خط بر حاصل و باقی او کشند و مثال نبشتم و توقیع کرد مانک
 نظری یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همی و فراخ حوصله
 باید تا چنین کردار تواند کرد ایزد عز^(۵)ز کبر بران بادشاه بزرگ
 رحمت کند - و از بن بزرگ ترو با نام تر دیگری است در باب بوسعد^(۶)
 سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای و عارض امیر نصر سپاه سالار

او را پدر دعای بسیار کرده نارگشت و علامی ترک از آن پسرش
 سرای امیر اورد بودند تا حرفه اید مرمود که آن علم را بیروناید
 داد که سوره هم و بهیچ حال روا داشته نباید که از ایشان چیزی در
 ملک ما اند و ارس تمام ترمه مت و مروت نباشد و رنات و نرسار
 کشید مادک علی میمون را و این مانک مردی بود از کد حدایان
 عرب و مالی بسیار داشت و چون گذشته شد اروی اوقات و چیز
 بی اداره ماند و رباطی که حواله^۲ امام نو صادی^۳ داتی انام الله
 ملائکه اسما شدند و حدیث اس امام اورد اید محب مشع سمانگاه
 حوش اسما الله عز و حل .

قصه مانک علی میمون

با امیر چنان امداد نه اس مرد عادت داشت که هر سالی
 بسیار اچارها و کامها بدو ساختی و پیش امیر مرمود رحمة الله
 علیه بدری چون تحت ملک دامیر مسعود رسید و از دلج عربین
 امد مانک اچار بسیار و کرباسها از دست رشب پارسا زبان پیش
 اورد امیر را محب حوس امد ووی را بدوا حب و گعب از گوسپندان
 خاص پدرم رحمة الله علیه وی بسیار داشت یله کردم بدو و گوسپندان
 خاص ما بدر که از هراب اوردند وی را نایک داد چدنکه او را فائده^۴
 تمام باشد که او مرد پارسا اسب و مارا نکار اسب مرمان او را به سارعب
 پیش رفتند و دیگر سال امیر دلج رحب که اسما مهماب بود چدنکه

و این مهتر راست گفته بود که ازین بادشاه رضی الله عنه این همه بود و زیادت و شعر درو نیکو آمدی و حاجت نیامدی در آنکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفتن شجاعت دل و زهره اش این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را که او را بومطیع سنگیزی گفتندی یک شب شانزده هزار دینار بخشید و این بخشیدن را قصه ایست - این بومطیع مردی با نعمت بسیار بود از هر چیزی و پدری داشت ابو احمد خلیل نام شبی از اتفاق نیک بشغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت و وی بماند حاجب چون بخانه باز گشت شب دور کشیده بود زندیشید نباید که در راه خللی افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت داشتندی سپاه داران او را لطف کردند و او قرار گرفت خادمی برآمد و محدث خواست و از اتفاق هیچ محدث حاضر نبود آزاد مرد ابو احمد بر خاصست و با خادم رفت و خادم پنداشت که از محدث است چون او بخرگاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر آواز ابو احمد بشنود بیگانه پوشیده نگاه کرد مر او را دید هیچ چیزی نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره و غر قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را ابو احمد خلیل گویند پدر بومطیع که هنباز خداوند است گفت بر سرست مستوفیان چند حاصل سال فرود آورده اند گفت شانزده هزار دینار گفت آن حاصل بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق حرمت

و چشم یک جست کرد چنانکه بقفای پیل آمد و پیل می طپید امیر
 برانوار آمد و یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد شیر برانوار
 افتاد و جان بداد و همکان که حاضر بودند اقرار کردند که در عمر
 خویش زکمی این یاد ندارند و بیش از آنکه بر تخت ملک نشسته
 بود روزی که سیر کرد و قصد هرات داشت هشت شیر در یک روز بکشت
 و یکی را بکشد بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من
 که عبد الغفارم ایستاده بودم حدیث آن شیران خواست و هر کس
 ستایش می گفت خواجه بز مهل روزنی دوات و کاغذ خواست و
 پیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یکنه
 روزگار بود در ادب و لغت و شعر و آن ابیات اسیر را سخت خوش
 آمد و همکان پسندیدند و تسخیر کردند و من نیز کردم اما از دست
 من بشده است پیتی چند که مرا یاد بود درین وقت نیشتم هر چند
 که بردای دیوت تا قصه تمام شود و ابیات الشیخ ابی سهل الزوزنی
 فی مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله عنه ما شعر

السيف والرمح والشباب (الشباب) والوتر
 غنيت عنها رو جاكی را يك القدر
 ما ان نهضت امر عن مطلبه
 انتنيت و في اظفارك الظفر
 من كان يصطاد في زكبي ثمانية
 من الصراغم هانت عنده البشر
 اذا طلعت فلا شمس ولا قمر
 و اذا ماحت فلا بحر ولا مطر

چهارم می داشت و عادت چنان داشت که چون شیر پیش آمدی
خشتی کوتاه دسته قوی بدست گرفتاری و نیزه سطر کوتاه تا اگر
خشت بینداختی و کاری نیامدی آن نیزه بگذاردي و بزدی و شیر
را بر جای بداشتی آن بزور و قوت خویش بکردی تا شیر می
پیشپیدی بر نیزه تا انگاه که سست شدی و بیفتادی و بودی که
شیر ستیزه کار تر بودی غلامان را فرمودی تا در آمدندی و بشمشیر
و ناخن پاره پاره کردند این روز چنان افتاد که خشت بینداخت
شیر خویشان را در دزدید تا خشت با وی نیامد و بر سرش
بگذشت امیر نیزه بگذارد و بر سینه وی زخمی زد استوار اما امیر
ازان ضعیفی چنانکه بایست او را بر جای نتوانست داشت و شیر
سخت بزرگ و سبک و قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد
تا نیزه بشکست و اهذک امیر کرد بادشاه با دل و جگر دار کو دست
بر سر و روی شیر زد چنانکه شیر شکسته شد و بیفتاد و امیر او را
فرو برد افشرد و غلامان را اواز داد و غلامی که او را قماش گفتی
و شمشیر دار و در دیوان او را جان دار گفتندی در آمد و بر شیر
زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد و بیفتاد و همه حاضران
بتعجب بماندند و مقرر شد که انجا در کتاب نوشته اند از حدیث
پیغمبر گور راست بود و پس ازان امیر چنان کلان شد که شکار بر پشت پیل
کردی و دیدم وقتی در حدود هندوستان که از پشت پیل
شکار می کرد و روی پیل را از آهن پوشیده بود چنانکه رسم است
شیری سخت از بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد و امیر خشتی
بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحاتی قوی کرد شیر از درد

دادند و باز گردانیدند و امیر مسعود رضی الله عنه بشهر باز آمد و چون خیالماش بغزنین رسیده آنچه رفته بود بتهامی باز گفت و نامها نیز بخوانده امدا امیر مسعود رحمه الله علیه گفت برین فرزند من دروغها بسیدار می گویند و دیگران جُست و جویی ها فرا برد و هم بدان روزگار جوانی و کودکی خوشتر را ریاضتها کردی چون زور آزمودن و سنگ گران برداشتن و کشتی گرفتن و آنچه بدان ماند و او فرموده بود تا اوازه ها ساخته بودند از بر حواصل گرفتن و دیگر مرغ ها را و چند بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صُغَب مُرد و برف نیک قوی و انجا رفت و شکار کرد و پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان رنج دید که سنگ خاره مثل آن طاقست ندارد و پائی در صوزه کردی پرنده در چنان سرما و شدت و گفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد و اگر وقتی شدتی و کوفی سخت پیدا اید مردم عاجز نمائید و همچنین بشکار شیررفتی تا ختن اسفرار و ادر مکن و ازان بیشا بقره و زیرکان و شیر نر چون بر انجا بگذشتی به بست و غزنین آمدی و پیش شیرتها رفتی و نگذاشتی که کسی از غلامان و حاشیه او را یاری دادندی و او ازان چنین کردی که چندان زور و قوت دل داشت که اگر سلاح بر شیرزدی کلر گردنیاسدی بمردی و مکابره شیر را بگرفت و پس بزودی بکشتی و بدان روزگار که بمولانا میرفت تا انجا مقام کند که پدرش از وی پیازده بود از صورتها که بکرده بودند و آن قصبه درار است که در حدود کیکانان پیش شبر شد و تب

در رسید از اسب فرود آمد و شمشیر برکشید و دلبوس در گرفت و اسب بگذاشت و در وقت قتلخ تکبیر بریای خاست و (۸) گفت چیست خیلانش جواب نداد و کشاده نامه بدو داد و بسرای فرورفت قتلخ کشاده نامه را بخواند و بامیر مسعود داد و بگفت چه باید کرد امیر گفت هر فرمانیکه هست بجای باید آورد و هزاره در سرای افتاد و خیلانش می رفت تا بدر آن خانه و دلبوس در نهاد و هر دو تغل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت خانه دید سپید پاکیزه مهره زده و جامه افکنده بیرون آمد و پیدش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را از فرمان برداری چاره نیست و این بی ادبی بنده فرمان سلطان محمود بود و فرمان چنان است که در ساعت که این خانه دیده باشم باز گردم اکنون رفتم امیر مسعود گفت تو بوقت آمدنی و فرمان خداوند پدر را بجای آوردی اکنون بفرمان ما یک روز بداش که باشد که بغلط نشان خانه داده باشند تا همه سرایها و خانهها باز بتو نمایند گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند و امیر بر نشست و بدو فرسنگی باغی است پیلاب گویند جای حصین که وی را و قوم را انجا جای بودی فرمود تا مردم سرایها جمله انجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان بر رفتند و پس خیلانش را و قتلخ تکبیر بهشتی و مشرف و صاحب برید گرد همه سرایها بر آوردند و یک یک جای بدو نمودند تا جماعه بدو نمودند و مقرر گشت که هیچ خانه نیست بران جماعه که انهاء کرده بودند پس نامها نبشتند بر صورت این حال و خیلانش را ده هزار درم

(۸) باز گردد و حبیل قتلغ تکین حاجب بهشتی ان است نه برین فرمان کار کند اگر جاننش بکار است و اگر صحابائی کند جاننش زنت هر یاری که خیلقتاش را بیداید داد بدهد تا بموضع رضا باشد بمشیته ایله و عونه و السلام •

این نامه چون بدشته آمد خیلقتاش را پیش بخواند و ان کشاد نامه را مهر کرد و بوی داد و گفت چنان باید که بهشت روز بهرات روی و چنین و چنین کنی و همه حالها شرح کرده معلوم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلقتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردار باز گشت نوشتگین خامه را گفت ایپی نیک روز از آخر خیلقتاش را باید داد و پنج هزار درم نوشتگین بیرون آمد و در دادن اسب و میم و به گزین کردن روزگاری کشید و روز را می بسوخت تا نماز شام را راست کرده بودند و خیلقتاش دادند و وی برنت تازان و ان دیو سوار نوشتگین چنانکه با وی نهاده بودند بهرات رسید و امیر مسعود بر سلطفه وائف گشت و مثال داد تا سوار را جانی مرود آوردند و در ساعت فرمود تا گنج گران را بخواهند و ان خانه سپید کردند و مهره زدند که گویی هرگز بران دیوارها نقش نبوده است و جامه افکندند و راست کردند و قفل بر نهادند و کس ندانست که حال چیست و بر اثر این دیو سوار خیلقتاش در رسید روز هشتم چاشنگاه فراخ و امیر مسعود در صفه برای عدنانی بسته بود با ندیمان و حاجب قتلغ تکین بهشتی بردرگاه شسه بود یا دیگر حجاب و چشم و مرتبه داران و خیلقتاش

این جالها باز نمود و گفت پس ازین سوار من خیلتناش خوانند رسید
تا آن خانه را به بینه پس از رسیدن این سوار بیک روز و نیم چنانکه
از کس پاک ندارد و یک سر تا آن خانه می رود و قفلها بشکند
امیر این کار را سخت زود گیرد چنانکه صواب بیند و آن دیو سوار اندر
وقت تازان برفت و پس کس فرستاد و آن خیلتناش را که فرمان
بود بخواند وی ساخنه بیامد امیر محمود میدان دو نماز از خواب
بر خاست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت
خیلتناش آمد گفت آمد بوثاق نشست و گفت مثال باید نبشت
دویت و کافد بدار نوشتگین بیدورد امیر بخط خویش کشاده نامه
نبشت برین جمله *

بسم الله الرحمن الرحيم

محمود بن مبهکت بن فرمان چنان است این خیلتناش را که بهرات
بهشت روز روز چون آنجا رسد یک سر تا سرای پسر مسعود شود
و از کس پاک ندارد و شمشیر بر کشد و هر کس که وی را از رفتن
باز دارد گردن وی بزند و همچنان بسرای فرود رود و سوی پسر ننگرد
و از سرای عدنانی بدیغ فرود رود و بر دست راست باغ حوضی است
و بر کران آن خانه بر چپ و بر در آن خانه رود و دیوارهای آن را نیکو
نگاه کند تا برچه جهانه است و در آن خانه چه بیند و در وقت

پوشیده نه اندی و پیوسته او را بنامهای مالییدی و پندهای دادی که ولی عهدش بود دانست که تخت ملک او را خواهد بود چنانکه پدر وی بروی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز سرپرست داشت هم ازین طعنه که هرچه رفتی باز نموندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتگار بامیر نزدیک تر از وی نبود و حیره ختلی عمتش خود سوخته او بود پس خبر این خانه بصورت الغیه سخت پوشیده بامیر محمود بشتند و شان دادند که چون از سزای عددایی بازگشته اید ناغی است بزرگ بردست راحت این باغ حوض است بزرگ و سرگراں حوض از چپ این خانه است و شب و روز رود و قهقار باشد پیر و جوان وقت کشایند که امیر محمود بخواب اسرار و کلیدها در دست خانمی است که او را بشارت گویند و امیر محمود چون درین حال واقف گشت وقت قیلوای بخرگاه آمد و این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد و لای خیلش را که تارنده بود از تا زندگانی که همتا نداشت بگویی تا ساخته آید که برای سهمی او را سهمی فرستاده آید تا بزودی بروی و حال این خانه بداند و بداید که هیچ کس درین حال واقف نگردد نوشتگین گفت فرمال برادر و امیر مخفت و وی موافق خویش آمد و سواری از دیو سواران خویش نامزد کرد با سه اسب خیاره خویش و او وی بنهاک که شش روز و شش شب و دم روز بهرات روز نزدیک امیر مسعود سخت پوشیده و بخط خویش باوی ملطفه نبشت بامیر مسعود

پیش نرفتند و هیچ کس چنین در میانه زمین غور نرفت و این کارهای بزرگ نکرد که این بادشاه محترم کرد و هنگام رفتن رحمة الله علیهم اجمعین و از بیداری و حزم و احتیاط این بادشاه محترم رضی الله عنه یکی آنست که بر روزگار جوانی که بهرات می بود و پنهان از پدر شراب می خورد پوشیده از ریحان خادم فرود سرای خلوتها می کرد و مطربان می داشت مرد و زن که ایشان را از راهها بهزده نزدیک می بودندی در کوشک و باغ عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب قیلوله را و آن را مزملها ساختند و خیشها او بختند چنانکه اب از حوض روان شدی و بطلسم بر بام خانه شدی در مزملها بگشتی و خیشها را ترکردی و این خانه را از سقف تا پدای زمین صورت کردند صورتهای الفیه و انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخی نقش کردند و بیرون این صورتهای نگاشتند فراخور این صورتهای و امیر بوقت قیلوله انجارتی و خواب انجا کردی و جوانان را شرط است که چذین و مانند این نکنند و امیر محمود هر چند مشرفی داشت که با این امیر فرزندش بودی پیوسته تا بیرون بودی با ندبمان انفاسش می شمردی و انهاء می کردی مقرر بود که آن مشرف در خلوت جایها نرسیدی پس پوشیده بروی مشرفان داشت از مردم چون غلام و فراش و دبر زنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واف کشتندی باز می نمودندی تا از احوال این فرزند هیچ چیز بروی

یافتند و انجا امیر کوتوال خویش بنشانند و بهرات بازگشت و بهمار اباد
 که ده فرسنگی از هرات است بسیار هدیه و سلاح از آن غوریان که
 پذیرفته بودند تا قصد ایشان کرده نداید در پیش آوردند که انجا جمع
 کرده بودند با آنچه پیش و رئیس تسبیح فرستاده بود و درین میانها
 مرا که عبد الغفار یاد می دان از آن خواب که بزمین داور دیده بود
 که جد تو نیک تعبیر کرد و همچنان راست آمد و من خدمتی کردم
 و گفتم این نموداری است از آنکه خداوند دید و این قصه غور بدان
 یاد کرده آمد که اندر اسلام و کفر هیچ پادشاه بر غور چنان مستوایی
 نشد که سلطان شهید مسعود رضی الله عنه و در اول فتوح خراسان که
 ایزد عز ذکرة خواست که مسلمانی اشکرا ترک کرد و بر دست آن بزرگان
 که در اول اسلام بودند چون عجم را بزدند و از مدائن بپناختند و یزد
 گرد بگریخت و بمرد یا کشته شد و آن کلهای بزرگ با نام برفت
 اما در میانه زمین غور ممکن نگشت که در شدند و امیر مسعود
 رضی الله عنه بدو سه دفعه هم از آن راه زمین داور بر اطراف غورزد
 و بمضائق آن در نیامد و نتوان گفت که وی عاجز آمد از آمدن
 مضائق که رایهای وی دیگر بود و عزائم وی که از آن جوانان و بروزگار
 سامانیان مقدسی که او را بو جعفر زهادی گفتندی و خوبشتن بر
 ابو الحسن تمکور^(۲) داشتی بحشمت و آلت و عدت و چند بار بفرمان
 سامانیان قصد غور کرد و والی هرات وی را بحشم و مردم خویش
 یاری داد و بسیار جهد کرد و شهادت نمود تا تپستان^(۳) و فولک^(۴)

آوردند و آنچه ازان بکار آمده تر و نادره تر بود خاصه برداشتند و دیگر
 بر لشکر قسمت کردند و امیران را یک نیمه بیوالحسن خلف
 سپرد و یک نیمه بشیروان تا بولایتهای خویش بردند و فرمود تا
 ان حصار بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد انجا مایه
 نسازد و چون خبر دیه و حصار و مردم ان بغوربان رسید همگان مطیع
 و منقاد گشتند و بترسیدند و خراجها پذیرفتند و رئیس تب بترسید
 و بدانست که اگر بجانب او قصدی باشد در هفته بر افتد رسول
 فرستاد و زیادت طاعت و بندگی نمود و بر آنچه پذیرفته بود از خراج
 و هدایا زیادت کرد و بیوالحسن خلف و شیروان که ایشان را پای
 مرد کرده بود و سر می ایشان پیدنامها داده شفاعت کردند تا امیر عذر
 او پذیرفت و قصد وی نکرد و فرمود تارسل او را بخوبی بازگردانیدند
 بران شرط که هر قلعه که از حدود کرجستان^(۲) گرفته است باز دهد
 و رئیس تب ازین دندان بلا چمبر و لا اجر قلعهها را بکوتوال، امیر سپرد
 و هر چه پذیرفته بود امیر هنوز در غور بود که بدرگاه فرستاد و چون
 امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت انجا آمد و خلعت
 و نواخت یافت و با این در مقدم بهوی ولایت خویش بازگشت
 چون امیر رضی الله عنه از شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار
 نور کشید و این نیز حصاری بود سخت استوار و نامدار و انجا هفت^(۳)
 روز جنگ پا بست کرد و حاجت آمد بمعونت یلان غور تا انگاه که
 حصار را بشمشیر کشاده آمد و بسیار غوری کشته شد و غنیمت بسیار

ابتدا امیر انجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار جانب فرود
 آمدند و همه شب کار می ساختند و منجذیق می نهادند چون روز
 شد امیر بر نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خوش و
 منجذیقها بر کار کرد و سنگ روان کردند و سمج گرفتند از زیر دو برج
 که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و داره که ازان
 سخت تر نباشد و هر برج که فرود آوردند ای انجا بسیار مردم گرد
 آمدندی و جنگ ریشاریش کردند و چهار روز ان جنگ بداشت
 و هر روزی کار سخت تر بود و روز پنجم از هر دو جانب جنگ سخت
 تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که ازان هول تر نباشد
 امیر فرمود غلامان مرای را تا پیشتر رفتند و به تیر شایه کردند
 غوریان را و سنگ سه منجذیق با تیر یار شد و امیر علامت را می
 فرمود تا پیشتر می بردند و خود خوش خوش بر اثران می راند تا
 غلامان و چشم و اصناف لشکر بدان قوی دل می گشتند و جنگ
 سخت تر می کردند و غوریان را دل بشکست گریختن گرفتند و وقت
 نماز پیشین دیوار بزرگ از سنگ منجذیق بیفتاد و گرد و خاک
 و دود آتشی درآمد و حصار رخنه شد و غوریان انجا بر جوسیدند
 و لشکر از چهار جانب روی بر رخنه آورد و ان ملاعین جنگی کردند بران
 رخنه چنانکه داد بدادند که جان را می کوشیدند و آخر هزیمت شدند
 و حصار بشمشیر بستند و بسیار از غوریان بکشتند و بسیار زینهار خواستند
 تا دستگیر کردند و زینهار دادند و مرده و غنیمت را حد و اندازه نبود
 امیر فرمود تا مژادی کردند مال و سیم و زر و برده لشکر را بخشیدم
 و سلاح آنچه یافته اند پیش باید آورد بسیار سلاح از هر دست بدست خیمه

پُخت بود خاک امینز و از هر جانبی بر شدن راه داشت امیر را
 قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت انجا بود و
 بوالحسن خلف را بر راست خویش فرستاد و شیروان را بر چپ و آن
 ملاعین گرم درآمدند و نیک نیرو کردند خاصه در مقابله امیر و بیشتر
 راه آن کوه آن مغروران غلبه کردند به نیرو و دانستند که کار تنگ
 درآمد جمله روی بعلاست امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از
 مبارزان ایشان در برابر امیر افتادند امیر در یازید و یکی را عمودی
 بیست منی بر سینه زد که ستانش بخوابانید و دیگر روی بر خاستن
 ندید و غلامان نیرو کردند و آن دو تن دیگر را از اسب برگردانیدند و آن
 بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و اویزان اویزان می رفتند
 تا دیه که در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند و
 هزیمتیدان چون بدیه رسیدند آن را حصار گرفتند و سخت استوار بود
 و بسیار کوشکها بود بر رسم غور و دست بجنگ بردند و زن و بچه و
 چیزهای که بدان می رسیدند کمیل می کردند بحصار قوی و حصین
 که داشتند در پس پشت و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بهیار
 از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمان نیز شهادت یافتند و چون
 شب تاریک شد آن ملاعین بگریختند و دیه بگذشتند و همه شب
 لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند بامداد امیر
 فرمود تا کوس بکوفتند و بر نشست و قصد حصار شان کرد و بر دو
 فرسنگ بود بسیار مضائق بدایست گذاشت تا نماز پیشین را انجا
 رسیدند حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفتند در همه غور
 محکم تر از آن حصاری نیست و کنس یاد ندارد که آن را بقهر بکشد

آمدند و خراج بپذیرفتند و بهیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند و ازین ناحیت تا جروس^(۲) که رئیس^(۳) تب اینجا نشستی ده نرسنگ بود قصدی و تاخذهای نکرد که این رئیس تب رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر بفرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد امیر بقامت و سوی ناحیت وی لشکر کشید و آن ناحیتی و جائیست سخت حصین از جمله غورو مردم آن جنگی تر و به نیرو تر و دار ملک غوریان بود بود بر روزگار گذشته و هر وائی که آن ناحیت او را بودی همه ولایت او را طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بران جانب و دانشمندی را بر موای اینجا فرستاد و در مرد غوری ازان بوالحسن خلف و شعروان تا ترجمانی کنند و پیغامهای قوی داد و بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان مغروران رسیدند و پیغامها بگزارند و بسیار اشغال کردند و گفتند امیر در بزرگ غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این بران جمله است که دبد و بران بگذشت باید آمد که اینجا شمشیر و حربه و سنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها بدادند و امیر تنگ رسیده بود و آن شب در پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح داد و بامداد بر نشست کوسها فرو کوفتند و بوتها بدیدند و قصد آن کردند که برگوه روند مردم غوری چون مرور و صلح بهر آن کوه پیدا آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام و گذرها و راهها فرو گرفتند و بانگ و غریو بر آوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و هنران بود که آن کوه

برداشت و بر مقدمه برفت جزیده و ساخته با غلامی پنجاه و شصت و پیداده دو بیست کاری تراز هر دستی و بحصاری رسید که ان را برتر می گفتندی قلعه سخت استوار مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها پدید نه نمود پیش چشمش و همت بلند و شجاعتش ان قلعه و مردان پس چیزی نپایست تا لشکر در رسد با این مقدار مردم جنگ در پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار رفت با غلامان و پیدانگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیک بارگی خروش کردند سخت هول که زمین بخواست درید و اندیشیدند که مردم همانست که در پای قلعه اند امیر غلامان را گفت دستها به تیر بکشایند غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردند و پیدانگان بدان قوت بدرج بر رفتن گرفتند بکمندها و کشتن کردند سخت عظیم و ان ملاعین هزیمت شدند و غلامان و پیدانگان بارها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر بگرفتند و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پس ازان که حصار سده آمد لشکر دیگر اندر رسید و همکان افرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم سده شده بود و امیر از انجا حرکت سوی ناحیت ^(۲) رزان کرد مردم ^(۲) رزان چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بیشتری بگریخته بودند و اندک مایه مردم دران کوشکها میانده امیر ایشان را امان داد تا جمله گریختگان باز

بهرات رفت و قصد غور کرد بدین حال روز دوشنبه دهم جمادی الاولی
از بهرات برفت با سوار و پیاده بسیار و پنج پیل سبک تر و منزل
نخستین بادشان بود و دیگر ^(۴) پیستبان و دیگر بدریان و اینجا در روز
بود تا لشکر بتمامی در رسید پس از اینجا بدار رفت و در روز بیست
و از اینجا بنخشب رفت و از اینجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد
غور است چون غوریان خبر و یافتند بقلعه‌های امتوار که داشتند
اندر شدند و جنگ پیچیدند و امیر رضی الله عنه پیش از آن
که این حرکت کرده بود بو الحسن خلف را که مقدمی بود از
و جبهه تر مقدمان غور استعالت کرده بود و بطاعت آورد و با وی
بنهاد که لشکر منصور با راست ما بدین رباط که رسد باید که وی
انجا حاضر اید با لشکری ساخته و این روز بو الحسن در رسید با
لشکر انبوه و راسته چنانکه گفتند سه هزار سوار و پیاده بود پیش
آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه بابت
غور باشد و امیر او را بسیار نواخت و بر اثر وی شیروان پیامد و
این مقدمی دیگر بود از سرحد غور و کوزگان که این خداوند زاده او را
استعالت کرده بود با بعید سوار و پیاده و هدایا و ذارهای بی اندازه
پیامد و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این سرد بکوزگان پیوسته است
بسیار حیلست کرده بود تا این مقدم نژدیک وی رود و از جمله وی
باشد البته اجابت نکرده بود که جهانیان جانب مسعود می خواستند
چون این دو مقدم پیامدند و مردم مشتظهر گشت امیر روز دینه از اینجا

بودند و در سنه خمس و اربعمائه امیر محمود از بست تاخدن آورد
بر جانب خوابین که ناحیت است از غور پیوسته بست و زمین داور
و انجا کافران پلید تر و قوی تر بودند و مضائق بسیار و حصارهای
قوی داشتند و امیر مسعود را با خوبشتن برده بود و وی پیش پدر
کارهای بزرگ کرد و اثرهای مز انگی فراوان نمود و از پشت اسپ
مبارز بود و چون گروهی از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی
را از ایشان که بنی برحی از قلعه بود و بسیار شوخی می کرد
و مسلمانان را بدرد می داشت یک چوبه تیر بر حاتی وی زد و وی
بدان کشته شد و ازان برج بیفتاد و یارانش را دل بشکست و حصار
را بدادند و سبب این همه یک زخم مردهانه برده امیر محمود چون
از جنگ فارغ شد و بخیمه از آمد این شبر بچه را بنان خوردن فرو
آورد و بسیار بذواخت و زیادت تجمل فرمود از چنین را مانند
چنین اثرها بود که او را بکونکي وای عهد کرده که میدید و میدانست
که چون وی از بس سرای فریبنده بروی جزوی این خاندان بزرگ
را که همیشه بر پای باد بر پای نتراند داشت و یزک دلیل روشن ظاهر
است که بیست و نه سال است تا امیر محمود رضی الله عنه
گذشته شده است و با بسیار تنزلات که افتاد ان رسوم و اثار ستوده
و امن و عدل و نظام کارها که درین حضرت بزرگ است هیچ جای
نیست و در زمین اسلام از کفر نشان نمی دهند همیشه این خاندان
بزرگ پاینده باد و اوایش منصور و اعدایش مقهور و سلطان معظم
فرخ زاد فرزند این بادشاه بزرگ کام روا و کامگار و بر خوردار از ملک و
جوانی بحق محمد و اله و در سال سنه احدی عشر و اربعمائه امیر

بزمین غور بودنی و همپندین که این جا بها است اینجا نیز حصار
بودی و بسبار طاؤس و خروس بودی من ایشان را می گرفتیم
در زیر قبای خویش می کردیم و ایشان در زیر قبای من می
پریذندی و می غلطیدندی و توهه چیزی بدانی تعبیر این
چیست پیرزن گفت انشاء الله امیر امیران غور و غور را بگیرد
و غور را بطاعت آیند گفت من سلطانی پدر گرفته ام چگونه
ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر خدای
عز و جل بخواهد این باشد که من یک دارم سلطان قدرت را که اینجا
بود بزرگ کردی و این ولایت او داشت اکنون بدستری از جهان
بگرفت و می گوی تو نیز همچون پدر باشی امیر جواب داد انشاء
الله و آخر بود همچنانکه بخواب دید و ولایت غور بطاعت وی
آمدند وی را نیکو اثرها است چنانکه یک کرده آمد درین مقامه
و در شهر رسنه احدی عشر و اربعه مائه که اتفاق افتاد در پیوستن
من که عهد العفار بخدست این پادشاه رضی الله عنه و فرمود مرا
تا از ان طاؤس بانی چند نرو ساء با خوبشتم ارم و شش جفت
برد آمد و فرمود تا ان را در باغ بگذاشتند و خایه و پشه کردند
و بهرات از ایشان نسل پیوست و امیران غور بدست امیر آمدند
گروهی بر خدست و گروهی مرهبت که اثرهای بزرگ نمود تا از وی
بترسیدند و دم در کشیدند و بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب
خواندند که غوریان پادشاهی را چندان مطیع و منقاد بودند که او را

و پیغام سویی جد و جدۀ من او اوردی و گفتند که این قرائکین نخست غلامی بود امیر را بهرات نقابت یافت و پس از نقابت حاجب شد امیر مسعود را و خوردنیها بصکرا مغاصۀ پیش او راندی و نیز میزبانیها بزرگ کردی و حسن را پسر امیر فریغون^(۲) امیر کوزگانان و دیگران که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدی و بایکین زمین داری والی ناحیت هم نخستین غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود او را نیکو داشتی و او زنی داشت سخت بکار آمده و پارسا و درین روزگار که امیر مسعود بتخت ملک رسیده پس از پدر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمست خدمتگاهی گذشته چنانکه بمثل در برابر والدۀ سیده بود و چند بار در اینجا و بغزین در مجلس امیر مسعود حاضر بودم و این زن آن حالا روزها بگفتی و آن سیرتگاهی ملکانه امیر باز نمودی و امیر را از آن سخت خوش آمدی و بسیار پرسیدی از آن جاها و روستاها و خوردنیها و این بایکین^(۳) زمین داری بدان وقت که امیر محمود سیستان بستد و خلاف بر ائاد با خوشتن صد و سی طاؤس فرو ماده اوده بود و گفتندی که خانه زنند بزمین دارو در خانهای ما از آن بودی بدشتر در گدبدها بپه می او راندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان بر بامها آمدی و بخانه ما در کنبه دو سه جا بپه کرده بودند یک روز از بام جدۀ مرا اواز داد و بخواند چون نزدیک وی رسید گفت بخواب دیدم که من

خواستند و وی اندران تفوق کردی تا سخت نیکو آمدی و او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان اقامت گرفتندی و من سخت بزرگ بودم بد برستان قران خواندن رفتی و خدمتی کردمی چنانکه کوه کن کفیل و باز گشتی تا چنان شد که ادیب خویش را که او را بسالمی گفتندی امیر مسعود گفت عبد الغفار را از ادب چیزی بداید امروخت وی قصیده دو سه از دیوان متنبی و قفا نیک مرا بیاورخت و بدین سبب گستاخ تر شدم و دران روزگار ایشان را در نشستن و خاستن بران جمله دیدم که رستاد خادم گماشته امیر محمود بر مرایشان بود و امیر مسعود را بیارزدی و نخست در مدر بنشانندندی انگاه امیر محمد را بدارندندی و بر دست راحت وی بنشانندندی چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یکا زانو بر نهایی و امیر یوسف را بدارندندی و بیرون از مدر بنشانندندی بر دست چپ و چون بر نشستندی بتماشای چوگان محمد و یوسف بخدشت در پیش امیر مسعود بودندندی با حاجبی که نامزد بود و نماز دیگر چون مودب باز گشتی نخست ان دو تن باز گشتندی و رفتندی پس امیر مسعود پس ازان بیک ساعت و تربیتی همه ریحان خیم نگاه می داشت و اگر چیزی دیدی نا پسندیده بانگ بر زدی در هفته دو بار بر نشستندی و در رستادها بگشتندی و امیر مسعود دت داشت به هر بار که بر نشستنی ایشان را امیر زانی کردی و خبر نهایی بسیار تکلف درندندی از جد و جد من که بسیار بار چیزها خراستی پنهان چنانکه در مطبخ کس خبر ایی نداشتی و غمی بود خرد توانکین نام که درین کار بود

المقامة في معنى ولاية العهد بالامير شهاب الدولة مسعود و ماجرى من احواله

اندر شهر سنة احدى و اربعمائه كه امير محمود رضي الله عنه بغزو عور رفت بر راه زمين داور از بستان و دو فرزند خویش را اميران مسعود و محمد و برادرش يوسف رحمهم الله اجمعين را فرمود تا بزمين داور مقام كنند و بنهاي كران تر نيز انجا ماندند و اين دو بادشاه زاده چهارده ساله بودند و يوسف هفده ساله و ايشان را انجا بدان سبب ماند كه زمين داور را مبارك داشتی كه نخست ولايت كه امير عادل سبكتگين پدرش رضي الله عنه وی را داد ان ناحيت بود و جد مرا كه عهد الغفارم بدان وقت كه ان بادشاه بغور رفت و ان اميران را انجا فرو بردند بخانه بانگين زمين داورى كه والى ان ناحيت بود امير محمود فرمود تا بخدمت ايشان قيام نمايد و آنچه بايد از وظائف و روائب ايشان راست مى دارن و جدّه بود مرا زنى پارسا و چوبشتن دار و قران خوان و نبشتن دانست و تفسير قران و تعبیر و اخبار پيغمبر صلى الله عليه وسلم نيز بسيار ياد داشت و با اين چيزهاي پاكيزه ساختی از خوردني و شربتها بغايت نيكو و اندران سرى داشت و ايتى بود پس چن و جدّه من هر دو بخدمت ان خداوند زادگان مشغول گشتند كه ايشان را انجا فرو بردند و ازان پيرزن حلوها و خوردنى و آرزوها

خطاب ازین بزرگ تر باشد و وی این تشریف بر روزگار مبارک امیر
 مودود رحمه الله یافت که وی را ببغداد فرستاد بر سولی بشغلی سخت
 با نام و برقت و آن کار چنان بگرد که خردمندان و روزگار دیدگان کنند
 و بر مبراد باز آمد چنانکه پس ازین شرح دهم چون بر روزگار امیر مودود
 رسم و در روزگار امیر عبد الرشید از جمله همه معتقدان و خدمتکاران
 همه اعتماد بر وی افتاد از سفارت بر جانب خراسان در شغلی
 سخت با نام از عقد و عهد با گروهی از مستشاران که امروز ولایت خراسان
 ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من می داشتم و آن
 احوال نیز شرح کنم بجای خویش پس ازان حالها که گذشت بر
 سر این خواجه نرم و درشت و درین روزگار همایون سلطان معظم
 ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اغال الله بقاده و نصر لواده ریاست
 بست و بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناحیت ببود و آثار خوبی
 نمود و امروز مقیم است بغزین عزیرا و مکرما بخانه خویش و این
 نکته چند نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی نرا دهم هرین
 تاریخ سخت روشن بجایهای خویش انشاء الله تعالی و این چند
 نکته از مقامات امیر مسعود رضی الله عنه که از وی شنودم اینجا
 نبشتم تا شناخته اید و چون ازین فارغ شوم انگاه نشستن این بادشاه

و همیشه می خواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را برای العین دیده باشد و این اتفاق نمی افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرم زیادت شد بر حاصل کردن آن چرا که دیر سال است تا من درین شغل و می اندیشم که چون بروزگار مبارک این بادشاه رسم اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غیبی باشد از فائت شدن آن اتفاق خوب چنان افتاد که در اوائل سده خمسین و اربعمائه که خواجه بوسعده الغفار فاخر بن شریف حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا درین پیغوله عطلت باز جهت و نزدیک من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و اوزان ثقة است که هر چیزی که خرد و فضل وی آن را سجل کرد بهیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه ادام الله نعمته از چهارده سالگی بخدمت این بادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجه دید و خطرهای بزرگ کرد با چون محمود رضی الله عنه بنا لا جرم چون خداوند بتخت ملک رسید او را چنان داشت که داشت از عزت او عسادی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت در بقیت سده احدی و عشرين افتاد که رایت امیر شهید رضی الله عنه ببلخ رسید فاضلی یافتم او را سخت تمام و در دیوان رسالت با امیر بنشست و بیشتر از روز خود پیش این بادشاه بودی در خلوتی خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرائض بود که من حق خطاب وی نگذاشتمی اما در تاریخ پیش ازین که راندم رسم نیست و هر خردمندی که فطنتی دارد تواند دانست که حمید امیر المؤمنین بمعنی از نعوت حضرت خلافت است و کدام

این کار را که برین مرکب ان سواری که من دارم نداشتی و اثر
 بزرگ این خاندان بانام مدفوس شدی و تاریخهای دهام بسیار که پیش
 از من کرده اند بادشاهان گذشته را خدمتگاران ایشان که اندران زیادت
 و نقصان کرده اند و بدان آرایش ان خواسته اند و حال بادشاهان
 این خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف ان است چه
 بحمد الله تعالی معالی ایشان چون انتاب روشن است و ایزد عز ذکرة
 مرا از تمویج و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه تا این
 نهایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خوبشتن دارم و چون
 از خطبه این فصول فارغ شدم بسوی تاریخ راندم باز رفتم و توفیق
 خواهم از ایزد عز ذکرة بر تمام کردن ان عالی قانده الذاریع و پیش
 ازین در تاریخ گذشته بیورده ام دوداد دران از حدیث این بدشاه
 بزرگ اذ الله برهانه یکی آنچه بر دست وی رفت از کلهای با
 قام پس از آنکه امیر مسموم رضی الله عنه از وی باز گشت و ان
 ولایت بدو باز سپرد و دیگر آنچه برنت وی را از سعادت بفضایل ایزد
 عز ذکرة پس از وفات پدرش در ولایت برادرش در غزنین تا آنکه که
 بهرات رسید و کارها یک رویه شد و مرادها بقدامی حاصل آمد
 چنانکه خوانندگان بران واقف گردند و نوادر و عجایب بود که وی را
 افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود هفتم بیورده ام درین تاریخ بجای
 خویش در تاریخ سال های امیر مسموم و چون نکته دیگر بود سخت
 دانستنی که ان روزگار کودکی چون یال بر کشید و پدر از راهی
 عهد کرد واقع شده بود و من شمه از ان شنوده ام بدان وقت که
 بنشایور بوده ام سعادت خدمت این دولت ثبتها الله را نایافته

را پیش نصر احمد آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و سوگند سخت گران سخت کرد بخط خویش و بر زبان راند و ایشان را دستوری داد بشفاعت کردن در هر بابی و سخن فراعن بر بگفتن و یک سال برین بر آمد نصر احمد احنف قیص دیگر شده بود در حلم چنانکه بدو مثل زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دوز شده بود این فصل نیز پایان آمد و چنان دانم که خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام بپسندند که هیچ نباشد نیست که آن بیکبار خواندن نیرزد و پس ازین عصر مردمان دیگر عصرها با آن رجوع کنند و بدانند و مرا مقرر است که امروز که من این تالیف می کنم درین حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان اند که اگر برانند تاریخ این پادشاه مشغول گردند تیر بر نشانه رند و بهر دمان نمایند که ایشان سواران اند و من پیکار و من با ایشان در پیادگی کند و بالنگی منقرس چنان واجب گزندی که ایشان بموشندگی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی لیکن چون دوات ایشان را مشغول کرده است تا از شغلای بزرگ اندیشه می دارند و کفایت می کنند و میان بسته اند تا بهیچ حال خللی نیفتد که دشمنی و حامدی و طاعنی شاد شود و بگام رسد بتاریخ راندن و چنین احوال و اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون بتوانند رسید و دلها اندران چون توانند بهست پس من بخلیفتی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف کرد می منتظرانکه تا ایشان بدین شغل پردازند بودی که نبرد اختندی و چون روزگار دراز بر آمدی این اخبار از چشم و دل محرمان در مانندی و کسی دیگر خواستی

خشم شود با شرایط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بشانند و چون
نیگونی فرماید آن چیز را دو چشم وی بپارایند تا زیادت فرماید چنان
دانیم که چون برین جمله باشد این کار بصلاح باز آید انصر احمد را این
اشارات سخت خوش آمد و گفت ایشان را ایمنید و اجماع کرد بر نیجه
گفتند و گفت من چیزی دیگر بدین پیوندم تا کار تمام شود و
بمغایز سوگند خورم که هر چه من در خشم فرمان دهم تا سه روز آن را
امضا نکنند تا درین مدت آتش خشم من سرد شده باشد و شقیان
را محن بجایگاه آند و آنگاه نظر کنم بران و برسم که اگر آن خشم بحق
گرفته باشم خوب چندان زند که کم از حد باشد و اگر بظاحق گرفته
باشم باطل کنم آن عقوبت را و برداشت کنم آن کسان را که در پایه
ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن را و دیگری
عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضاء حکم کنند بر آنکه که
بلعنمی گفت و بوطیب که هیچ نماد و این کار بصلاح باز آمد و آنگاه
فرمود که باز گردید و طلب کنید در مملکت من خردمند تر مردمان
را و چندان عدد که یافته اید بدیگاه آرند تا آنچه فرمودنی است
بفرمایم این در محبتش باز گشتند سخت شادانم که بدینی بزرگ تر
ایشان را بود و تفحص کردند جمله خردمندان مملکت را و از جمله
هفتاد و اند تن را بپشمار آوردند که رسمی و خاندانی و نعمتی داشتند
و نصر احمد را آگاه گردید و فرمود که این هفتاد و اند تن را که
اختیار کرده اند یک سال ایشان را می باید از مود تا تنی چند از
ایشان بخرد تر اختیار کرده اید و همچنین کردند تا از میان آن قوم
سه پیر بیرون آمدند خردمند تر و فاضل تر و روزگار دیده تر و ایشان

کرده است که مهتر را فرو گذاشت و رحمت در نا مهتر زد و چنانکه
 این طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هرجا آورده
 این طبیبان را نیز داروها است و این خرد است و تجارب
 پسندیده چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار
 سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند که
 احمد را بشکارگاه بگشتند و دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک
 نشاندند بجای پدر آن شیر بچه ملک زاده سخت نیکو برآمد و بر
 همه ادب ملوک سوار شد و بی همتا همه در وی شجاعتی و جراتی
 و سطوتی و حشمتی باقرط بود و فرمانهایی عظیم می داد از سر
 خشم تا مردم زوی در میزدند و با این همه بخود رجوع نمی
 و می دانست که آن اخلاق نا پسندیده است یک روز خوتی کرد با
 بلغمی که بزرگ تر و زیری بود و بو طبیب صعبی صاحب دیوان
 رسالت و هر دو یگانه روز در بودند در همه ادوات نفس و حیل خویش
 بتماهی با ایشان براند و گفت من میدانم که اینکه از من می رود
 خطایی بزرگ است و لیکن با خشم خویش بر نیایم و چون ش
 خشم بنشست پیشینان می شوم و چه سود دارد که در دنیا زنده باشم و
 خانها بکنده و چوب بی اندازه بکار برده تدبیر این کار چیست ایشان
 گماند مگر صواب آن است که خداوند ندیمان خردمند را ایستاد اند
 پیش خویش پس که در ایشان با خود تمام که دارند رحمت و رحمت
 و حلم باشد و دستوری دهد ایشان را تا بی حشمت چونکه خداوند در

کس زهره ندارد که ایشان را خلاف کند و خطائی که از ایشان رود
 آن را دشوار در توان یافت و در اخبار ملوک عجم خواندم ترجمه این
 مقنع که بزرگ تر و فاضل تر بادشاهان ایشان عادت داشتند که
 پیوسته بر روز و شب تا آنکه که بختندی با ایشان خردمندان بودند
 نشسته از خردسندان روزگار بر ایشان چون زمامان (۴) و مشرفان که
 ایشان را باز می نمودندی چیزی که نیکو رفتی و چیزی که زشت
 رفتی از احوال و عادات و فرمانها آن گردن کشان که بادشاهان بودند
 پس چون وی را شهری بچند که آن زشت است و خواهد که آن
 حشمت و سطوت براند که اندران ریختن خونها و ستیصال خاندانها
 باشد ایشان آن را در یابند و محاسن و مقاصح آن را باز نمایند و حکایات
 و اخبار ملوک گذشته با وی بگیرند و تنبیه و انداز کنند از راه شریعت
 تا او آن را بخرد و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت سکون
 یابد و آنچه بحکم عدالت و راستی واجب آید بران رود و وقتی که
 او در خشم شود و سطوتی درو پیدا آید در آن ساعت بزرگ انتی بر
 خرد وی مستولی گشته باشد و او حاجتمند شد بطبیعی که آن است
 را علاج کند تا آن بلامی بنشیند و مردمان را خواهی بادشاه و خواهی
 بجز بادشاه هر کسی را نفسی است و آن را روح گویند سخت بزرگ
 و پرمایه و تنی است که آن را جسم گویند سخت خرد و نرمایه
 و چون جسم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که آمد
 زرد آن را علاج کنند و داورها و غذاها را بپزند تا بصلح باز آید
 سزاوارتر روح را نیز طبیبان و معالجان بگزینند تا آن است را نیز
 معالجت کنند که هر خردمندی که این نکند بد اختیار می که او

خوژد که ازان چنین علت بمحصل اید و انگاه ازان چیز بسیار بخورید
و نیز از فیلاسوفان هستند و ایشان را از طبیبان اخلاق دانند که نهی
کنند از کارهای سخت زشت و جایگاه چون خالی شود ان کار بکنند
و جمعی نادان که ندانند که غرور و غایت چنین کارها چیست چون
نادان اند معذور اند و لیکن آنان که دانند معذور نیستند و مرد خردمند
باعزم و حزم ان است که او برای روشن خویش بدل یکی بود با
جمعیت و حمیت از روی محال رابشه ندیص اگر مرد از قوت نرم خویش
مساعدتی تمام نیابد تنی چند بگزیند هرچه نامح تر و فاضل تر
که او را باز می نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهدت بادشمنان
قوی می کند که در میان دل و جان وی جایی دارند تا اگر از
ایشان عاجز خواهد آمد با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب
اورا بنمایند که مصطفی علیه السلام فرموده است * المؤمن مرآة
المؤمن • و جالینوس و او بزرگ تر حکمای عصر خویش بود چنانکه
بی همتا تر آمد در علم طب و گوشت و خون و طبایع تن مردمان و بی
همتا تر بود در معالجت اخلاق و وی را در ان رسائی است سخت
نیکو در شناختن هر کسی خویشتن را که خوانندگان را ازان بسیار
فائده باشد و عمده این کار ان است که هر ان بخرد که عیب خویشتن
را نتواند دانست او در غلط است واجب چنان کند که دوستی را از
جمله دوستان برگزیند خردمند تر و ناصح تر و راجح تر و تفحص
احوال و عادات و اخلاق خویشتن را بدو مقوض کند تا نیکو و زشت او
بی محابا با او باز می نماید و بادشاهان از همگان بدینچه می گویم
بهاجتمند تر اند که فرمانهای ایشان چون شمشیر بران است و هیچ

راز و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را بمنزله ستوری
 دانند که بران نشیند و چنانکه خواهد می راند و منی گرداند و اگر
 رام خوش بشت نباشد بپژواند بعم منی کند در وقت و وقتی که
 حاجت آید می زند و چو آید سگالش کند و بر آخرش استوار
 به بنده چنانکه کشاده نتواند شد که اگر کشاده شود خوشتر را هلاک
 کند و هم آن کس را که بروی بود چنان باید که مرد بداند که این
 بود دشمن که با وی اند دشمنی اند که از ایشان صعب تر و قوی تر
 نتواند بود تا همیشه از ایشان بر حذر می باشد که مبادا وقتی او را
 بفریبانند و بدو نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است
 تا چیزی کند زشت و بداند که نیکو است و بکسی ممتی رساند
 و چنان داند که دین کرده است و هر چه خواهد کرد بر خرد نه
 دوست بحقیقت او است عرصه کند تا از - که این دو دشمن ایمن
 باشد و هر بدیده که خدایی غزو جل او را خردی روشن عطا داد و با
 آن خرد که دوست بحقیقت او است احوال عرصه کند و آن با خرد
 بودانش یار شود و اخبار گذشتگان را بخواند و بگردد و مگر زمانه
 خردش دین نگاه کند بتواند دانست که نیکو کاری چیست و بد کرداری
 چیست و سرانجام هر دو خوب است یا نه و مردمان چه گردند و چه
 پسندند و چیست که از مردم یانگار مانند نیکو تر و بسیار خردمند
 باشد که مردم را بران دارد که بر راه صواب بروند اما او بران راه صواب
 فرود که بسیار مردم بدند که امر معروف کنند و نهی از منکر و گزینند
 بر مردمان که دین کار نیاید کرد و فلان کار بپایند کرد و خویشتن را
 از آن دور بپندند همه چنانکه بسیار طبعیان اند که گویند فلان چیز نیاید

با این دو دشمن برتواند آمد که گفته اند ویل اللقوي بين الضعیفین
 پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال
 چون باشد که انجا معائب و مذالب ظاهر گردد و محاسن و مذاقب
 پنهان ماند - و حکما تن مردم را تشبیه کرده اند بخانه که اندران خانه
 مردی و خوکی و شیرینی باشند و بمرد خرد خواستند و بخوک
 ارزوی و بشیر خشم و گفتند ازین هر سه تن هر که بنیرو تر خانه او
 راست و این حال را بعیان می بینند و بقیاس می دانند که هر
 مردی که او تن خویش را ضبط تواند کرد و گردن حرص و ارزو بتواند
 شکست روا است که او را مرد خردمند خویشتر دار گویند و آن کس
 که ارزوی وی بتمامی چیره تواند شد چنانکه همه سوی ارزوی
 گراید و چشم خردش نابینا ماند او بمنزات خوک است همچنانکه
 آن کس که خشمی بروی دست یابد که ازان خشم هیچ سوی ابقا
 و رحمت نگراید بمنزات شیر است و این مسنه ناچار روشن تر باید
 کرد - و اگر طاعنی گوید که اگر ارزو و خشم نبایستی خدای عز و جل
 در تن مردم نیافریدی - جواب آن است که افریدگار را جل جلاله در
 هر چه او افریده است اندران مصلحتی است عام و ظاهر اگر ارزو
 نیافریدی کس سوی غذا که دران بقای تن است و سوی جفت
 که درو بقای نسل است نه گرایستی و مردم نماندی و جهان ویران
 گشتی و اگر خشم نیافریدی هیچ کس روی نهادهی سوی کینه
 کشیدن و خویشتر را از ننگ و ستم نگاه داشتن و بمکافات مشغول
 بودن و عیال و مال خویش را از غاصبان دور گردانیدن و مصلحت
 یکبارگی منقطع گشتی اما چنان باید و ستوده آن است که قوت

مردم یکی ازین قوی بردیگری غلبه دارد انجا ناچار نقصانی اید
 بمقدار غلبه و ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده اید بهائم اندران
 با وی یکسان است ایک مردم را که ایق عز ذکره این دو نعمت که
 علم است و عمل عطا داده است لاجرم از بهائم جدا است و
 بثواب و عقاب می رسد پس اکنون بضرورت بتوان دانست که هر کس
 که این درجه یامت بزوی واجب گشت که تن خویش را زیر
 میاست خود دارد تا در راهی رود هر چه ستوده تر و بداند که
 میان نیکی و بدی فرق تا کدام جایگاه است تا هر چه ستوده تر
 مری ان گراید و از هر چه نگوینده تر از ان دور شود و بپرهیزد و
 چون این حال گفته شد اکنون دو راه یکی راه نیک و دیگری راه بد
 پدید کرده می اید و ان را نشانها است که بدان نشانها بتوان دانست
 نیک و زشت باید که بیننده نیو و تامل کند احوال مردمان را هر چه از
 ایشان او را نیکو می اید بداند که نیکو است و پس حال خویش را با
 ان مقابله کند اگر بران جمله نیاید بداند که زشت است که مردم
 عیب خویش را نتوانند دانست و حکیمی خوش بر مزی و انموده
 است که هیچ کس را چشم عیب بدن نیست * شعر *

اری کل انسان یری عیب عیره * و یعمی عن العیب الذی هو فیه
 و کل امرء یخفی علیه عیوه * و یدور له العیب الذی لاخیه
 و چون مرد افتد با خردی تمام و قوت خشم و قوت ارزو بروی چیره
 گردند تا قوت خرد منهنم گردد و بگریزد ناچار این کس در غلط
 افتد و باشد که داند که او میان دو دشمن بزرگ افتاده است و
 هر دو از خرد وی قوی تر اند و خرد را بسیار حیل باید کرد تا

تا فائده پدید آید - اما قوت خرد و سخن که او را در سر سه جایگاه است یکی را تخیل گویند نخستین درجه که چیزها را بتواند دید و شنید و دیگر چیزان است که تمییز تواند کرد و نگاهداشت پس ازین تواند دانست حق را از بطل و بدگوارا از زشت و ممکن را از ناممکن و میوم درجه ان است که هرچه بدیده باشد فهم تواند کرد و نگاهداشت پس ازین نباید دانست که ازین قیاس میانه بزرگ تر است که او چون حکم است که در کارها رجوع با وی کنند و قضاء و احکام بوی است و ان نخستین چون گواه عدل و راست گوی است که آنچه شوند و بیند با حکم گویند تا چون باز خواهد باز دهد این است حال نفس گوینده - اما نفس خشم گیرنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم نا کشیدن و چون بروی ظلمی کنند با انتقام مشغول بودن - و اما نفس ارزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس نباید دانست نیکوتر که نفس گوینده بادشاه است مسئولی قاهر غالب باید که او را عدای و میاستی باشد سخت تمام و قوی نه چنانکه ناچیز کند و مهربانی نه چنانکه بضیع ماند و پس خشم لشکر این بادشاه است که بدیشان خللها را در یابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و رعیت را نگاه دارد باید که ان لشکر ساخته باشد و با ساختگی او را فرمان بردار و نفسی ارزوی رعیت این بادشاه را است باید که از بادشاه و لشکر بترسند ترمیدنی تمام و طاعت تمام دارند و هر مرد که حال وی برین جمله باشد که یاد کردم و ان سه قوت را بنمای بجای ارد چه نکه برابر بکدیگر افتد بوزنی راست ان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خواندن روا است پس اگر در

فصل

حکمای بزرگ تر که در قدیم بوده اند چنین گفته اند:
 قدیم که ایند عز و جل فرستاده پیغمبران روزگار آن است که مردم را
 گفت که ذات خویش بدان که چون ذات خویش را بدانستی چیزها
 را دریافتی و پیغمبر علیه السلام گفت: است من عرف نفسه فقد
 عرف ربه و این افعلی است کوتاه با معانی بسیار که هر کس که
 خویش را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند شناخت
 و از شمار بهائیم است بلکه بقدر از بهائیم که ایشان را تمییز
 نیست و وی را هست پس چون نیکو اندیشه کرده اند در زیر این
 کلمه بزرگ سبک و سخن کوتاه بسیار فائده است که هر کس که
 خویش را بشناخت که او زنده است آخر عمر نا چیز شود و
 باز بغدوت آمدگار جل جلاله ناچار از گوز بر خیزد و امریدگار خویش
 را بداندست و مقرر گشت که امریدگار جل جلاله چون انریده نداشت
 او را دین است و اعتقاد درست حاصل گشت و انگاه وی بداند
 که مرتبت است از چهار چیز که تن او بدان پدای است و هرگاه
 که در یک چیز از آن خلل افتاد ترازی راست نهاده بگشت و نقصان
 پیدا آمد و درین تن سه قوت است یکی خرد و سخن و جایگاهش
 سر به مشارکت دل و دیگر خشم و جایگاهش دل و سینه و دیگر ارز و
 جایگاهش جگر و هر یکی را ازین قوتها منحل نفسی دانند هر چند
 که تراجع آن با یک تن است و سخن اندران باب دراز است که
 اگر بشرح آن مشغول شده اید غرض کم شود پس بنکته مشغول شدم

جمله رفته است و می زود در عدل و خوبی سیرت و عفت و
 دیانت و پاکیزگی روزگار و نرم کردن گردنها و بقعها و کوتاه کردن
 دست متغلبان و شتمگران تا مقرر گردد که ایشان بر گزیدگان افریدگار
 جل جلاله و تقدست اسماء بودند و طاعت ایشان فرض بوده است
 و هست اگر درین میان غضاقتی بجای این بادشاهان ما پیوست
 تا ناکامی دیدند و نادره افتاد که درین جهان بسیار دیده اند و خردمندان
 را بچشم خرد می باید نگریست و غلط را سوی خود راه نمی
 باید داد که تقدیر افریدگار جل جلاله که در لوح المحفوظ فلم چنان
 رانده است تغیر نیابد و لا مرد لقضاء الله عز ذکرة و حق را همیشه
 حق می باید دانست و باطل را باطل چنانکه شاعر گوید * شعر *
 فالحق حق و ان جهله الوری * و النهار نهار و ان ام یرم الاعمی
 و اسأل الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل
 بطوله و جوده و سعة رحمته و چون از خطبه فارغ شدم واجب دیدم
 انشا کردن فصلی دیگر که هم بادشاهان را بکار آید و هم دیگران را تا
 هر طبقه بمقدار دانش خویش از آن بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه
 باز نمایم که صفت مرد خردمند عادل چیست تا روا باشد که او را
 فاضل گویند و صفت مرد شتمگار چیست تا ناچار او را جاهل
 گویند و مقرر گردد که هر کس که خرد او قوی تر زبانها در ستایش
 او کشاده تر و هر که خرد وی اندک تر بچشم مردمان سبک تر *

روشنی ان انتابها پیدا آمده است و اینک ازان انتابها چندان ستره
 و امدار و سیاره تابدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
 بزرگ پاینده باد و هر روزی قوی تر علی رغم اعداء و اتحادین و
 چون ازین فصل فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر دایا نزدیک
 تر باشد و گوشه‌های آن را زود تر در یابد و بر خرد رنجی بزرگ نرسد
 بدانکه خداوند تعالی قوتی که به پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین
 داده است و قوت دیگر به پادشاهان و بر خلق روی زمین واجب
 کرده که بدان دو قوت بپایند گردد و بدان راه راست ایندی
 بدست و هر کس که آن را از فلک و کواکب و بروج داند و نزدیک
 را از میان بردارد و معانی و زندگی و شهری باشد و جای او دروخ
 بود نعمت الله من الخذلان پس قوت پادشاهان علیهم السلام معجزات
 امد و چیزهای که خالق از او دران مانند ان عاجز آیند و قوت
 پادشاهان اندیشه باریک و درازی دست و ظفر و نصرت بردشمنان
 و دان که دهند موافق با فرمانهای او تعالی باشد که فرق میان
 پادشاهان موفق و موید و میان خارجی و متغایب ان است که
 پادشاهان را چون دان داده و نیکو کار و نیکو سیرت و نیکو ثار باشند
 اطاعت باید داشت و گماشته بحق ناید دانست و متغایبان را که
 متمکارند کردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد ناید کرد و
 این میزانی است که نیکو کردار و بد کردار را بدان بسنجند و پیدا
 شوند و بضرورت بتوان دانست که ازان دو تن کدام کس را طاعت
 باید داشت و پادشاهان ما را انکه گذشته اند ایند شان را بدامرزاد
 و آنچه بر جای اند ناکی دارک نگاه ناید کرد تا احوال ایشان برچه

و شریف از را گردن نهند و مطیع و متقاعد باشند و دران طاعت هیچ
 خجلت را بخویشتن راه ندهند و چنانکه این بادشاه را پیدا ارد با وی
 گروهی مردم در رساند اعوان و خدمتکاران وی که فراخور وی باشند
 یکی از دیگر مهتر و کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر تا ان بقعه
 و مردم ان بدان بادشاه و بدان یاران اراسته تر گردد تا ان مدت که
 ایند عز و جل تقدیر کرده باشد * تَبَارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ *
 و ازان پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین همچنین رفته است از روزگار
 ادم علیه السلام تا خاتم انبیا مصطفی علیه السلام و ببايد نگر بست
 که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم یگانه روی زمین بود و او را
 یازان برچه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام
 درجه رسانیدند چنانکه در تواریخ و سیر پیدا است و تا رستخیز هم این
 شریعت خواهد بود و هر روزی قوی تر و پیدا تر و بالا تر * وَلَوْ كَرِهَ
 الْمُشْرِكُونَ * و کار دولت ناصر یمنی حانظی معینی که امروز ظاهر
 است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله اطل الله
 بقاءه ان را میراث دارد میراثی حلال هم برین جمله رفته است که
 ایند عز ذکره چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود بر
 روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه ایمان رسانید
 و وی را مسلمانی عطا داد و پس بر کشید تا ازان اصل درخت
 مبارک شاخها پیدا آمد به بسیار درجه از اصل قوی تر بدان شاخه
 اسلام بداراست و قوت خافه پیغمبر علیه السلام در ایشان بست تا چون
 نگاه کرده اید محمود و مسعود رحمة الله علیهما دو افتاب روشن دادند
 پوشیده صبحی و شفقی که چون ان صبح و شفق برگزشته است

است چنانکه پیغمبران را باشد و خاندان این دولت بزرگ را ان اثر
و مذاقب بوده است که کسی را نبود چنانکه درین تاریخ بیداد و دیگر
بیداد پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان
بزرگ از کودکی آمده است خالص ذکر جواب او آن است که تا
ایزد عز ذکره آدم را بیداریده است تقدیر چنان کرده است که ملک
را انتقال می امتداد است ازین است بدان است و ازین گروه بدان
گروه بزرگ تر گوهی برین چه می گویم کلام امیردگار جل جلاله
و تقدست اسماء^۱ گفته است • قُلْ اَللّٰهُمَّ مَا لَكَ اَلْمَلِكُ تُوْتِي الْمَلِكَ
مَنْ تَشَاءُ وَ تَنْزِعُ الْمَلِكَ مِمَّنْ تَشَاءُ وَ تُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَ تُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ
بِيَدِكَ الْخَبْرُ اَدَّكَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ • پس بیداد دانست که
برکشیدن تقدیر ابد عز ذکره پیراهن ملک و پوشانیدن در گروه دیگر
اندران حکمت است ایزدی و مصلحت عام مخلق روی زمین
را که درک مردمان از دریاقتن آن عاجز مانده است و کس را نرسد
که ابدیشه کند که این چرا است و یا بگفتار رسد و هرچند این قاعده
درست و راست است و ناچار است راضی بودن بقضای خدای
عز و جل خردمندان اگر ابدیشه را برین کار پوشیده گمارند و استنباط
و استخراج کنند تا برین دلیل روشن یابند ایشان را مقرر گردد که
امیردگار جل جلاله عالم اسرار است که کارهای نابوده را بداد و در
علم غیب او برفته است که در جهان در فلان بقعه مردی پیدا
خواهد شد که ازان مرد بندگان او را راحت خواهد بود و آیهی و ان
زمین را برکت و ابدانی و قاعدهای استوار می نهد چنانکه چون
ازان تخم بدان مرد رسید چنان گشته باشد که مردم روزگار وی وضع

و فور را که ملک هندوستان بود بکشت و با هر یکی ازین دو تن او را زاتی دانند سخت زشت و بزرگ زات او با دارا ان بود که بنشاپور در جنگ خویشتن را بگوشه رسولي بلشکر دارا برد وی را بشناختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود ثقات او کشتند و کارزیر و زیر شد و اما زات با فور ان بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد و دراز کشید فور اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو بایکدیگر بکشتند و روا نیست که بادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و گریز بود پیش ازان که نزدیک فور آمد حیلتی ساختند در کشتن فور بآنکه از جانب لشکر فور بآنی بنیرو آمد و فور را دل مشغول شد و ازان جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و وی را بزد و بکشت پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و باندگ و برق و صاعقه چنانکه در بهار و تابستان ابر باشد که بپادشاهان روی زمین بگذشته است و بباریده و باز شده ناله ضیف بقلیل تنفع و پس از وی پانصد سال ملک یونانیان که بداشت و بر روی زمین بکشید و بیک تدبیر است بود که ارسطاطاليس استاه سکندر کرد و گفت مملکت قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول می باشند و بروم نبرد ازند و ایشان را ملوک طوائف خوانند - و ارد شیر بابکان بزرگ تر چنبری که از وی روایت کنند ان است که وی دوات شده عجم را باز آورد و ساتی از عدل میان ملوک نهاک پس از وی گروهی بران رفتند و لعمری این بزرگ بود و لیکن ایند عز و جل مدت ملوک طوائف بدایان آورد بود تا اردشیر را ان کار بدان اسانی برفت و معجزاتی که می گویند این دو تن را بوده

تا آخر روزگار باقی ماند و توفیق اتمام آن از حضرت صمدیت
خواهم و الله وای التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول
نشستن هر بادشاهی خطبه به نبیسم پس برانند تاریخ مشغول گردم
اکنون این شرط نگاهدارم بمشیة الله و نمونه •

فصل

پس چنان گویم که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگ
تر بودند و ازان گروه دو تن را نام برده اند یکی اسکندر یونانی
و دیگری ارد شیر پارسى چون خداوندان و بادشاهان ما برین قوم
بگذشته اند همه چیزها ببايد دانست بضرورت که ملوک ما بزرگ
تر ملوک رومی زمین اند چه اسکندر مردی بود که آتش سلطانی
وی زیور گرفت و بر بالا شد روزی چند سخت اندک و پس
خاگستر شد و آن مملکتهاى بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که
بگشت سبیل وی در سبیل مملکت بزرگ تران است که کسی آمد
که بتماشای برجائی بگذرد و ازان بادشاهان که ایشان را قهر کرد چون
آن بخواست که او را گردن نهادند و خویشتن را که تروی خواندند
زاست بدان مانست که سوگند گران داشته است و آن را راست کرده
است تا دروغ نشود گرد عالم بگشتن چه سود که بادشاه ضابط باید
که چون ملکی و بقعه بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد و زرد دست بمملکت
دیگر باز و همچنان بگیرد و بگذرد و آن را مهمل گذارد همه زبانها را در
گفتن آنکه وی عاجز است مجال تمام داده باشد و بزرگ تر آثار سکندر
را که در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا را که ملک عجم بود

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمه الله عليه

همي گوید ابو الفضل محمد بن الحسين البیهقی رحمه الله عليه
 هر چند این فصل از تاریخ مسبوق است بر آنچه بگذشت در ذکر لیکن
 در مرتبه سابق است ابتداء بپایه دانست که امیر ماضی رحمه الله عليه
 شگفته نهایی بود که ملک از آن نهال پیدا شد و بارور شد و در رسید و چون
 امیر شهید مسعود بر تخت ملک و جایگاه پدر بنشست و آن افاضل
 که تاریخ امیر عادل سبکتگین را رحمه الله برانند از ابتدای کودکی وی
 تا آنگاه که بسرای الپتکین افتاد حاجب بزرگ و سپاه سالار سلمازیان
 و کارهای درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه که درجه امارت غزنین
 یافت و در آن عز گذشته شد و کار با امیر محمود رسید چنانکه نبشته اند
 و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش نبشتم و آنچه بر ایشان بود
 کرده اند و آنچه مرا دست داد بمقدار دانش خویش نیز کردم تا بدین
 بادشاه بزرگ رسیدم و من که فضلی ندارم و در درجه ایشان نیستم
 چو مجتازان بوده ام تا اینجا رسیده ام و غرض من نه آن است که
 مردم این عصر را باز نمایم حال سلطان مسعود انار الله برهانه که
 او را دیده اند از بزرگی و شهامت و تفرد وی در همه ادوات
 سیاست و ریاست او واقف گشته اما غرض آن است که پایه
 کتاب خود بلند نمایم و بنای بزرگ افراشته گردانم چنانکه ذکر آن

تا بشبورتان و اینجا عید انصاری کرد و بعوی بلخ آمد و اینجا رسید
روز دو شنبه هشتم ذی الحجه سنه احدى عشرین و اربعمائه
و بکوشک در عبد اعلی فرود آمد بسعادت و جهان عروسی اراسته
را مانست دران روزگار مبارکش خاصه بلخ بدین روزگار دیگر روز
باری داد سحت با شکوه و اعیان بلخ که بخدمت آمده بودند
با نثارها با بسیار نیکوئی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل
خویش مشغول گشت و نشاط شراب کرد و اخبار این بادشاه براندم
تا اینجا و واجب چنان کردی که ازان روز که او را خبر رسید که برادرش
را بتکدیناباد فرو گرفتند من گفتمی او بر تخت ملک نشست اما
نگفتم که هنوز این ملک چون مستوقری بود و روی ببلخ داشت و اکنون
امروز که ببلخ رسید کارها همه برقرار بتر آمد راندن تاریخ از لونی
دیگر باید و نخست خطبه خواهم نبشت و چند فصل سخن بدان
پیوست انگاه تاریخ روزگار همایون او برانم که این کتابی خواهد بود
علیه و توفیق اصلح خوهم از خدای عز و جل و اری بتمام کردن
این تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه و سعه و رحمته و فضله
وصلی الله علی محمد و آله اجمعین •

طاهر و ابو الفتح رازی و دیگران نزدیک بوسهل حمدونی می نشستند و شغل وزارت ابو الخیر بلخی می راند که بروزگار امیر مناصبی عامل ختلان بود و طاهر و عرافی و دبیران که از وی آمده بودند بدیوان رسالت با بنو نصر مشکان می نشستند و طاهر و عرافی بادی در سر داشتند بزرگ و بیشتر خلوتها با بوسهل زوزنی می بود و مصارفات او می برید و مراعات را او می نهاد و مصادرات او می کرد و مردمان از وی بشکوهیدند و پیغامها بر زبان وی می بود و بیشتر از مهمات ملک ر نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانۀ همه کارها در آمده و حاجب بزرگ علی را مودن معتمد عبدوس بقلعه کرک برد که در جبال هرات است و بموتوال انجا سپرد که نشاندۀ عبدوس بود و سخن علی پس ازان امیر عبدوس گفتی و نامها از کوتوال کرک آمدی همه عبدوس عرضه کردی انگاه نزدیک استادم فرستادی و جواب ان من نبشتمی که ابو الفضل ام بر مثال استادم و بیارم پس ازین که در باب علی چه رفت تا انگاه که فرمان یافت و منکیتراک را نیز ببردند و ببوعلی کوتوال سپردند و بقلعه غزنین باز داشتند و دیگر برادران و قومش را بجمله فرو گرفتند و هرچه داشتند همه پاک بستند و پسر علی را و سرهنگ محسن را بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار تا لاجرم نظریافت و کشاده شد از بند و محنت و بغزنین آمد و امروز عزیزا و مکرما برجای است بغزنین و همان خویشتن داری را با قذاغت پیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتیی نه بقاش باد با سلامت سلطان مسعود رضی الله عنه به سعادت و دوستکامی می آمد

عجب از بد آموزان است تا این حال را نیک دانسته اید من که بنصرم
امانت نگاه داشتم و برفتم و با امیر بگفتم و درم واستم که باید پوشیده
بماند و نمازد و تدبیری دیگر ساختند بر برانداختن اتوندش و راهی
سخت سست و نرفت و بد گمانی مرد زیادت شد و پس ازین آورده اید
بجایگاه و هم درین راه بمرور^(۲) الود^(۳) خواجه حصن کدخدای ادام الله
سلامته کدخدای امیر مسعود بدرگاه رسید و از گوزگان می آمد
و خزانه بقلعه شادیاخ نهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او
سپرده تا بغزنین برده اید و درین باب تقریری و خدمتی نیکو کرده و چون
پیش آمد با نزاری تمام و هدیه با اطراط و رسم خدمت را بجا آورد
و امپرومی را بنواخت و نیکویی گفت و براستی و امانت بستود
و همه ارکان و اعیان دولت او را بپسندیدند بدان راستی و امانت
و خدمت که کرد و در معنی ان خزان بزرگ که چون دانست که
کار خداوندش بدود دل دران مال نه بست و خویشتر را بدست شیطان
ندان و راه راست و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود و گرم و سرد
چشیده و کتب خوانده و عواقب را بدانسته تا لاجرم جاهش برجای
بماند و درین راه خواجه بوسهل حمدرئی می نشست به بیم ترک
دیوان و در معاملت سخن می گفت که از همگان او بهتر دانست
و نیز حشمت و زارت گرفته بود و امیر پیشمی نیکو می نگریست
و خواجه بوالقاسم کثیر نیز بدیوان عرض می نشست و در باب لشکر
امیر با وی سخن می گفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون

بیای کردن او را پسندید بسیار شایسته از مردم که داشت و دیگران
 را می دید و می دانست اگر شایسته شغلی بدان نامنداری نبود می
 فرمود می و خداوند را خدای سست نیکو کرده است بگفتار مردمان
 مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید داشت و چون خداوند در
 نامه که فرموده است به بنده دستور می داده است و مثال داده تا بنده
 بمقتبت صالحی باز نماید یک نکته بگفت با این معتمد و خداوند را
 خوب مقرر است بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نیاید که امیر
 ماضی مدت یافت و دولت و قاعده ملک سست قوی و استوار
 پیش خداوند نیاید و برنت اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس را
 زهره و تمکین آن نباشد که یک قاعده را از آن بگرداند که قاعده همه
 کارها بگردد و بنده پیش ازین نگویید و این کفایت است امیر را
 این جوابها سست خوش آمد و ما باز گشتیم دیگر روز سعدی نزدیک
 من آمد و پیغام آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و
 خداوند سلطان آن فرمود در باب من بنده یگانه مزاح بی خیانت
 که از بزرگی او بسزید و من دانم که تو این در یافته باشی
 من لختی ساکن تر گشتم و برفتم اما یقین بدانند خویشدن را
 که اگر بدرگاه عالی پس ازین هزار مهم افتد و طمع آن باشد که من
 بدن خویش بیایم نباید خواند که البته نیایم و لیکن هرچه لشکر باید
 بفرستم و اگر بر طرفی خدمتی باشد و مرا فرموده اید تا سالار و پیش
 رو باشم آن خدمت بسر برم و جان و تن و سوزیان مال و مردم را دریغ
 ندارم که حالهای حضرت بدیدم و نیک بدانستم نخواهند گذاشت آن قوم
 که هیچ کار بر قاعده راست برود یا بماند از خداوند هیچ عیب نیست

جهد کردیم تا التوفیق را در توانستیم یانت بامری که او را ندک
 ترسانیده بودند و بتعجیل می رفت اما بدان نامه بیمارآمیده و همه
 نفرها زائل گشت و قرار گرفت مرد بشدمانگی برفت و جواب نامها
 برین جمله داد که حدیث خانان ترکستان از فرزند است با ایشان
 مکتبت کردن بوقت آمدن ببلخ در ضمان سلامت و سعادت و آن
 گاه بر اثر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که
 امیر ماضی چاند رنج برد و مایه‌ای عظیم بذل کرد تا قدر خان خانی
 یانت بقوت مساعدت او و کردی قرار گرفت و امروزان را تربیت
 باید کرد تا دوستی زیادت گردد نه آنکه ایشان دوستان بحقیقت باشند
 اما مجامعت درمیانه بهاند و اغوائی نکنند و علی تکین دشمن است
 بحقیقت و مردم کنده که برادرش را طغا خان از بلاساغون بحشمت
 امیر ماضی برانداخته است و هرگز دوست دشمن نشود با وی نیز
 عیسی و ملازمتی باید هرچند بران اعتمه‌ای نباشد ناچار کردنی است
 و چون کرده آمد و نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان
 و ختلان بمردم اکنده باید کرد که هرجا خالی یانت و فرصت دیدن
 تجارت کند و فرو کوید و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین
 سخنان کاری نیست و برطرفی است آنچه رای عالی را خوش تر
 و موافق تر اید می باید کرد که مردمان چنان دانند که میان من
 و آن مهتر نیست همنا ناخوش است و حدیث اسفندکین حاجب
 امیر ماضی چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی

خرممان داده شد تا آن را بزودی نزدیک وی برند و برسانند و جواب بدارند تا بران واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیدیم در زمان سلامت آن را پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و آوردن خواجه فاضل ابوالقاسم احمد بن الحسین^(۲) ادام الله تئیده تا وزارت بدو داده آید و حدیث حاجب اسفندگین^(۳) غازی که ما را بنیشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محل سپاه سالاری یافت و نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود و جوابهای مشبح دهد تا بران واقف شده آید و بداند که ما هرچه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با وی سخن خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر ماضی رضی الله عنه گفتی که رای او مبارک است باید که وی نیز هم برین رو و میان دل را بما می نماید و صواب و صلاح کارها می گوید بی حشمت تر که سخن وی را نزدیک ما محلی است سخن (سخت) تمام تا دانسته آید *

خط امیر مسعود رحمه الله علیه

حاجب فاضل ادام الله عزه برین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که دل ما بجانب وی است و الله المعین لقضاء حقوقه چون عبدوس و بوسع سعدی^(۴) باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه بابسیدار تواضع و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو باز نموده و امیر خالی کرد با من و عبدوس گفت نیک

امت و ما هنوز بغزنین نرسیده و باشد که دشمنان تاویلی دیگر نگذارد
و نباید که در غیبت او اینجا خللی افتد دستوری دادیم تا برود
و وی را چنانکه عبدوس گفت نامها رسیده بود که فرصت جوانان
جنبیده اند دستوری باز گشتن افتاد بود در وقت بتبعجیل ترفرت
و عبدوس بفرمان ما بر اثر وی میامد و او را بدید و زیادت اکرام ما
بوی رسانید و بار نه و که چند مهم دیگر است باز گفتنی با وی و جواب
یافت که چون ترفت مگر زشت باشد باز گشتن و شغلی و فرمائی
که هست و باشد بنامه راست باید کرد و چون بدرگاه آمد و این
نکته باز کرد ما رای حاجب را درین باب جزیل یافتیم و از شفقت
و مناصحت که وی دارد در ما و بر دولت هم این واجب کرد که
چون دانست که دران ثغر خللی خواهد افتاد چنانکه معتمدان
وی نبشته بودند بشتامت تا بزودی بر سرکار رسد که این مهمات که
می بایست که باوی هشامه اندران رای زده اید بنامه راست شود اما
یک چیز در دل ما مضرت کرده است و می اندیشم که نباید که حاسدان
دولت را که کار این است که جهد خویش بکنند تا که نروند و اگر
نروند دل مشغولهای ما می افزاید چون کژدم که کاری گردن است بر
هرچه پدش اید سختی پیش رفته باشد و ندانیم که آنچه بدل
ما آمده است حقیقت است یا نه اما واجب دانیم که در هر چیزی
که ازان راحتی و فراغت بدل وی پیروند و مبالغتی تمام باشد
رای چنان واجب کرد که این نامه فرموده آمد و بتوقع ما موکد
است و فصلی بخط ما در اخران است عبدوس را فرموده آمد و
پوسعد مسعدی را که معتمد و وکیل درست است از جهت وی

نصیحت پدرانه قبول کردیم و خانمت آن برین جمله بود که امروز
 ظاهر است و چون پدر ما فرمان یافت برادر ما را بغزنین آوردند
 نامه که نبشت و نصیحتی که کرد و خویشتن را که پیش ما داشت
 و از ایشان باز کشید بران جمله بود که مشفقان و بخردان و دوستان
 بحقیقت گویند و نویسند حال آن جمله با ما بگفتند و حقیقت
 روشن گشته است و کسی که حال وی برین جمله باشد توان دانست
 که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری تا کدام جایگاه باشد و ما که
 از وی بهمه روزگارها این یکدایی و راستی دیده ایم توان دانست که
 اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن محل
 و منزلت و بزرگشیدن فرزندان را و نام نهادن مرایشان را تا کدام
 جایگاه باشد و درین روزگار که بهرات امیدیم وی را بخواندیم تا ما را به بیند
 و ثمره کردارهای خوب خویش بیابد پیش از آنکه نامه بدو رسد
 حرکت کرده بود و روی بخدمت نهاده و ما می خواستیم که او را
 با خویشتن بیلج بریم یکی آنکه در مهمات ملک که پیش داریم با
 رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون مکاتبه کردن
 با خاقان معظم ترکستان و عهد بستن و عقد نهادن و علی تکین را
 که همسایه است و درین فترات که افتاده بادی در سر کرده بدان
 حد و اندازه که بود باز آوردن و اولیا و حشم را بنواختن و هر یکی را
 از ایشان بر مقدار و محل و مرتبت بداشتن و بامیدی که داشته
 اند رسانیدن مراد می بود که این همه بمشاهده و استصواب وی
 باشد و دیگر اختیار آن بود تا وی را بسزا تری باز گردانیده شود اما
 چون اندیشیدیم که چون ثغری بزرگ است که او از آن جای رفته

بعد الصدر و اندامها با دل خویش حاجب قاصدش
را بدان جایگاه یابیم که پدر ما امیر ماضی بود که از روزگار کودکی
تا امروز او را بر ما شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
باشد بر فرزندان اگر بدان وقت بود که پدر ما خواست که وی را
ولی عهدی باشد و اندران رای خواست که از وی و دیگر اعیان از
بهر ما را جان بر میان بست تا آن کز بزرگ با نام ما راست شد
و پس از آن چون حاسدان و دشمنان دل او را بر ما تباہ کردند و درشت
تا ما را به و تمان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما
دیده بود بگرداند و خلعت و ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی نداشت
چنان رقی نمود و لطائف حیل بکار آورد تا کمر ما از قاعده برگشت
و فرصت نگاه می داشت و حیلت می ساخت و یاران گرفت
و باز آن ساخت تا رضای آن خداوند را بیاب ما دریانت و بجای
باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهرات باز فرستاد و چون قصد
ری کرد و ما با وی بودیم و حاجب از کرکاتج بکرمان آمد و در باب
ما و برادران بقسمت ولایت سخن رانست چندان نوبت داشت
و سویی ما در نهان کس فرستاد و پیغام داد که امروز البته روی
گفتار نیست انقیاد باید نموده بهر چه خداوند بپند و فرماید و ما آن

است و لیکن پس شنونده است و هر کسی زهره ان دارک که نه
 باندازه و پایگاه خویش با وی سخن گوید و او را بدو نخواهند گذاشت
 و از من که التونتاشم جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینک
 بفرمان عالی می روم و سخت غمناک و لرزانم برین دولت بزرگ
 و چون بندگان و مشفقان ندانم تا این حالها چون خواهد شد این
 مقدار با بنده گفت و درین هیچ بدگمانی نمی نماید خداوند چیزی
 دیگر شنوده است آنچه رفته بود و او را بران داشته بودند بتمامی
 باز گفت گفتم من که بونصرم ضمانت که از التونتاش جز راستی
 و طاعت نیاید گفت هرچند چنین است دل او در باید یافت
 و نامه نبشت تا توثیق کنیم و بخط خویش فصلی در زیران بنویسم
 که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم که با وی چند سخن بود
 گفتنی و وی جواب برین جمله داد که شنودی و چون این سخنان
 نبشته نیاید وی بدگمان بماند گفت آنچه مصالح است خداوند
 با بنده گوید تا بنده را مقرر گردد و داند که چه می باید نبشت
 گفت از مصالح ملک است و این کارها که داریم و پیش خواهیم
 گرفت و آنچه صواب است و بفراغ دل وی باز گردد ببايد نبشت
 چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را پس بسر کار شدم گفتم من بدانستم
 که نامه چون نبشته اید فرمان عالی کدام کس را به بیند که برد گفت
 وکیلدرش را باید داد تا با عبدوس برود گفتم چنین کنم و پیامدم
 و نامه نبشته آمد برین نسخه که تعلیق کرده امده است *

عبدوس را یک دو فرسنگ با خویشتن برد یعنی که باوی سخن
 چند مریضه دارم و سخنان نهفته با او گفتم و نگاه باز گردانید چون
 عبدوس بلشکرگاه باز رسید و حالها باز راند مقرر گشت که مرد
 سخت دور تردیده بود و آن روز به سوار سخن مجال برگشته بودند
 و بواسطه ثقیلی را که در میان پیغام التوتناش بود خیانتها نهاده
 و بجانب التوتناش منسوب کرده و گفته که این پدریان نخواهند
 گذاشت تا خداوند را مرادی بر آید و یا مالی حاصل شود و همگان
 زبان در دهان یکدیگر دارند و امیر بانگ بر ایشان زده و ایشان را
 خوار و سرده کرده پس امیر رحمه الله علیه سر را بشواند و خالی کرد
 و گفت چنان می نماید که التوتناش متوحش رفته است گفتم
 زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نه همانا نه متوحش رفته باشد
 که مردی سخت بخرد و مرمان بردار است و بسیار نواخت از
 خداوند یاقوت و ما بندگان را شکر بسیار باید کرد و گفتم چنان بود اما
 می شنویم که بد گمانی امتاده است گفتم سبب چیست قصه کرد
 و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری سر قاعده راست نماند
 و هر چه رفته بود با من گفت گفتم بنده این را بهرات باز گفته است و بر
 لفظ عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد اکنون چنانکه بنده
 می شنود و می بیند ایشان را تمکین سخت تمام است و التوتناش
 با بنده نکته چند گفته است در راه که منی راندم شکایتی نکرد اما
 نصیحت امیر سخنی چند برگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر
 دولت و سخن برین حمله بود که گویا بر قاعدها راست نمی بینند
 و خداوند بزرگ نغدن است و نیست او را همای و حلیم و کریم

و کریم و بزرگ است اما چنانکه بروی کار دیدم این گروهی مردم که گرد او در آمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و وی سخن می شنود و بران کار می کند این کار راست نهاده را تباہ خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد که اینجا هیچ دلیل خیر نیست تو که بونصری باید که اندیشه کار من داری همچنانکه تا این غایت داشتی با آنکه توهم ممکن نخواهی بودن در شغل خویش که ان نظام که بود بگسست و کارها همه دیگر شد اما نگریم تا چه رود گفتیم چنین کنم و مشغول دل تر از آن گشتم که بودم هر چند که من پیش از آن دانستم که او گفت چون یک پاس از شب بماند التونتش با خاصگان خود بر نشست و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجای نیارند که او برفت و در شب امیر را بران آورده بودند که ناچار التونتش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضائع نباید کرد تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود عبدوس را بر اثر وی فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناکشاده است و چند کرامت است که نیافته است که دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و آن فرمودنیها فرو مانده است و اندیشمند بودند که باز گرد دیانه و چون عبدوس بدو رسید او جواب داد که بنده را فرمان بود رفتن و بفرمان عالی رفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است بنامه راست می توان کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد ابو عبد الصمد که خدایش که کجاست و جغراق و خفچاق می جنبد از غیبت من ناگاه خللی افتد و عبدوس را حقی نیکو بگزارد تا نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التونتش هم در ساعت بر نشست و

بستا است امیر گفت همه همچنین است که شما می گوئید و من
 از وی خشنودم و مژای آن کس که در باب وی سخن محال
 گفت دادیم و نیز پس ازین کس را زهره نداده که سخن وی گوید
 جز نیکویی و فرمود که خدمت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن
 عقیدلی ندیم را بخواند و پیغامهایی نیکو داد سوی التوتاش و گفت
 من می خواستم که او را ببلخ برده اید و پس اینجا خلعت و دستوری
 دهم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که مگر اینجا دیرتر بماند
 و در آن دیار باشد که خالی افتد و دیگر از فاریاب سوی اندیخود
 رفتن نزدیک است باید که بسزد تا از فاریاب برود التوتاش چون
 پیغام بشنود برخاست و زمین بوسه داد و گفت بنده را خوش تر
 آن بودی که چون پیر شده است از لشکری بکشیدی و بغزین رفتی
 و بر سر قمرت سلطان ماضی بنشستی اما چون فرمان خداوند برین
 جهه است فرمان سردارم دیگر روز امیر بغاریاب رسید بفرمود تا
 خلعت او که راحت کرده بودند خلعتی بهشت فاخر و نیکو برافچید
 بر روزگار سلطان محمود او را رسم بود زیادتیهها فرمود و پیش آمد و خدمت
 کرد و امیر وی را در بر گرفت و بسیار بدواختش و با کرامت
 بهیار باز گشت و اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت
 نیکو حق گزارند و دستوری یافت که دیگر روز برود و شب بومینصور
 دبیر خوش را نزدیک من که بوفصرم خرمنداد پوشیده و این مرد
 از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یاقم رفتن
 سوی خوارزم و فردا شب که ایام شوند ما رفته باشیم و استطلاع رای
 دیگر تا بروم نخواهم کرد که تا عده گز می بینم و این بادشاه حلیم

مراد لباس شاهی پوشیدیم و آن را از بزرگ تر مواعب شمریم به مشیة
 الله عز و جل و اذنه و این نسخه بدست رکاب داری فرستاده امد
 سوی قدز خان که او زنده بود هنوز و پس ازین بدو سال گذشته
 شد و هم برین اندازه نامه رفعت بدست فقیهی چون ذیم رسولی
 بخایفه رضی الله عنه و پس ازان که این نامه کسب کرده امد امیر
 حرکت کرد از هرات روز دوشنبه نیمه ذی القعدة این سال برجانب
 بلخ بر راه مالدغیس و کنج روستاخ با جمله لشکرها و حشمتی سخت
 تمام و التوتناش با وی بود اندیشمند تا در باب وی چه رود و چند بار
 ابو الحسن عقیلی حدیث او فرا انگذد و سلطان بسیار نیکوئی گفت
 و از وی خشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز می باید رفت
 که نباید که خللی افتد بو الحسن التوتناش را آگاه کرد و بو نصر
 مشکان نیز با دبیر التوتناش گفت بدین چه شد و او سکون گرفت
 و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت هر چند حال التوتناش برین
 جمله بود امیر از وی نیک خشنود گشت بچندانکه نصیحت کرد
 و اکنون چون شد که کار یک رویه شد بزودی بهرات امد و فراوان مال
 و هدیه آورد و ایمن امیر را بران آورده بودند که او را فرو باید گرفت و امیر
 خلوتی که کرده بود در راه چیز بیرون داد ازین باب و با
 بسیار نصیحت کردیم و گفتیم چاکریست مطیع و فرزندان و حشم
 و چاکران و تبع بسیار دارد از وی خطا نرفته است که مستحق ان
 است که بروی دل گران باید کرد و خوارزم دگر ترکان است دروی

بیرات بخدمت آمد و وی را باز گردانیده می آید با نواختن هرچه تمام تر چنانکه حال و سحر و راستی او اقتضا کند و ما درین هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما دیار امیده و نامه توقیعی رفته است تا خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن^(۲) را که بقعه جنگی باز داشته بود ببلخ آید با خوبی بهیار و نواختن تا تمامی دست محنت از وی کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او آراسته تر گردد و آریارن حاجب سالار هندوستان را نیز مثال دادیم تا ببلخ آید و از غزنین نامه کوتوال بوعلی رسید که جمله خزائن دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح بحازنان ما سپرد و هیچ چیزی نهاده است از اسباب خلاف بحمد الله که بدان دل مشغول باید داشت و چون این کارها برین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا آنچه رفته است بجمله معلوم وی گردد و بهر خویش ازین شادی بردارد و این خدر شائع و مستغیض کند چنانکه بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شکر ایزد را عز ذکره نعمتی که ما را تازه گشت و او را گشته باشد و برادر ابو القاسم حصیری را که از جمله معتمدان من است و قاضی بو بصرط هرتبانی را که از اعیان قضاة است بر روی نامزد کرده آید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند و عهدها تازه کرده شود منتظریم جواب این نامه را که بزودی باز رسد تا بتازه گشتن اخبار سلامت خان و رفتن کارها بر قضیت

غزنین را جوابهای نیکو نبشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از عید دوازده روز نامه رسید از حاجب علی قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر ما را بقلعه کوه شیر هتوف کردند و برادر علی منکبدراک و فقیه بوبکر حصیری که در رسیدند بهرات احوال را بدهامی شرح کردند و استطلاع رای کرده بودند تا بر مثالها که ازان ما یابند کار کنند ما جواب فرمودیم علی را و همه اعیان را و جمله لشکر را دل گرم کردیم و گفته آمد تا برادر را با احتیاط در قلعه نگاه دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس ازان فوج فوج آمدن گرفتند تا همگان بهرات رسیدند و هر دو لشکر با هم در امیخت و دلهای لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی ما بیدار آمدند و قرار گرفت و نامه رفت جمله ای این حالها بجمعه مملکت بری و سپاهان و ان نواحی نیز تا مقرر گردد بدور و نزدیک که کار و سخن یک زبیه گشت و همه اسباب محاربت و منازعت برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامهها نبشته شدند که این احوال و فرمانها خواسته آمد در هر باب و سوی پسر کاکو و دیگران که بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامه فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بدین خوبی و اسانی و مصرح بگفتیم که بر اثر سالاری محتشم فرستاده اید بران جانب تا ان دیار را که گرفته بودیم ضبط کند و دیگر گیرد تا خواب نه بینند و عشوه نخرند که ان دیار و کارها را مهمل فرو خواهند گذاشت حاجب فاضل عم التوتانش ان ناصح که در غیبت ما قوم غزنین را نصیحتها راست کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشته اینجا

ن انگاه فرستند که عهدی باشد که قصد خراسان کرده نیاید و بهینچ
 آن خلیفه ما نباشد و قصاص و اصحاب بربد نرسند و نیاید ما چون
 و اب برین جمله یا قدیم مقرر گشت که انصاف نخواست بود و بر
 راه راست نایستند و در روز از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد
 حلول و همدان و بغداد داشتیم و حاجب غازی در نشا بور شعار
 ما را اشکارا کرده بود و خطبه بگردانیده و رعایا و اعیان آن توأخی در
 هوای ما مطیع گشته و وی بسیار لشکر بگردانیده و فراز آورده و ما
 امیر المؤمنین را از عزیمت خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله
 مملکت پذیرا خواستیم با انچه گرفته شده است از رتی و جبال و شیاهان
 با انچه موثق کردیم بگرفتن هر چند برحق بودیم بفرمان وی
 تا موافق شریعت باشد و پس از رسیدن ما بنشاور رسول خلیفه
 در رسیدن با عهد و اوا و نعموت و کرامات چنانکه هیچ پادشاه را مانند
 آن نداشتند و از اتفاق نادر سرهنگ علی عبد الله و ابو النجم اباز
 و توشکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند با بیشتر غلام سرای
 و نامه رسیده سوی ما پوشیده از غزنین که حاجب ایل ارسلان زعیم
 الحجاب و بگنجدنی حاجب سالار غلامان بندگان نموده اند و نوعلی
 کوتوال و دیگر اعیان و مقدمان نبشته بودند و طاعت و بندگی نموده
 و نوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما ان شغل می نیاید و چندان
 است که رأیت ما پیدا آید همه کل بندگان را میان بسته پیش آید
 ما فرمودیم تا این قوم را که از غزنین فرستند بنواختند و اعیان

ما دور بودیم از کوزکنان بخواندند و مرتخت ملک نشاندند و دروی
 باسیری سلام کردند و اندران تسکین و تبت دانستند که ما دور بودیم
 و دیگر که پدر ما هر چند ما را وی عهد کرده بود بروزگار حیات
 خود شر درون آخرها که تختی مزاج او بگشت و سستی بر اعانت
 رای داد بزرگی که او را بود دهنه یانمت از ما نه بستیقت ازاری
 نمود چنانکه بشریت است و خصوصا ازان ملوک که دشوار اید ایشان را
 دیدن کسی که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را بری ماند که دانست
 که آن دیار تا درم و از دیگر جانب تا مصر طول و عرضا همه بضبط
 ما اراسته گردد تا غزنین و هندوستان و آنچه کشاده آمده است
 برادر یله کنیم که نه بیگانه را بود تا خلیفه ما باشد و باعزاز بزرگ تر
 داریم رسول فرستادیم نزدیک برادر بقعزیت و نشستن بر تخت ملک
 و پیغامها دادیم رسول را که اندران صلاح ذات البین بود و سکون
 خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرح گفتیم که
 امر ما را چندان ولایت در پیتس است آن را بفرمان امیر المؤمنین
 می بپاید گرفت و ضبط کرد که آن را حد و اندازه نیست هم پستی
 و یکدای و مراقبت می باید میل هر دو برادر و همه اسباب
 مخالفت را بر نداشتن باید تا جایی آنچه بکار اید و نام دارد ما را
 گردد اما شرط آن است که از زرد خانه پنچ هزار شتر بار سلاح
 و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی دو هزار غلام سوار اراسته با ساز
 و الت تمام و پانصد پیل خیاره سبک جنگی بزرگ و نزدیک ما مرستاده
 اید تا برادر خلیفه ما باشد چنانکه نخست بر منابر نام ما برند شهرها
 و خطبه بدام ما کنند انگاه نام وی مرسمه درم و دینار و طراز جامه

دشمن بداندست و آن حال تاریخت چنانکه دیر سالها مدرّوس
 برده و مقرر است که این تکلفها از آن جهت بگردند تا فرزندان
 آن الفت شاد باشند و بران تخمها که ایشان کشتند بردارند امروز
 بون تخت بما رسید و کار آن است که برهر در جانب پوشیده
 بست خرد آن مثال دهد و تجارب آن اقتضا کند که جهد کرده اید
 ابناءهای افراشته را در دوستی افراشته تر کرده اید تا از هر دو جانب
 وستان شادمانه شوند و حامدان و دشمنان بکوری و ده دلی روزگار
 اگران کنند و جهانیان را مقرر کرده که خاندان ما یکی بود اکنون
 آنچه بود نیکوتر شده است و توفیق اصلح خواهیم از این عز ذکره
 این باب که توفیق او بدهد بندگان را و ذلک بیده و الخیر کله
 شنوده باشد خان ادهام الله عز ذکره که چون پدر ما رحمة الله علیه
 گذشته شد ما غائب بودیم از تخت ملک ششصد و هفت صد و نرسنگ
 جهانی را زیر ضبط آورده و هرچند می برانیشم و ولایتها با نام
 بود در پیش ما و اهل جمله آن ولایت گردن بر افراشته تا نام ما
 بران نشیند و بضبط ما اراسته گردن و مردمان بجملة دستها برداشته
 تا رعیت ما گردند امیر المؤمنین اعزازها ارزانی می داشت
 و مکاتبت پیوسته تا بشتابیم و بمدينة السلام رویم و غضاقتی که جاه
 خلافت را می باشد از گروهی اذنان آن را دریابیم و آن غضاقت
 را دور کنیم و عزیمت ما بران قرار گرفته بود که هرائنه و ناچار فرمان
 عالی را نگاه داشته اید و سعادت دیدار امیر المؤمنین خویشتر را
 حاصل کرده شود خبر رسید که پدر ما بجوار رحمت خدای پیوست و
 بعد از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم در حال چون

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد از دعاء و اداء خان داند که بزرگان و ملوک روزگار که با
 یکدیگر دوستی بهر برند و راه مصالحت میزنند وفاق و ملاحظات را
 پیوسته گردانند و انگاه آن لطیف حال را بدین منازات رسانند که دیدار
 کنند دیدار کردنی بسزا و اندران دیدار کردن شرط مخالفت را بجای
 آرند و عهد کنند و تکلعهایی بی انداز و عقود و عهود که کرده باشند
 بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد این
 همه را کنند تا که چون ایشان را مژدگی حق در آید و تخت
 ملک را بدور کنند و بروند فرزندان ایشان که مستحق آن تخت
 باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغت دل روزگار را کرانه کنند
 و دشمنان ایشان را ممکن نگرند که فرصتی جویند و تصدی کنند
 و بمراد می رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی
 بر چه جمله بود بهر چه ندایست که باشد بادشاهان بزرگ را ازان
 زیاده تر بود و ازان شرح کرده می آید که بمایند حالت و حشمت
 و آلت و عدت او دیده امده است و داند که دو مهتر باز گذشته بسی
 رنج بر خاطرهای پاکیزه خویش نهاده تا چندان الفتی و موافقتی
 و دوستی و مشارکتی پیاپی شد و آن یکدیگر دیدار کردن بر در سمرقند
 بدان نیکوئی و زیبائی چنانکه خبر آن پدر و نزدیک رسید و درست

از فرأض است و به قدر خان هم بیداید نبشت تا رکاب داری بتعجیل
 ببرد و این بشارت برساند انگاه چون رکاب عالی بسعدت ببلخ رسد
 تدبیر کسایل کردن رسوای با نام از بهر عقد و عهد کرده شود سلاطین
 گفت پس زود باید گرفت کم رفتن ما نزدیک است تا پیش از آن
 از هرات برویم این دو نامه کسایل کرده اید و استادم دو نسخهت کرد
 این دو نامه را چنانکه او کردی یکی بدازی سویی خلیفه و یکی
 بهپارسی بقدر خان و نسخهتها بشده است چنانکه چند جایی این حال
 بداردم و طرفه آن بود که از عراق گروهی را با خویشتن بیارده
 بودند چون ابو القاسم جریش و دیگران و ایشان را می خواستند که
 بروی استادم برکشند که ایشان فاضل تراند و بگویم که ایشان شعر
 بغایت نیکو میگفتندی و دبیری نیک بکردندی و لیکن این نمط که از
 تخت ملوک بتخت ملوک باید نبشت دیگر است و مرد انگاه
 آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست و استادم
 هرچند در فضل و خرد آن بود که بود از تهذیبهای محمود چنانکه
 باید یکانه زمانه شد و آن طائفه از حسد وی هر کسی نسخهت کرد
 و شرم دارم که بگویم که برچه جمله بود سلطان مسعود را آن حال
 مقرر گشت و پس ازان چون خواجه بزرگ احمد در رسید و مقررتر
 گردانید تا باد حسد آن یک بارگی نشسته آمد و من نسخهت کردم
 چنانکه در دیگر نسخهتها و درین تاریخ آوردم نام را و ازان امیر
 المؤمنین هم ازین معانی بود تا دانسته اید انشاء الله عز و جل *

ما الشان في غدركم الشان في طمع • وباعده دانی بقول الرور والندع
 • وهرچند این در بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان
 را پشیم عبرت درین باید نگریست که این نالی بوده است که بر زبان
 این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگارش
 خیر خیرها و وی غافل با چندان نیکوئی که می کرد در روزگار
 امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (۱)
 المقدر کائن وما قضی الله عز وجل سیكون نبینا الله عن نومة الغافلین
 بمنه) و پس ازین بزم آنچه رفت در باب این بازداشته بجای خویش
 و حاجب بکنین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت
 نفرمان تا از انجا سوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم
 و حره ختلی چنانکه با احتیاط انجا رسید و چون همه کارها بته امی
 بهرات قزقر گرفت سلطان مسعود استاذم بونصر را بگفت آنچه
 فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم
 کرد بر جانب بلخ تا این زمستان انجا باشیم و آنچه نهادنی است
 با خانان ترکستان نهاده اید و احوال ان جانب را مطالعت کنیم
 و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد ادگاه سوی
 غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هرچه خداوند اندیشیده است
 همه فریضة است و عین صواب است سلطان گفت بامیرالمؤمنین
 نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
 که بی آنکه خونی ریخته اید این کار قرار گرفت بونصر گفت این

ما الشان فی غدکم الشان فی طمع • و ما عتد اذنی بقول الزور و التحدع
 و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است فرا معشوقی خردمندان
 را بپشم عبرت درمن باید نگریست که این فانی بود است که بر زبان
 این بادشاه رحمة الله علیه می رفت و بوده است و در روزگار
 خیر خبرها و وی غافل با چندین نیکوئی که می کرد در روزگار
 امارت خویش با لشکری و رعیت همچون معنی این دو بیت (و
 المقدر کائن و ما قضی الله عز و جل سیکون نبهنا الله عن نومة الغافلین
 بمنه) و پس ازین بیزم آنچه رفت در باب این باز داشته بجای خویش
 و حاجب بکنکین چون ازین شغل فارغ گشت سوی غزنین رفت
 بفرمان تا اراجبا سوی بلخ رود با والد سلطان مسعود و دیگر حرم
 و حرم ختلی چنانکه با احتیاط انجا رسید و چون همه کارها بتهامی
 بهرات قرار گرفت سلطان مسعود استاد بونصر را بگفت آنچه
 فرمودنی بود در هر بابی فرموده آمد و ما درین هفته حرکت خواهیم
 کرد بر جانب بلخ تا این زمستان اجا باشیم و آنچه نهادنی است
 با خاندان ترکستان نهاده اید و احوال آن جانب را مطالعت کنیم
 و خواجه احمد حسن نیز در رسد و کار وزارت قرار گیرد ادناه سوی
 غزنین رفته اید بونصر جواب داد که هر چه خداوند اندیشیده است
 همه فریضه است و عین صواب است سلطان گفت بامیرالمؤمنین
 نامه باید نوشت بدین چه رفت چنانکه رسم است تا مقرر گردد
 که سی آنکه خونی ریخته اید این کاره قرار گرفت بونصر گفت این

در راه و ما می دیدیم "چون نامه بخواند سجده کرد پس برخواست
و بر قلعه رفت و از چشم نا پیدا شد و قوم را بجمعه انجا رسانیدند
و چند خدمتگار که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین و آن قوم
باز گشتند من که عبد الرحمن فصوای ام (چنانکه زالن نشابور گویند
مادر مرده و ده درم وام) آن دو تن را که بازوی امیر گرفته بودند
در یافتن و پرسیدم که امیر آن سجده چرا کرد ایشان گفتند ترا با
این حکایت چه کار چرا نخوانی انکه شاعر گوید اینست * شعر *

أیعود ایتها أخیام زساننا * ام لا سبیل الیه بعد ذهابه

گفتم الحق روز این صوات هست اما آن را استادم تا این یک نکتہ
دیگر بشنوم و بروم گفتند نامه بخط سلطان مسعود بود که علی
حاجب که امیر را نشانده بود فرمودیم تا بنشانند و سزای او
بدست او دادند تا هیچ بنده با خداوند خویش دایری نکند و
خواستیم این شادی بدل امیر برادر رسانیده اید که دانستم که سخت
شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای تعالی را و گفت امروز
هرچه بمن رسید مرا خوش گشت که آن کافر نعمت بد کار بیوفا را
فرو گرفتند و مراد او در دنیا بسر آمد و من نیز با یارم برفتم و هم از
استاد عبد الرحمن قوال شنودم پس از انکه این تاریخ آغاز کرده بودم
بهفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمس و خمسين و ربع
مائة و بحديث ملک محمد سخن می گفتیم وی گفت با چندین
اصوات نادره که من یاد دارم امیر محمد این صوت از من بسیار خواستی
چنانکه کم مجلس بودی که من این نخواندمی و الابیات * شعر *

ولیس غدرکم بدع ولا عجب * لکن وفاءکم من ابدع ابدع

چشم از وی برداشتن و گفتیم و ناداری اینست که تا قلعه برویم و چون وی را اینجا رسانند باز گردیم چون از چنگل ایاز برداشته و نزدیک گور والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد راه بنافتنند و بران جامب رفتند و هم و این از آن مرد با ایشان می رفتیم تا پای قلعه دیدیم سخت بلند و نردبان پایها بی حد و اندازه چنانکه بسیار رنج رسیدی. تا کسی بر توانستی شد و امیر محمد از عهد بزر آمد و بند داشت با کعش و کلاه ساده و تبا می دیدایی لعل پوشیده تا وی را دیدیم که ممکن نشد خدمتی یا اشارتی کردن گریستن بر ما آمدن کدام آب دید که دجله و فرات چنانکه رود برانندند ناصری و بغوی که با ما بودند و یکی بود از تدماری این پادشاه و شعر و ترانه خوش گفتی بگریست و پس بدیده نیکو بگفت • شعر •

ای شاه چه بود اینکه تو را پیش آمد

دشمنت هم از پیرهن خویش آمد

از محنتها محنت تو بس بیش آمد

از ملک پدر تو مندیش آمد

و در تن سخت قوی بازوی او گرفتند و رفتن گرفت سخت بجهن و چند پایه که برزتی زمانی یک بنشستی و بیاسودی چون دور برفت و هنوز در چشم دیدار بود بنشست از دور میمیزی پیدا شد از راه امیر محمد او را بدید و تیز برفت تا پرسد که میمیزی چه سبب آمده است و کسی را از آن خویش نزد بکتگین حاجب فرستاد میمیز در رسید با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود به برادر بکتگین حاجب ان را در ساعت بر بالابرستاد امیر رضی الله عنه بران پایه نشسته بود

شاعر سخت نزدیکو گفته است در آن معنی و ابیات * شعر *
کاروانی همی از ری بسوی دسکرة شد^(۲)

اب پیش آمد و مردم همه بر قطره شد

کله دزدان از دور بدیدند خران

هر یکی ز ایشان گفتی که یکی قسوره شد

انچه دزدان را رای آمد و بردند و شدند

بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد

ره روی بود در آن راه درم یافت بسی

چون توانگر شد کوئی سخنش نادره شد

هر چه پرسیدند او را همه این بود جواب

کاروانی زده شد کار گروهی سره شد

و نماز دیگر این قوم نزدیک امیر محمد رسیدند و چون ایشان را

بجمله نزدیک خویش دید خدای را عز و جل سپاس یاری کرده

و حدیث سوزیان فراموش کرده حاجب نیز در رسید و دورتر فرود

آمد و احمد ارسلان را فرمود تا انجا بند کردند و سوی غزنین بردند

تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان فرستد چنانکه انجا شهر بند

باشد و دیگر خدمتگاران او را گفتند چون ندیمان و مطربان که هر کس

پس شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک

وی رود عبد الرحمن قوال گفت دیگر روز پراکنده شدند و من و یارم

دزدیده باوی می رفتیم و ناصری و بغوی که دل یاری نمی داد

بحاجب بکنکین می‌پرد و تا بخزانه باز می‌گردد و نخست آنچه بحاجب
 دهند بدین معتمد سپارد تا بدان واقف شده اید و امیر محمد رضی
 الله عنه نسخه‌ها بدان و آنچه با وی بود در سرپوشیدگان حرم برد از خزانه
 بحاجب سپرد و در روز دران روزگار شده ازین فارغ شدند و هیچ کس
 را درین دو روز نزدیک امیر محمد نگذاشتند و روز هجم حاجب بر
 نشست و نزدیک تر قلعه رفت و پیل با مهد انجا بردند و پیغام داد
 که فرمان چنان است که امیر را بقلعه مندریش برده اید تا انجا
 نیکو داشته تر باشد و حاجب بپایند با لشکری که در پای قلعه
 معین است که حاجب را با آن مردم که با وی است بدین مهم
 می باید رست امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و
 دانست که کار چندیست اگر خواست و گریخواست او را تنها از قلعه
 فرود آوردند و غریبواز خانگیان او بر آمد امیر رضی الله عنه چون بزر
 آمد آواز داد که حاجب را بکوی که فرمان چنان است که او را
 تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم باری خواهند رفت و فرزندان
 بجمله آمده اند که زشت بود با وی ایشان را بردن و من اینجا ام
 تا همگان را بخوبی و نیکوئی بر اثر وی بیارند چنانکه نماز دیگر را
 بسلامت نزدیک می رسید با شد امیر را برانند و سواری
 میداد و کوتوال قلعه کوهشیر با پیاده سیصد تمام صلاح با او نشانند
 و حریمها را در عمارتها و حاشیت تراشتران و خران و بسپار نامردی
 رفت در معنی تغیش و زشت گفتندی و جای آن بود که علی
 الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون بشنید نیز سخت
 ملامت کرد بکنکین را ولیکن باز جهتی نبود و آن استاد سخن لیدی

بامیر فرمانی رسیده است بخیر و نیکوئی تا آن را تمام کرده اید
 نگاه بر عادت می روید ما را سخت دل مشغول شد و باز گشتیم
 سخت اندیشمند و غمناک امیر محمد رضی الله عنه چون روز دو برآمد
 و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد کوتوال را گفته بود که از حاجب
 باید پرسیده تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کس
 فرستاد و پرسید و حاجب که خدای خویش را نزدیک وی فرستاد
 و پیغام داد که مجزبی رسیده است از هرات با نامه سلطانی فرمانی
 داده است در باب امیر محمد بخوبی و نیکوئی و معتمدی از هرات
 نزدیک امیر می آید بچند پیغام فریضه باشد که امروز در رسد سبب
 این است که گفته شد تا دل مشغول داشته نیاید که جز خیر و خوبی
 نیست امیر گفت رضی الله عنه سخت نیک آمده و اختی ارام
 گرفت نه چنانکه با بست و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را
 احمد طشت دار گفتندی از نزدیکان و خاصان سلطان مسعود و در
 وقت حاجب بکنکین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام بماند و باز بزیر
 آمد و پس از آن درست شد که پیغامهایی نیکو بود از سلطان مسعود
 که ما را مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی
 فرموده می آید و امیر برادر را دل قوی باب داشت و هیچ بد گمانی
 بخویشتن راه نباید داد که این زمستان بدلیخ خزاخیم بود و بهار که
 چون بغزنین ائیم تدبیر آوردن او بر مدار ساخته آید باید که نسبت
 آنچه با کد خدایش بکوزگانان فرستاده است از خزانه بدین معتمد
 داده آید و نیز آنچه از خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر نقد و جامه
 و جواهر و هر جائی بذهاد و با خویشتن دارد در سرای حرم بجمله

معتمدی را گفت بزیر رو و بقا و نگاه کن تا آن گرد چیمت
 آن معتمد بشتاب برمت و پس بمدتی دراز باز آمد و چیزی در
 گوش امیر نگفت و امیر گفت الحمد لله و سخت تازه بایستاد
 و خرم گشت چنانکه ما جمله گمان می بردیم که سخت بزرگ
 بشارتی است و روی پرسیدن بدو چون نماز شام خواست رسید ما باز
 گشتیم سرا تنها پیش خواند و سخت نزدیک داشت چنانچه بهمه
 روزگار چنان نزدیک نداشته بود گفت بو بگر دبیر سلامت رفت
 سوی گرم^(۲) میر تا از راه کرمان سوی عراق و مکه رود و نام از جهت
 وی فارغ شد که او بدست این بی حرمتان ذیقنات خاصه و محمل
 زوزنی که بخون وی تشنه است و آن گرد وی بود و بجهازه می
 رفت بشاک کسی تمام لغتم سپاس خدای را عز و جل که دل خداوند
 از وی فارغ گشت لغت مرادی دیگر هست اگران حاصل شود
 هرچه بمی رسیده است بر دل من خوش شود باز گرد و این حدیث
 را پوشیده دار من باز گشتم و پس ازان بروزی چند مجمعی رسید
 از هرات نزدیک حاجب بکتکین نزدیک نماز شام و با امیر رضی الله
 عنه نگفتند و بو نصر طبیب را که از جمله ندما بود نزدیک بکتکین
 فرستاد و پدغام داد که شنبودم از هرات مجمعی رسیده است خبر
 چیست بکتکین جواب داد که خیر است سلطان مثال داده است
 در بابی دیگر چون روز ما اهنگ قاعه کردیم تا بخدمت برویم کسان
 حاجب بکتکین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است

و شراین باز داشته را در گردن وی کردن و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بهرات و فرو گرفتن حاجب علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کرد از هرات سوی بلخ آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این باز داشته را پیش گرفتم تا آنچه رفت اندرون مدت که لشکر از تکیاناباد بهرات رفت و وی را ازین قلعه کوهشیر قلعه مندیش بردند بتمامی باز نموده اید و تاریخ تمام گرد و چون ازین فارغ شدم نگاه بمران باز شوم که امیر مسعود از هرات حرکت کرد برحانب بلخ انشاء الله - از استاد عهد الرحمن قوال شنویم که چون لشکر از تکیاناباد سوی هرات رفتند من و مانند من که خدمتگاران امیر محمد بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده و در خشکی مانده و غارت شده و بی نوا گشته و دل نمیداد که از پای قلعه کوهشیر یکسو شویم و امید میداشتیم که مکر سلطان مسعود او را بخواند سوی هرات و روشنائی پدیدار اید و هر روزی بر حکم عادت بخدمت رفتیم و من و یارانم مطربان و قوالان و ندیمان بدریم و آنجا چیزهای بخوردیم و باز نماز شام را باز گشتیم و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت و ایمن کسی را از ما از وی باز نداشت و نیکو داشتها هر روز زیادت بود چنانکه اگر بمثل شیر مرغ خواستی در وقت حاضر کردی و امیر محمد رضی الله عنه نیز لختی خرسند تر گشت و در شراب بخوردن امد و پیوسته می خورد یک روز بران حصار بلند تر شراب می خورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان می زدند از دور گردی پیدا امد امیر گفت رضی الله عنه ان چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست وی

باید رفت با غلامان خویش و بقصدار ملقام کرد تا هم قصداری
بصلاح اید و خراج در ساله بفرستد و هم لشکرها که نمکران رفته اند قوتی
بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر محمد الدوله یوسف گفت
سخت صواب آمد و فرمان خداونده راست هر چه فرماید سلطان
مسعود او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو
و چون ما از بلخ حرکت کنیم سویی غزنین پس از نوروز ترا بخوانیم
چنانکه با ما تو برابر بغزنین سویی و بی از عسرات برفت با غلامان
خویش و هفت و هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سویی
بست وואستان و قصدار و شغردم بدرست که این سرهنگان را پوشیده
سلطان مسعود فرموده بود که گوش بیوسف می دارند چنانکه
بجائی نتواند رفت و نیز شغردم طغرل را حاجبش بروی در نهان
مشرع کرده بودند تا انقاس یوسف می شمرد و هر چه رود باز
می نماید و آن نا جوانه رد این صمان بگرد که او را چون فرزندی
داشت بلکه عزیز تر و یوسف را بدان بهانه فرستادند که گفته که باد
مالاری در مروی شده است و لشکر چشم سویی او کشیده تا یک
چندی از درگاه غائب باشد •

ذکر بقية احوال امير محمد رضى الله عنه بعد ما قبض
عليه الي ان حول من قلعة كوهشهر الي قلعة منديش .
باز نموده ام که پیش ازین حاجب بزرگ علی از تکینباد
سویی هرات رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان
عالی سلطان مسعود که رسیده بود از که نشن بکنکین حاجب و خیر

تم و دیگر مهوان بود نه ترکمانان را که مسته خراسان بخورده بودند
 سلطان ماضی ایشان را بشمشیر بلخان کوه انداخته بود استمالت
 رده بودند و بخواندند تا زیادت لشکر باشد و ایشان بیامدند قزل و بوقه
 کوتناش و دیگر مقدمان و خدمتی چند سره کردند و در آخر
 یازردند و بسر عادت خویش که غارت بود باز شدند چنانکه باز نمایم تا
 سالاری چون تاش فراش و نواحی ری و جبال در سر ایشان شد
 این تدبیر که نه باز نمودند که چند رنج رسید ارسال جاذب را و غازی
 پناه سالار را تا آنکه که ان ترکمانان را از خراسان بیرون کردند و لامرد
 نضاء الله عز ذکره این ترکمانان بخدمت سلطان امده بودند و وی
 عمار تاش حاجب را سپاه سالار ایشان کرده درین وقت بهرات رایش
 بنان افتاد که لشکر بمکران فرستد با سالاری محتشم تا بو العسکر که
 نشاپور امده بود از چند سال باز گریخته از برادر بمکران نشانده اید
 عیسی مغرور عاصی را برگزیده شود پس بمشاورت که کرد التوتناش
 سپاه سالار غازی وی را قنغمش^۲ جامه دار نامزد شد با سالاری
 بن شغل با چهار هزار سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمار تاش
 حاجب را نیز فرمودند تا این ترکمانان با وی رفتند چنانکه بر مثال
 جامه دار کارکنند که سالار وی است و ایشان ساخته از هرا رفتند سوی
 مکران و بو العسکر با ایشان و پس از کسید کردن ایشان امیر عضدالدوله
 و صف را گفت ای عم تو روزگاری اسوده بودی و می گویند که والی
 صدار که درین روزگار فترت بادی در سر کرده است ترا سوی وی

این دو لشکر بزرگ و زایه‌ای مخالف یک روبرو و یک سخن باز گشت و همه روی زمین را بدیشان قهرتوان کرد و مملکتی بزرگ را بگرفت باید که برین جمله باز آیند و بمانند امروز بنده این مقدار باز نمود و معظم این است و بنده تمام در میان کار امت و سخن او را محال شنودن باشد از آنچه رود و آنچه در آن صلاح بیند باز نگیرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی و پذیرفتم که همپنین کرده اید من دعا کردم و باز گشتم حقا ثم حقا که دو هفته بر نیامد و از هرات رفتن انتاد که آن قاعده‌ها برگردانیده بودند و از خطاهای بزرگ که رفته بود و پیش از آنکه امیر مسعود از نشابو بهرات آمدی دانستند که سلطان چون منی شنود و از غزنین اخبار می رسد که لشکرها فراز می آید و جنگ را می سازند و بزیادت مردم حاجتمند گشت و خاطره عالی خویش را هر جائی می برد رسوائی نامزد کرد تا نزدیک عیالی تکین رود که مردتی سخت جلد که وی را ابوالقاسم زحال گفتندی و نامه نوشتند که ما رو بسوی برادر داریم اگر امیر درین جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش حاضر آید و یا پشری فرستد و یا فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد گردند ولایتی سخت با نام که برین جانب است ازان بنام فرزندی اران او کرده آید و ذاصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرگ است و علی بدین یک ناحیت باز نه ایستد و وی را از زوایای دیگر خیزد چنانکه نادر آید یک ناحیت که خواست و چون خوارزم شاه التوتناش مرد در شرعلی تکین شد و چغانیان غارت کرد چنانکه پس ازین در تاریخ حالها که رانم این حالها را شرح

مکاتبت کنیم و ازین حالها با ایشان سخن گوئیم تا انگاه که رسولان فرستاده اید و عهدها تازه کرده شود بهار گاه سموی غزنین برویم تو درین باب چه گوئی گفتم هرچه خداوند اندیشیده است عین صواب است و جز این باب که همی گوئی نشاید کرد گفت به ازین می خواهم بی حشمت نصیحت باید کرد و عیب و هذر این کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که دشوار اید و سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امید باز نماید خداوند باشد که با خاصگان خویش بگوید و ایشان را ازان خوش نیاید و گویند بونصر را بسزده نیست که نیکو بزیسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کرد و صلاح بنده ان است که به پیشه دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده اید گفت البته همدستان نباشم و کس را زهره نیست که درین ابواب با من سخن گوید چه محل هر کس پیدا است گفتم زندگانی خداوند دراز باد چون فرمان عالی برین جمله است نکته در سه باز نماید و در باز نمودن ان حق نعمت ابن خاندان بزرگ را گزارده باشد خداوند را بیداید دانست که امیر ماضی مردی بود که وی را در جهان نظیر نبود بهمه بابها و روزگار او عروسی اراسته را مانست و روزگار پانست و کارها را نیکو تامل کرد و درون و بیرون ان بدانست و راهی گرفت و راه راست نهاد و ان را بگذاشت و برفت و بنده را ان خوش تر اید که امروز بر راه وی رفته اید و گذاشته نیاید که هیچ کس را تمکین ان باشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد بهتر ازان می بایست تا هیچ خلل نیفتد و دیگر که

که آن نیکوئی بزرگ تر از استخفاف باشد و العفو عند القدرة سخت
ستوده است و نیز امداد است در امثال که گفته اند اذا ملکت
فاسمَح اما بوسهل چون این واجب نداشت و دل بروی خوش کرد
بمکافات نه بوسهل ماند و نه بچسبندگ و من این فصول ازین جهت
زاند که مکر کسی را بکار آید و بهرام نقیب را نامزد کرد بوسهل روزنی
با مثال توقیعی و سوی جنگی فرستاده بدو کشمیر تا خواجه بزرگ
احمد حسن را رضی الله عنه در وقت بکشاید و عزیزا و مکرما ببلخ
فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنگی با وی بیاید تا حق
وی را بگزارده آید بر آنکه این خواجه را امید نیکو کرد و خدمت
نمود و چون سلطان ماضی گذشته شد او را از دشمنان نگاه داشت
و بهرام را از بهر دشمنانش نگاه داشت و بهرام از بهر ایشان فرستاده
امداد است و بوسهل بروزگار گذشته تذک حال چونکه بود و خدمت و
تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها دیده خواست
که درین حال مکافات کند و دشمنان خواجه چون ازین حال خبر
یافتند نیک بترسیدند و بیارم این قصه که خواجه ببلخ بچه تاریخ و
بچه جمله آمد و وزارت بدو داده شد استاد خواجه بونصره شکان سخت
ترسان می بود و بدیوان رسالت نمی نشست و طاهر می بود بدیوان
و کار بروی می رفت چون یک هفته بگذشت سلطان مسعود
رحمه الله وی را بخواند و بنشانند و بسیار بنواخت و گفت چرا بدیوان
رسالت نمی نشینی گفت زندگانی خداوند دراز باد طاهر انجا است
و او مردی است سخت کانی و بکار امداد و احوال و عادات خداوند
نیک دانسته و بنده پیر شده است و از کار بمانده و اگر رای عالی

خداوندش مشرف باشد و فریفته شد بخلعتمی و ماحلت زر که یانت
 این مشرفی بکردن و خداوندش درو پوشانید و نیز چاکر پبشه را پیرایه
 بزرگ تر راستی است و لژیسن بر افتادن پناه سالار غازی معید در
 امیار روزگار بگشت و خاست و افتاد و بوشغل بود و نبود تا بعد العز
 و الرفعة مار حارس الدجلة اکنون در حنه خمسمین بمولتان امت در
 خدمت خواجه عمید عبد الرزاق که چند سال است که ندیمی او می
 کند بیغول و دم نفاعتمی گرفته و شمایان را ازین اخبار تفصیلی دادم
 سخت روشن چنانکه آورد: اید انشاء الله تعالی و مکرر چسنگ اشفته
 گشت که بروزگار جوانی با کردنی ها کرده بود و زبان ناکه نا داشته و این
 سلطان بزرگ مستشم را خیز خیر بیاورد و شاعر نیکو می گوید شعر
 احفظ لصادک لا تقول فتبتلی • ان الله موکل بالمنطق
 و دیگر در باب جوانان بنایت نیکو گفته است • شعر •
 ان الامور اذا الاحداث دبرها • دون الشیوخ تری فی بعضها خلا
 و از ابو علی اسحق شنودم گفت نو محمد صدیکائیل گفتی که چه
 جای بعض است فی کلها خلا و زور بوسهل زوزنی با و زور چسنگ
 معزول سخت بد بود که در روزگار وزارت بروی استخفافها کردی تا
 خشم سلطان را بروی دائمی می داشت و بدلیج رعایت بدو آنچه
 رسانید و اکنون بعاجل الحال بوسهل فرمود تا و زور چسنگ را بعلی
 رانغ سپردند که چاکر بوسهل بود تا او را بخانه خویش برد و بدو
 هر چیزین رسانید از انواع استخفاف و بوسهل زوزنی را در آنچه
 رفت مردمان در زبان گرفتند و بد گفتند که مردمان بزرگ نام
 بدان گرفتند که چون نزدشمن دمت می یافتند نیکوئی می کردند

که ایشان را بروزگار ندیده و آزموده است و بو نصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخته است و امید های نیکو کرده و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید این همه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است در هیچ باب و اگر گوید و از مصلحتی پرسد نخست حدیث خوارزم شاه آغاز کنم تا بر سر راه باز گردد اما بهیچ حال روی ندارد که با وی از حدیث رفتن فرو نهد و بردارد و اگر درین باب سخنی گوید صواب آن است که گوید وی پیر شده است و از وی کاری نمی آید مراد وی آن است که از لشکری توبه کند و تربیت امیر ماضی بنشینند و فرزندی از آن خداوند بخوارزم شاه بی رود تا فرزندان من بنده و هرکه دارد پیش آن خداوند زاده بایستد که آن کاری است راست بنهادن چون برین جمله گویند در وی بی جهد و وی را بزودی باز گردانند و چه دانند که آن ثغر جز بکشمتم وی مضبوط نباشد خوارزم شاه التوتش بدین دو جواب خاصه بسخن خواجه بو نصر مشکان قوی دل و ساین گشت و بیار امید و دم در کشید و سلطان منشوری فرستاده بنام سپاه سالار غازي بولایت بلخ و شمنکان و کسان وی آن را بدیخ بردند تا بزودی بنام وی خطبه کنند و کارها پیش گرفتند و سخن همه سخن غازي بود و خلوتها در حدیث لشکر با وی می رفت تا پدربان را نیک از آن درد می آمد و می ژکیدند و آخر بیفگندندش چنانکه بیارم پس ازین و سعید صراب کدخدای غازي باسمان شد و لکل قوم یوم الحق نه نا زیبا بود در کار اما یک چیز خطا کرد که او را بفریفتند تا بر

صورت دیگر گونه نه بندد و خوارزم شاه اتونکاش جواب داد که فتح
 بندگان دران است که خداوندان فرمایند و آنچه رای عالی بیند که
 بتواند دید و بنده علمی را چندان نصیحت کرده بود از خوارزم
 چه بنامه و چه پیغام که آن مبالغه شایسته نمی باید کرد اما در میانه
 کاری بزرگ شده بود نیکوتر به شود و قضا چنین بود و مرد هم نام
 دارد و هم شهادت دارد چو زود بدست نیاید و خاسدان و دشمنان دارد
 و خویشان و است خداوند بگفتار بد گویان او را بباد نهد که چو
 دیگر ندارد و امیر جواب فرستاد که چنین کنم و علمی مرا بگراست
 شغل های بزرگ را و این مالشی و دزدانی بود که بدو نموده آمد از
 مسعودی شردم و کید در خوارزم شاه سخت نرسید گشت و بدست
 و پای بمزد اما تجدیدی تمام نمود تا بجای نیاورد که وی از جای
 بشده است و پیغام داد سخت پوشیده سوی بو نصر مشکان و بو
 الحسن عقیل که این احوال چنین خواهد رفت علمی چه کرده بود
 که بایست تا بوی چنین رود و من بروی کار بدیدم این قوم نوساخته
 نخواهند گذاشت که از پدران یک تن نماند تدبیر آن سازند و اطائف
 اخیل بکار آوند تا من زود تر باز گردم که آثار خیر و روشنائی نمی بینم
 و بو الحسن چنانکه جوابها رفت از بودی گفت ای مسعودی مرا
 بنخوشتن بگذار که سلطان مرا هم از پدریان می داند اما چون مقرر
 است سلطان را که غرض من اندر آنچه گویم جز صلاح نیست این
 کار را میان ببستم و هم امروز گرد آن بنائیم تا مراح حاصل شود و
 خوارزم شاه بمرا دل دوستان باز گردد و هر چند که این قوم نوحاسته
 کار ایشان دارند اخرا این امیر درین ابواب سخن با پدریان میگوید

بومسلم و دیگران را پنهانکه در کتب پیدا است و اگر گویند که در
 دل چیز دیگری داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر
 بندگان را مازان کاری نیست و سخن راندن کار من است همگان رفتند
 و جائی گرد خواهند آمد که رازها آشکارا شود و بهانه خردمندان که زبان
 فرا این محبتش توانند کرد آن بود که گفتند وی را با امیر نماندن و امیر
 فرو گرفتن چه کار بود و چون روزگار او بدین سبب پایان خواست آمد
 با قضا چون بر آمدی نعوذ بالله من قضاء الغالب بالسوء و چون
 شغل بزرگ علی پایان آمد و سپاه سالار غازی از پذیره بنه وی
 باز گشت و غلامان و بنه هرچه داشت غارت شده بود و بیم بود که
 از بنه اولیاء و حشم و قومی که با وی می آمدند نیز بسیار غارت
 شدی اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته
 تاری زبان نشد و قوم محمودی ازین فرو گرفتن علی نیک بپیکوهید و
 دامن فراهم گرفت سلطان عبدوس را نزدیک خوارزم شاه التوتناش
 فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت نه ان کرد که اندازه و پایگاه
 او بود چرا بخوارزم شاه ننگریست و اعتدایدو نکرد و او را بر آوردن
 برادر مچه کار بود صبر بایست کرد تا ما بهم آمدیمی و وی یکی بودی
 از اولیاء و حشم آنچه ایشان کردند او نیز بکردی و اگر برادر را آورد
 بی وفائی چرا کرد و خدای را عز و جل چرا بفروخت بسوگندان
 گران که بخورد و در دل خیانت داشت و آن همه ما را مقرر گشت
 تا او را نشانده آمد که صلاح نشانیدن او بود و بجان او آسیب نخواهد
 بود و جائی بنشانده آمدش و نیکو می دارند تا انگاه که رای ما در
 باب او خوب شود این حال با خوارزم شاه ازان گفته آمد تا وی را

بیرون آمد اورا بگفتند ایذک حاجب بزرگ در صفه است چون
 بصفه رسید می غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا و کلاه و صوز از
 وی جدا کردند چنانکه از برادرش جدا کردند بودند و در خانه بردند
 که در پهلوی آن صفه بود فرایشان ایشان را به پشت برداشته بردند که
 با بند گران بودند و کن اخر العهد بپا این است نه علی و روزگار درازش
 و قوتش کند بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل درین گیتی غدار
 فریفته کار بندد و نعمت و جاه و ولایت او را بهیچ چیز شمرد و خردمندان
 بدو فریفته بشوند و عذنی سخت دیگر گفته است . شعر .
 کفی محنتی تلبی بها مطمئنة . ولم آتشم حول تلک الموار
 فان جسيمات الامور مذوطة . بمستودعات فی بطون اقوار
 و نزرکا مردا که او دامن فداست تواند گرفت و حرص را کردن فرو
 تواند شکست که بشر رومی درین معنی نیز تیر بر نشانه زده است
 و گفته است . شعر .
 اذا ما کساک الله سرال حجة . واعطاک من قوت یحی و یعد
 فلا یغبطن المکثرین فانما . علی ذکر ما یعطیم الذهر یسلب
 و استان رودگی گفته است و زمانه را بیک شناخته است و مردمان
 را بدو شناسا کرده . شعر .
 این جهان پاک خواب کردار است . ان شناسد که دلش بیدار است
 نیکی او بجایگاه بد است . شادی . او بجای تیمار است
 چه نشینی بد . این جهان هموار . که همه کز او نه هموار است
 دانش او نه خوب و جهش خوب . زشت کردار و خوب دیدار است
 و علی را که فرو گریزند ظاهر ان است که بروزگار فرو گرفتند چون

آمده بود راه سر کردند مژده داران و برفت سلطان عبدوس ز گفت
 بر اثر حاجب برو و بگوی که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفه
 که بما نزدیک است بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر دبیر را گفت
 حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام
 کس ساخته تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی مغرور را
 براند زد که عاصی گونده شده است و بوالعسکر برادرش که مدتی است
 تا از وی گریخته آمده است و بر درگاه است بجای وی بنشانده
 اید طاهر دبیر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ می گوید که
 بیستگانی لشکر تا آخر سال بتمامی داده آمده است و سخت
 ساخته اند و هیچ عذر نتوانند آورد هر کس را که فرمان باشد
 برود سلطان گفت سخت نزدیک آمده است باید گفت حاجب
 را تا باز گردد و منکیتراک حاجب زمین بوسه داد و گفت
 خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز نزدیک بندم باشد دیگر
 بنندگان که با وی اند که بنده مثال داده است شوربایی ساختن
 سلطان بتازه روئی باز گفت سخت صواب آمد اگر چیزی حاجت
 باشد از خدمتگاران ما را بباید ساخت منکیتراک دیگر باره زمین
 بوسه داد و بنشاط رفت و کدام برادر و علی را مهمان می داشت که
 علی را استوار کرده بود و آن پیغام بر زبان طاهر بحديث لشکر
 و مکران ریخ فی القفص بوده است راست کرده بودند که چه باید
 کرد و غازي سپاه سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
 سلطان رسد در وقت ساخته با سوادبي انبوه و پذیره بنه وي روي و
 پاک غارت کنی و غازي سپاه سالار رفته بود و منکیتراک حاجب چون

و نصیحت • شفقانه او را پذیریم و کدام وقت بوده است که در
 • مصلحت جانب ما نگاه داشته است و آنچه درین روزگار کرد بر
 همه روشن است و هیچ پدر از آنچه نبشت و گنمت بر ما پوشید نمانده
 است و بحق آن رسیده آمد و خوارزم شاه التوتاش برپای خاست
 و زمین بوسه داد و ناز گشت هم مازان در که آمده بود و حاجب علی
 بدرخواست که ناز گردد سلطان اشارت کرد که بیداد گشت
 و نوم باز گشتند و سلطان باوی خالی کرد چنانکه اینجا
 منکبتر الک حاجب برن و وسایل زواری و طاهر دیر و عرقی دیر ایستاده
 بود و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران کرد تخت و غلامی صد
 و ثانیان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را اینجا بقلعه
 بکوهشیر باید دشت یا جامی دیگر که اکنون بدین گرمی بدرگاه آوردن
 روی ندارد و ما قصد بلخ داریم این زمستان انگاه وقت بهار چو
 بغزیدن رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی فرموده اید علی
 گفت مرغان امروز خد اوذن را باشد و آنچه رای عالی بیند بفرماید
 کوهشیر استوار است و حاجب بکتکین در پای تلعه منتظر فرمان
 است گفت آن مرده که با کدخدایش حسن کسبل کرد سوی
 کوزکابان حال آن چیست علی گفت زندگانی خداوند دراز باد
 حسین آن را بقلعه شان باخ رسانیده است و او مردی بخته و عاقبت
 نگر است چیزی نگفته است که از عهد آن بدوین نتواند آمد اگر
 رای عالی بیند صواب باشد که معتمدی بتعجیل رود و آن خرانه
 را بیاورد گفت بسم الله ناز گردد و فرود آیی تا بیاسپانی که با تو تدبیر
 و شغل بسیار است علی زمین بوسه داد و هم از آن جانب باغ که

سلطان او را سوی دست چپ منکب تراک حاجب بازری وی بگرفت
 و برابر خوارزم شاه التوتناش حاجب بزرگ زمین بوسه داد و
 بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در
 خدمت و در هوای مارنچ بسیار کشیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد
 همه تقصیر بوده است اما چون بولفظ عالی سخن برین جمله رفت
 بنده قوی دل و زنده گشت التوتناش خوارزم شاه گفت خداوند دور
 دست افتاده بود و دیر می رسید و شغل بسیار داشت و محال بودی
 ولایتی بدان نامداری بدست آمده فرو گذاشته آمدی و ما بندگان
 را همه هوش و دل بخدمت وی بود تا امروز که سعادت ان یافتیم
 و بنده عالی رنج بسیار کشید تا خللی نیفتاد و بنده هر چند دور بود
 آنچه صلاح اندران بود می نبشت و امروز بحمد الله کارها یگ رویه
 گشت بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند جوان است و بزرگای
 پدر بنشست و مرادها حاصل گشت و روزکاری سخت دراز از جوانی
 و ملک و برخورداری باشد و هر چند بندگان شایسته بسیارند که نو
 رسیده اند و بر خواهند رسید و اینجا پیری چند است فرسوده
 خدمت سلطان محمود اگر رای عالی بیند ایشان را نگاه داشته اید
 و دشمن کام گردانیده نشود که پیرا بده ملک پدران باشند و بنده این
 نه از بهر خود می گوید که پیدا است که بنده را مدت چند مانده
 است اما نصیحتی است که می کند هر چند که خداوند بزرگ تر
 از ان است که ار را بنصیحت بندگان حاجت اید و لیکن تا زنده است
 شرط بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آرد سلطان گفت
 که سخن خوارزم شاه ما را برابر سخن پدر است و ان برضا بشنویم

و دل گرمی و برادرش منکیقراک حاجب می نشست. و می گفت
زود تر بیايد آمد که کارها بر مراد است در روز چهارشنبه سیم ماه
ذی القعدة این سال در رسید سنت پدیده غلامی بیست و بنه
موکب از وی بر پنج و شش فرسنگ و سخت تارک بود از راه
بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عددنی بدشت و ازین سرای
گذشته سرای دیگر سخت فراخ و زیاده و گذشت آن باغ باغها را و بناهای
دیگر که امیر مسعود ساخته بود که سلطان اسجا بودی بسرای
عدنایی و اسجا بار دادی و بودی بدان بناهای خوش علی چون
دهلیز بدشت هر کسی که رسید او را چنان خدمت کردند که
بادشاهان را گذد که دایم و چشمها بدشت این مرد آئنده بود و
وی هر کسی را لطف می کرد و زهر خنده می زد و بهیچ روزگار من
او را بخندد فراخ دیدم آن دیمه تبسم که صعب مردی بود و سخت
فرو شده بود چنانکه گفتی می داند که چه خواهد بود و روز شد و سلطان
بار داد اندران بناها از باغ عدنایی گذشته و علی و اعیان ازین دسرایی این
باغ در رفتند و خوارزم شاه و قریب دیگر ازان در که بجانب شاردان است
و سلطان در تخت بود اندران رواق که پیوسته است بدان خانه بهاری
و التوتاش را بنشانند در دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را برابر نشانند و اعیان و محتشهان دولت نشسته و ایستاده و
حاجب بزرگ علی قریب پیش آمد و سه جای زمین بوسه داد
و سلطان دست بر آورد و او را پیش تخت خواند و دست او را داد
تا ببوسد و وی عقده گویا سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و
هزار دینار سیاه داشت از جهت وی هزار کرد پس اشارت کرد

محسن که امروز بر خاجی است در آن نامه بخط علی این فصل بود که من رفتم سوی هرات و چنان گمان می برم که دیدار من با تو و با خاندان با قیامت افتاده است از آن بود که در هر بابی مثالی نبود و پس اگر بفضل ایند^۱ خلاف آن باشد که می اندیشم در هر بابی آنچه فرمودن مانده بفرمایم از ابو سعید و پسرش این باب شنودم پس از آنکه روز علی پایان آمد رحمة الله علیهم اجمعین چون بلشکر هرات رسید سلطان مسعود بر نشست و بصحرا آمد با شوکتی و عدتی و زینتی سخت بزرگ و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت می کردند که او را سخت دوست داشتند و راست بدان همانست که امروز بهشتی و جنات عدن یافته اند و امیر همگان را بزبان بنواخت از اندازه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب می رفت که سپاه سالار بود و علی دایه نیز سخن می گفت و دالیتی میداشت بحکم آنکه از غزنین غلامان را بگردانیده بود و بدشاور رفته و لیکن سخن او را محل سخن غازی نبود و خشمش می آمد و در حال سود نمی داشت استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لیکن بدان همانست که گفتی محمودیان گندهی سخت بزرگ کرده اند و بیگانگان اند در میان مسعودیان و هر روز ابو نصر بخدایت می رفت و سوی دیوان رسالت نمی نگریست و طاهر دبیر می نشست بدیوان رسالت بایادی و عظمتی سخت تمام و خبر رسید که حاجب بزرگ علی باسفرار رسید با پهل و خزانه و لشکر هند و تن ها سخت شادمانه شدند و چنان شنودم که بهیچ گونه ندارند داشته بودند که علی بهرات آید و معتمدان می فرستادند پذیره وی دادم بهریکی تلافی و نوعی از نواخت

از میان بچستند و هر کسی خویشتن را دوره کردند و سرا علی امید
 نشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنان باشد که خدا عزذکره
 تقدیر کرده است رضا بقضا داده ام و بهیچ خال بد نامی اختیار
 نکندم گفتم زندگانی اسیر حاجب بزرگ درازبان جز خیر و خوبی
 نباشد چون بهر آن رسم اگر حدیثی رود مرا چه باید کرد گفت ازین
 معانی گفتن روی ندارد که خود داند که من بد بمان شده ام و با تو
 درین ابواب سخن گفته ام که ترا زیان دارد و مرا سود ندارد اگر حدیثی
 رود جائی یقین دانم که نرود تا آنکه که من بقبضه ایشان بیایم
 حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت که کارها دیگر شد که
 چون بهر آن روی خود بینی و تو در کار خود متدیر گردی که قومی
 نبودن کار نبرد گرفته اند چنانکه مسعودیان در میان ایشان بمنزلت
 پیمانگان و خانریان باشند خاصه بوجهل و زوئی بر کار شده است و قاعد ها
 بنهاده اند و همگان را بخیرید و حال با سلطان مسعود ان است
 که هست مگر ان پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاکید
 این فصول بگفت و بگریست و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد
 و بر قدم و من که ابو الفضل ام می گویم که چون علی برود رسید
 و این که با استاد من برین جمله سخن گفت گفتی آنچه بدو خواهد
 رسید می بیند و می داند و پس ازان که او را بهر آن فرو گرفتند و کاری
 بپایان آمد بمدتی دراز پس ازان شنودم که وی چون از تکیه بان پیش
 اسیر مسعود سوی هر آن رفعت نامه نبشته بود سوی کتخدای و معتمد
 خویش بغزنین برودی که او را سپی^(۲) گفندی و پسرش

تا بمیانۀ دام رسم که علی دایه بهراۀ است و پلگتکین حاجب و گروهی دیگر که زناند و نه مردان اینک این قوم وزیر سلطان می رسند و او را بران دارند که حاجب علی در میان نیاید و غازی حاجب سپاه سالاری یافته است و می گوید همه وی است مرا کی تواند دید و سخت اسان است بر من که این خزانه و دیوار و فوجی قوی از هندوان و از هر دشتی پیش کنم و غلام انبوه که دارم با تبع و حاشیت راه سیستان بگیرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط توان کرد که انجا قومی اند نابکار و بی مایه و دم کنده و دروایت برگشته تا ایمن باشم اما تشویش این خاندان نه بنشیند و سر آن من باشم و ملوک اطراف عیب آن خداوند من محمود مذسوب کنند و گویند بادشاهی چون او عمر دراز یافته و همه ملوک روی زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نه بدانست کرد تا چنین حالها افتاد و من روا دارم که مرا جائی موقوف کنند و باز دهند تا باقی عمر عذری خواهم پیش ایزد عز ذکرة که گناهان بسیار دارم اما دانم که این عاجزان این خداوند زاده را ننگدارند تا ما را زنده ماند که بترسند و وی بدین مال و حطام من نکرد و خویشتن را بد نام کند و باول که خداوند من گذشته شد مرا سخت بزرگ خطا بیفتاد و امروز بدانستم و سود نمی دارد و باوردن محمد برادرش چه کار بود یله می بایست کرد تا خداوند زادگان حاضر آمدندی و میان ایشان سخن گفتندی و اوایا و چشم در میان توسط کردند من هم یکی بودم از ایشان که رجوع پیشتر با من بودی تا کار قرار گرفتنی نکردم و دایه مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان بستم و امروز همکنان

که با من بیايد رفت و من ساخته باشم و بمن از نجات بر اثر شما حرکت کنم گفتند چنين گفيم و در وقت رفتي گرفتند سخت بتعجيل چنانکه کس بر کس نه يستاد و ايمان و روي شفايان چون نديمان و جز ايشان پيشتر نبع ياد کردند تا با حاجبا ايند و تفت برفتند و وزير چسنگ را در شب برده بودند سوي هرا که فرمان توقيعي رسیده بود که وی را پيش از لشکر کسيل بايد کرد و اين فرمان به سوار آورده بودند از آن بوسهل روزني که بر وزير چسنگ خشمين بود و صاحب ديوان رسالت خواجه ابو نصر مشکان همچنين تفت رفت و چون حرکت خواست کرد نزديک حاجب بزرگ علي رنت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برنت بانو الحسن عاقلی و مظفر حاکم و بوالحسن گرخي و دانشمند نديه با نديمان و سيار مردم از هر دستي سخت لاذيشه مند بود از وي شلودم گفتم چون حاجب را گفتم بشواهم رفته شغلي هست همراه که بمن راحت شود تا نگاه که حاجب بسعادت درويد با من خالی کرد و گفت پدرود باش ای دوست نیک که بر روزگار دراز بکجا بوده ايم و از یکديگر ازار نداشتيم گفت حاجب در دل چه دارد که چنين نو ميد است و سخن بر من جمله می گوید گفت همه راستي و خوبی دارم در دل هرگز از من خيانتی و کزبي نيامده است و اينک گفتم پدرود باش که نه آن خواستم که بر اثر شما نخواهم آمد و - ليکن پدرود باش حقيقت بدانکه چندان است که سلطان مسعود که چشم بر من انگند پيش شما مرا نديدند اين نامه اي نیکو و سخا طها با مراط و بخط خویش فصل نوشتن و برادر را حاجبی دانستن همه قريب است و چون بر من مرث پوشيده نشود و همه از آن است

و مردی از عرب از تازندگان دیو سواران نامزد شدند و نماز خفتن
را سوی تکیناباد رفتند و الله اعلم بالصواب .

ذکر ما انقضى من هذه الاحوال و الاخبار تذكرة بعد هذا و ورود العسكر من تکیناباد بهرآة و ماجرى فى تلك المدة

چون در راندن تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار
خیلتاش و اعرابی بتکیناباد رسیدند با جواب نامه‌ای حاجب بزرگ
علی قریب در باب قلعه کوهشیر و امیر محمد را مثال برین جمله
بود و بیکتکین حاجب داد و لشکر را گفت فردا شما را مثال داده
اید که سوی هرآة برچه جمله باید رفت آن سخن را بجای ماندم
چنانکه رسم تاریخ است که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال
امیر مسعود در روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گفتم و راندم
از آن وقت باز که وی از سپاهان برفت تا آنکه که بهرآة رسید چنانکه
خوانندگان را معلوم گردد سخت بشرح و اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را
از تکیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را بر اثر ایشان سوی هرآة
و آنچه رفت در هر بابی تا دانسته اید و مقرر گردد که من تقصیر
نکرده‌ام چون جواب نامه از هرآة برسید بر دست خیلتاش و مردی
از عرب خوانده آمد چنانکه نموده ام پیش ازین حاجب بزرگ علی
قریب دیگر روز بر نشست و بصحرا آمد و جمله لشکر حاضر شدند
ایشان را گفت باید که سوی هرآة بروید بر حکم فرمان سلطان که
رسیده است چنانکه امروز و فردا همه رفته باشید مگر لشکر هندو را

گشتند و بیک موضع در سرای گرانمایه فرود آوردند و خوردنی بسیار و نزل فرستادند و چیزهای بخوردند و گریه بفرمودند و سلطان چون ایشان را باز گردانید بوسه‌ها و طاهره و دیگر اعیان دیگر را بشوید و خالی کرد و از هر گود بسیار سخن رفت تا قرار بگرفت و آنکه نماز دیگر منکیراک را حاجبی داده آید و سیاه در پوشانند و خلعتی بسزا دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر جانیت ببردند و منکیراک و حصیری را بیاروند و پیش آمدند و بفرمودند خالی چه نکه بشیر سلطان طاهر دبیر و بوسه‌ها روزنی بودند و پیغامها بدادند و حال بشر بر نمودند چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند و با قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و منزلت تو در حاجبی ان است کم زیر دست برادر حاجب بزرگ علی ایستی روی زمین بوسه داد و باز گشت و فقیه بومر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه نه چنانکه ندیمان را دهند روی را نیز پیش آوردند و سلطان او را بپزینواخت و گفت در روزگار پدرم رنجها بسیار کشیدی در دست داری ما و ما را چنین خدمتی کردی و حق تو واجب تر گشت این اعداد است و رسم در اثر نیکوئیها بینی او دعا کرد و باز گشت و امیر همه اعیان را و خدمتکاران را فرمود تا بخندند ان دو تن رفتند بجهنمیت و سخت نیکوئی بسحق شان کردند و نمازشم فرمود تا جواب نامه حشم تکذیب با باز نبشتند با نواخت و بجا حجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار و سلطان توقیع کرد و بخط خودش نصلی نبشت و مثال و نامه نبشتند و فرمودند و خیلان

قرار دادند که چنان عید هیچ ملک نکرده است خوانی نهاده بودند
 سلطان را دران بنای نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانهای
 دیگر نهاده بودند در باغ عدنانی سرهنگان تغاریق و خیلناشان را بران
 بخوان بنشانند و شعراء شعر می خواندند و در میان نان خوردن بزرگان
 درگاه که بر خوان سلطان بودند برپای بختند و زمین بوسه دادند
 و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب فرموده و اگر
 عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر ای بزرگ خداوند بیدار
 نشاط فرماید سلطان اجابت کرد و شراب خواست و بیدارند و مطربان
 زخمه گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان
 خرم باز گشتند مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز
 پیوسته ملطفه می رسید از جانب لشکر غزنین که چه می کنند و چه
 می سازند و بر موجب آنچه خداوند فرموده کار می ساختند چاشتگاه
 روز دوشنبه دهم شوال ناکه مذکترک برادر حاجب بزرگ علی قریب
 با دانشمند حصیری ندیم بدرگاه سلطان مسعود رسیدند در وقت
 سلطان را اکاه کردند فرمود که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند
 و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی که یک روبه شد برادر را
 موقوف کردند سلطان ایشان را بنشانید و بسیار بنواخت و نامه حشم
 تکیناداد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستند و بخوانند پس گفت
 حاجب ان کرد که از خرد و دوست داری زچ چشم داشتیم و دیگران که
 او را متابعت کردند و حق مرا بشناختند حق خدمتگاران رعایت کرده
 اید شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و زمانی بیاسائید و نماز
 دیگر را باز آئید تا حالا باز نمائید و پیغامها باز گذارید و هر دو باز

و از عود و مشک و کانورچند خریطه و دمنوری داد تا بوزن و رسول
 برفت ملج شعبان و سلطان مرصود تا فامها نبشتند به راه و پوشاک
 و طوس و سرخس و مسا و باور و بادغیش و کنج و سداب
 (روستایه) بشارت این حال که اورا تازه گشت از مجلس خفقت و نعمتها
 برداشتند از مغشور و زامه و انخاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ
 را بدان خوانند و خطبه کنند و نعمت سلطانی این بود که نبشتم ناصر
 دین الله و حافظ عباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفه
 الله امیر المؤمنین و منشور ناطق بود بدین که امیر المؤمنین
 معالکی که قدرت داشت بمین الدوامه و امین الحلة و نظام الدین
 و کعب الاسلام و المسلمین و امیر المؤمنین بنو مفضول کرد و آنچه
 تو گرفته رعی و جبال و سباهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس
 ازین گیتی از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد و بر تو بدارد و مبشران
 این نامهها ببرند و درین شهرها که نام مردم بنام سلطان مسعود
 خطبه کردند و حشمت او در خراسان گسترده شد و چون این رسول
 باز گشت سلطان مسعود قوی دل شد کارها از لویی دیگر پیش
 گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگیرتند و سلطان مسعود حرکت کرد
 از نساور در نیمه ماه رمضان این سال دهم این روز فرمود تا قاضی
 صاعد را و پسرانش را و سید بو محمد علوی را و بوبکر مختار را
 و قاضی شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر به راه آمد و روز
 مانده ازین ماه و در گوشه مبارک فرود آمد و اینجا عیدی کرد که

پیش آمد و دستبوس کرد و پیش تخت بنشاندش و چون بنشست از امیر المؤمنین سلام کرد و دعا نیکو پیوست و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه را بر تخت نهاد و امیر بوسه داد و بوسه زوزنی را اشارت کرد تا بستند و خواندن گرفت و چون تحیت از خانه امیر برآمد امیر بر پای خاست و بساط تخت را ببوسید و پس بنشست و منشور و نامه بوسه بخواند و ترجمه مختصر یک دو فصل پارسی بگفت پس صندوقها کشادند و خلعتها بر آوردند و جامه های دوخته و نادر دوخته و رسول بر پای خاست و هفت دواج بیرون گرفتند یکی ازان سیاه و دیگر دبیقه های بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر از تخت بزیار آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیت برین جمله کرده بود امیر مسعود خلعت پوشید و دو رکعت نماز بگزارد و بوسه زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد چون خلعتها بپوشد بر جملگی ولایت پدر از دست خلیفه و تاج و طوق و اعقاب سواری پیش داشتند و شمشیر حمائل و آنچه رسم بود از انجا آوردند و اولاً وحشم نثارها پیش تخت نهادند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هرچه نیکو تر سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دویست هزار درهم بدریشان دادند پس بساط و خوان آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته بودند و رسول را بیدار کردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد رسول را خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگر آن روز صله ازان وی رسول دار ببرد دویست هزار درهم و اسپی با ستام زرو پنجاه پارچه جامه نابریده مرتفع

و با زینت بسیار حاضر آیند چنانکه ازان تمام تر باشد تا به برآمدن که
 چنه باید کرد و گفت چندین گنم نازگشت و آنچه بفرمودنی بود بفرمود
 و مثالهایی که دادنی بود بدان و امیر روضی الله عنه در معنی غلامان
 و جزایان مثالها داد و همه ملکانه راست کردند روز دیگر سائر غازی
 بدرگاه اسد با جمله اشکریان بایستادند و مثال داد جمله سرهنگان را تا
 از درگاه بدر صف بایستادند با خیلهایی خربش و علامتها با ایشان
 شارهایی آن دو صف از در باغ شادباغ بدر جایی رسید و درون باغ از
 پیش صف تاج تا درگاه غلامان در روی بایستادند با سلاح تمام و
 قباهای گوناگون و مرتبه داران با ایشان و اشتران فرستاده بودند از بهر
 آوردن خلعت را از نشاپور و نزدیک رسول بگذاشته بوسهل پوشیده نیز
 کس فرستاده بود و منشور و فرمانها بخواسته و فرو نکر بسته و ترجمه‌های
 آن راست کرده و ناز در خربطهایی دیبایی سیاه نهاده باز فرستاده
 و چون رسول دار نزدیک رسول رسید بر نشانندند او را بر جلیدیت
 و سیاه پوشیده و او بدست سوزی دادند در تقای رسول می آوردند
 و بر اثر رسول اشتران موکبی می آوردند با خلعت اخلاصت و ده
 اسب ازان در با ساخت زرو نعل زرو هشت بجل و برقع و گذر
 رسول بپاراسته بودند نیکو و می گذشت و درم و دینار می انداختند
 تا انگاه که بصف سواران لشکر رسید و اواز دهل و بوق و نعره خلق
 برآمده و رسول و اعیان را در میان دو صف لشکر می گزانیدند و از
 دو جهت سرهنگان نثار می کردند تا انگاه که بتخت می رسید و امیر
 بر تخت نشسته بود و یار داده بود و او را و چشم نشسته بودند
 و ایستاده و رسول را بجایگاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت برسم

سپاه از رسول جدا شدند، و بدروازۀ شهر و بخانهها باز شدند و مرتبه داران او را بدزار بیاوردند و می رانند و مردمان هم و دینار و شکر و هر چیزی می انداختند و بازی گران بازی می کردند و روزی بود که مانند آن کس یدۀ نداشت و تا درمیان دو نماز روزگار گرفت تا آنگاه که رسول دار رسول را بسرائی که ساخته بودند فرود آوردند چون بسرای فرود آمد نخست خوردنی که ساخته بودند رسول دار مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول در اثنای نان خوردن بنازی نشابور را بستود و این پادشاه را بسیار دعا کرد و گفت در عمر خویش آنچه امروز دید یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد نزل ها بیاوردند از حد و اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه (؟) چنانکه متحیر گشت و امیر رضی الله عنه نشابوربان را نیکوئی گفت و پس ازان که دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد و هر تکلف که ممکن است بکرد بوسهل روزنی گفت آنچه بخداوند را باید فرمود از حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه داران و جزان و آنچه بدین ماند بفرماید سپاه سالار را تا راست کند و اندازه بدست بنده دهد که آنچه می باید کرد بکند و آنچه معلوم من بنده است و خوانده ام و دیده ازان سلطان ماضی رضی الله عنه بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخوانند امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند و آنچه از مذشور و خلعت و کرامات و نعوت آورده است و آنچه اینجا کرده اید خبران بهر جائی رسد باید که بگرئی لشکر را تا امشب همه کارهایی خویش ساخته کنند و نگاه بجای با سلاح تمام

مصیبتی بزرگ رسیده است بمرگ سلطان محمود اذ الله برهان
هرچند بر مرگ می آید و این بقرمان دی می گویم تا وقتی دیگر
نباید آمدند گفتند اکنون مدتی برآمد و هر روز کارها بر سر آمد تراست
و اکنون رسول هم از بغداد می آید با همه مرادها اگر قضی بدند
در خواهد از امیر تا بدل بسیار خلق شانی آوند بدانکه دستوری
دهد تا خداوند رها کند تا تکلف بی اندازه کنند قاضی گفت زیک
آمد و خوب می گوئید و سخت برقت است دیگر روز امیر را گفت
و دستوری یاست و قاضی با رئیس باز گفت که تکلفی سخت تمام
باید کرد و رئیس بحانه باز آمد و اعیان محلتها و بازارها را بخواند
و گفت امیر دستوری داد شهر بیارائید و هر تکلفی که توان کرد بدارد کرد
تا رسول خلیفه بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر
را دوست مرگیرد که این کرامات او را در شهر ما حاصل بود گفتند
فرمان بردارم و باز گشتند و کاری ساختند که کسی بهیچ روزگار بران
جمله یاک نداشت چنانکه از دیوارهای راه شهر تا بازار جواز بر
جواز و قبه و قبه بود تا شارستان مسجد آینه که رسول را جایی اینجا
ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید که رسول بدو
فرمانگی از شهر رسید مرتبه داران پذیرد و رفتند و پنجاه جزیبت آوردند
و همه لشکر بر شستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی
اندازه سپاه سائر در پیش و کوکبه نضاة و سادات و علما و فقها
و کوکبه دیگر اعیان درگاه و خداوندان قلم بر جمله هرچه نیکو تر رسول
را بومحمد هاشمی از خویشان نزدیک خلیفه در شهر آوردند در روز
دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و اعیان و بندگان

دادن است بپاید آمد و این اسیران برفتند (+) و مردم ری که زندگانی خداوند دراز باد بهرچه گفته بودند وفا کردند و از بندگی و دوست داری هیچ چیزی باقی نماندند و بغر ولت عالی اینجا حشمتی بزرگ افتاد چنانکه نیز هیچ مخالفی قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را احمادی باشد بدینچه کردند تا در خدمت حریص تر گردند انشاء الله تعالی چون امیر مسعود قدس الله روحه برین نامه وافغ گشت سخت شادمانه شد و فرمود که تا بوق و دهل زدند و مبشران را بگردانیدند و بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر بنشابور و تازه شدن این فتح بسیار قربانها کردند و صدقه ها دادند و هر روز امیر را بشارتی می بود و هم درین هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رضي الله عنه نزدیک بیهق رسید و با وی این کرامت است که خلق یاد ندارند که هیچ بادشاهی را مانند آن بوده است امیر رضي الله عنه بر رسیدن این بشارت تازگی تمام یافت و فرمود تا استقبال او بسیجیدند سخت بسزا و مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر نزدیک نشابور رسید خواستند که جوازها زنند و بسیار شادی کنند رئیس گفت نباید کرد که امیر را

(+) معلوم می شود که از اینجا چیزی عبارت بدین مضمون باقی مانده است (که بعد ازین واقعه حشمت نامه بسوی سلطان مسعود نوشت و بسوی نشابور روان کرد و دران ذکر این فتح نمود و بعد ازان احوال مردم ری ذکر کرد و گفت که و مردم ری الخ)

ایستاده سخاوتان نیز در آمدند و جنگی قوی به پای شد و چند بار آن
 سخاویل نیرو کردند در حمله اما هیچ طرفی زیانمند که صف حسن
 سخت استوار بود چون روز گرم تر شد و سخاویل را تشنگی دریانت
 و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت بزرگ را
 بدشتر بردند و با سواران گریده حمله آمدند بغیروزی و خوبشتن را بر
 قلب ایشان زدند و علامت مغرور ال بویه را بستند و ایشان را
 هزیمت کردند هزیمتی مهول و بویه ای اسپ تازی داشت خیاره
 و چند تن که نزدیک اسپ بودند بچستند و او را ش پیاده در ماندند
 میان جوی ها و میان درها و حسن گفت دهید و حشمتی بزرگ
 او را بکشتن بسیار تا پس ازان دندانها کند شود از روی و نیز
 نمایند مردمان حسن رخس بر گذاردند و کشتن گرفتند و مردم شهر
 نیز روی به بیرون آوردند و زدن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند
 وقت نماز دیگر حسن صدای فرمود که دست از کشتن و گرفتن
 بکشند که بی گاه شد دست بکشیدند و شب در آمد و قوم بشهر از
 آمدند و دقتی از هزیمتیان که هر جانی پنهان شده بودند چون
 شب آمد بگریختند دیگر روز حسن مثال داد تا اسیران و سرها را
 بیارند و ده شت هزار و هشت صد و اند سر و یک هزار و دویست و اند
 تن اسیر بودند مثال داد تا بران راه که آن سخاویل آمده بودند
 سه پایها بر زدند و سرها را بران بنهادند و صد و بیست دار آوردند
 و ازان اسیران و مفسدان که قوی تر بودند بر دار کردند و حشمتی
 سخت بزرگ بیدند و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و آنچه
 دیدید باز گوئید و هر کسی را که پس ازان از روی دار است و سر بردار

رسیدند و بشهر نزدیک بودند حسن سلیمان گفت این مشتی
 اوباش اند که پیش آمده اند از هرجانبی فراز آمده بیدگ ساعت
 از ایشان گورستانی توان ساخت نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد
 و حجت گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور
 باشیم در خون ریختن ایشان اعیان ری خطیب را نامزد کردند و پیغام
 دادند سوی مغرورال بویه و گفتند ممکن و از خدای عز و جل
 بترس و در خون این مشتی غوغا که فراز آورده مشو و باز گرد که تو
 سلطان و راجی ما نیستی از بهر بزرگ زانگی تو که دست تلگ
 شده و بر ما اقتراخی کنی ترا حقی گزاریم و ازین گرده بی سرکه
 با تست بیمی نیست و این بدان می گوئیم تا خونی ریخته نگرد
 و بغی را سوزی تو افکندیم خطیب برفت و این پیغام داد و آن
 مغرورال بویه و غوغا در جوشیدند و یکبار غریب کردند و چون آتش
 از جای در آمدند تا جنگ کنند خطیب باز آمده گفت که ایشان
 جواب ما نیک ندادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
 کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را
 که کم سلاح تر بودند ساخته بداشت و آهزون از پنجاه و شصت هزار
 مرد از شهر بدروازه آمده بودند حسن رئیس و اعیان را گفت کسان
 گمارید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و
 فرمایند تا بجایگاه خویش باشند تا من و این مردم که ساخته
 جنگ شده اند پیش مخالفان رویم رئیس و اعیان کسان گماشتند
 و این احتیاط کردند و حسن متوکلا علی الله عز ذکره پیش کار
 رفت سخت اهسته و بتزید پیداکن جنگی پوشیده در پیش سواران

دیکو یافتند و درین روزها نامهها رسید از ری که چون زکاب عالی
 حرکت کرد یکی از شاعرشاهیان با بصیر مردم دل انگیز قصد
 وی کردند تا بفساد مشغول شوند و مقدم ایشان که بقایای ال
 بزرگ بود رسوایی فرستاده سوی حسن سلیمان و اعیان ری را گفت
 چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش
 که آن جواب ما را می باید داد آن رسول را بشهر آوردند و سه
 روز باز می ساختند و مردم فراز می آوردند پس روز چهارم رسول را
 بصحرا آوردند و بر بال بداشتند و حسن سلیمان با خیل خویش
 ساختند بدآمد و بگذشت و مقرر وی مردم شهر زادت از ده هزار
 مردم بستم تمام و بیشتر بداده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون
 این قوم بگذشتند اعیان ری رسول را گفتند بدیدی و گفتند بادشاه
 ما سلطان محمود بن محمود است و او را مردم او را فرمان بردارم
 و خداوند تبارک و تعالی که بی فرمان سلطان ما اینجا اید زوین اب
 داده و شمشیر است باز کرد و آنچه دیدی و شنیدی بزنمایی
 و خیانت مکن و بگویی که سلطان ما را از دست دیلمان بستند و اهل
 ری راحت وین روز ندارند که از ایشان برستند رسول گفت همچنین
 بگویم و او را حقی گرازدند و او آنچه دیده بود شرح کرد مشتی غوغا
 و مفسدان که جمع آمده بودند مفرور آل بویه را گفتند عاصم را
 خطری نباشد قصد باید کرد که تا ما دو روز ری را بدست تو دهیم
 و برق بزنند و اهنگ ری کردند و حسن سلیمان و اعیان ری چون
 خبر یافتند که مخالفان آمدند رفتند با آن مردم که گرد بودند و مردم
 دیگر که می رسیدن در آن مدت که رسول آمده بود باز گشته چون بیکدیگر

و خواست ایزد عزّ ذکوة و پسن از برکت علم از خاندان میکائیلیان بر امدم و حق ایشان در گردن من لازم است و بر ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ است از چسبک و دیگران که املاک ایشان موقوف مانده است و اوقاف اجده و ابای ایشان از پرگار افتاده و طرق و سبل ان بگردیده اگر امیر درین باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت او سزد تا بسیار خلقی از ایشان که از پیراه بیفتاده اند و مضطرب گشته اند بنوا شوند و بان اوقاف زنده گردند و ارتفاع ان بطرق و سبل رسد امیر گفت رضی الله عنه سخت صواب امد نکه اشارت کرد بقاضی مختار بوسعد که اوقاف را که از ان میکائیلیان است بجمعه از دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی سپارد تا اندیشه ان بدارد و ارتفاعات ان را حاصل کند و بسبل و طرق ان برساند اما املاک ایشان و حال ان بر ما پوشیده است و ندانیم که حکم بزرگوار امیر ماضی پدرم دران بر چه رفته است و بو الفضل و بو ابراهیم را پسران احمد میکائیل و دیگران را بدیوان باید رفت نزدیک بو سهل روزنی و حال ان بشرح باز نمود تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی است از نظر فرموده اید و قاضی را دستوری است که چنین مصالح باز می نماید که همه را اجابت باشد و چون ما رفته باشیم مکانبت کند گفت چنین کنم و بسیار ثنا گردند و جمله کسان و پیدوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و کلاء و بزرگان توانگرا و هرکرا باز می خواهند بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستند و عزیزان قوم ذلیل گشتند و بو سهل حقیقت بامیر رضی الله عنه گفته و املاک ایشان باز دادند و ایشان نظری

نخواهد شد بفضل اینک عمر ذکره و چون ازان فراغت افتاد نظرها
 کنیم اهل خراسان را و این شهر بزیادت نظرها مخصوص باشد و اکنون
 می فرمائیم بمأجل الحال تا رحمه های چشمنی نو را باطل کنند
 و نمایدا کزهای نشابور در سراققت و جز آن همه برسم قدیم باز برند
 که آنچه چشمنک و قوم او می گردند بما می رسند بدان وقت که بهرات
 بودیم آن را تا بسند می نمودیم اما زوی گفتار نبود و آنچه کردند
 خود رسد پاداشی آن بدیشان و در هفته در بار مقام خواهد بود
 مجلس مقام و در سزای گشاده است هر کسی را که مظلمتی
 است ببیاید آمد و بی حشمت سخن خویش گفت تا انصاف تمام
 داده اید و بدین مقام آنکه حاجب غازی سپاه ساز درگاه است و
 دیگر معتدل نیز هستند نزدیک ایشان نیز می باید آمد بدوگاه
 و دیوان و سخن خویش می باید گفت تا آنچه باید کرد ایشان
 می کنند و فرمان دادیم تا هم امروز زندانها را عرضه کنند و محبوسان
 را های برکشاند تا راحت آمدن ما همه دل ها برسد آنکه اگر کسی پش
 ازی بر راه تهور و تعدی رود سزای خویش به بیاد حاضران چون این
 سخنان ملکانه بشنوند سخت شاد شدند و بمیار دعا گفتند قاضی
 ماعد گفت سلطان چندان عدل و نیکو کاری درین یک مجلس ارزانی
 داشت که هیچ کس را جایگاه سخن نیست و سزایک حاجت است
 اگر دستوری باشد تا بگویم که روزی همایون است و مجلسی مبارک
 امیر گفت قاضی هرچه گوید صواب و صلاح دران است گفت ملک
 داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان درین شهر
 مخصوص اند و آثار ایشان پیدا است امن که ماعد هم از فضل

که همه با خدمت استق‌بال بنظاره آمده بودند و دعا می کردند و قرآن خوانان قرآن می خواندند و امیررضی الله عنه هرکس را از اعیان نیکوئیها می گفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بود و مردمان بدین ملک تشنه بودند روزی دیدند که کس مانند ان یاد نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود تا قوم را باز گردانیدند و پس سویی باغ شاد^(۲) باغ کشید و بسعدت فرود آمد و هم شعبان این سال بناهایی شاد باغ را بفرشهایی گوناگون بپاراسته بودند همه ازان وزیرچسنگ ازان فرشها که چسنگ ساخته بود از جهت ان بناها که مانند ان کس یاد نداشت و کسانی که ان را دیده بودند درینجا نبشتم تا مرا کواهی دهند دیگر روز در صفه تاج که درمیان باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادنی سخت بشکوه و بسیار غلام ایستاده از کران صفه تا دورجایی و سپاه داران و مرتبه داران بی شمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا و حشم بیامدند بر سر خدمت و ده تشمند و بایستادند و غازی سپاه سالار را فرمودند تا بنشانند و قضاة و فقهاء و علماء در آمدند و فصلها گفتند در تنهیت و تعزیت و امیر رضی الله عنه را بستودند و ان اقبال که بر قاضی صاعد و ابو محمد علی و ابو بکر اسحق^(۳) ممشاد گرامی کرد بر کس نکرد پس روی بهمگان کرد و گفت این شهری بس مبارک است ان را و مردم ان را دوستدارم و آنچه شما کردید در هوای من بهیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم چنانکه پیدا است که سخت زود فیصل

تا ساعده بود بهنامی بساختند و هر تکه که گمان گشت اهل سلاح
 بجای آوردند و امیر مسعود برومائی بیوق رسید در زمان سلامت
 و نصرت و غازی بهاء سائر خراسان بشدت استقبال رفت با بسیار
 لشکر و زینتی و آبنمای تمام بساخت امیر بر سر بانی نایبک و غازی
 پیش رفت و سه جای زمین بوسه داد امیر فرمود تا او را کرامت
 کردند و باز گرفتند تا فراز آمد و رباب عمای امیر بدوید امیر گفت
 آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را می باید کرد بکنیم بهاء ساقی
 دادیم ترا امروز چون در زمان سلامت بنشاپور رسید خلعت بسزا
 فرموده اید غازی سه بار دیگر زمین بوسه داد و بهاء داران اسپ
 بهاء سائر خواستند و بر نشانند و دور از امیر بایستاده و نقیبان را
 بنواخت و گفت بهاء را باید گفت تا بتعبیه در آیند و بگذرد تا
 خداوند ایشان را به بیاد و مقدمان و پیش روان نیکو خدمت کنند
 نقیبان بخواستند و آگاه کردند و بگفتند و اوازهای بوق و دهل و نعره
 مردان بشاشت سخت بقوت و نشست جذیبتان بسیار با سلاح تمام و
 برگستوان و غلمان ساخته با عمامتها و مظهرها و خیل خاصه او بسیار
 دوار و پیاده و بر اثر ایشان خیل یک یک سرهنگ می آمد سمت نیکو
 و تمام سلاح و خیل خیل می نشست و سرهنگان زمین بوسه می دادند
 و می ایستادند و از چاشنکها تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان
 بگذشتند پس امیر غازی بهاء سائر را و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی
 می گفت و ازان باء براند و بشیعه فرود آمد و دیگر روز بر نشست
 و قصد شهر کرد و مسانمت سه فرسنگ بود که میان دو نماز حرکت
 کرده بود و بنوابگاه آمد و در شهر نشاپور بود پس کس نمانده بود

نکند که آن کدرجه که فلان یافته است دشوار است بدان رسیدن که کند
و کاهل شود یا فلاں علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه
همت بر گمارد تا بدان درجه و بدان علم برسد که بزرگ عیبی باشد
مردی را که خدای عز و جل پرورش داده باشد و همتی بلند و فهمی
تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت یا علمی بتواند آموخت که
تن را بدان نهد و بعجز باز گردد و سخت نیکو گفته است درین
باب یکی از بزرگان * شعر *

وام ارفی محبوب الناس شیئا * کنقم القادرین علی التمام
و فائده کتب و حکایات و سیر گذشته اینست که آن را بتدریج برخوانند
و آنچه بباید و بکار آید بردارند و الله ولی التوفیق - امیر شهاب الدوله
رضی الله عنه چون از دامغان برفت نامها فرمود سوی سپاه سالار
خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال که وی
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری
بدان نیکوئی از وی ظاهر گشته امده است و خدمتی بدان تمامی
کرده ثمرتی سخت با نام خواهد یافت باید که تا بخدمت آید با
لشکرها چه آنکه با وی بودند و چه آنکه نه بوی فراز آورده است همه
اراسته باصلاح تمام و دانسته آید که آن کسان را که نه بوی اثبات کرده
است هم بران جمله که وی دیده است و کرده است بداشته آید
و نواخت و زیادتها باشد و علونها که عمال و رئیس را باید ساخت
دانیم که اماده است و اگر در چیزی خلل است بزودی در باید یافت
که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خیلتنش
مسرع حاجب غازی و دیگران کارها بجد تر در پیش گرفتند و آنچه

منطفها می نوشتند و از سر و نیز گوشتی از سر و دم مامون بمیتد تقرب
 می کردند و منطفات می نوشتند و مامون فرموده بود تا آن منطفها را
 هر چاند حلقه نهاده بودند و فداء می داشتند و شمعان مسجد و چون
 مسجد را بهشتند و مامون بعد از رسیدن از آن منطفها را که مسجد
 نهاده بودند فرموده بود بهش مامون آوردند و حال آن منطفها که از
 سر و نوشته بودند باز نهاده بودند مامون خطی کرد با وزیرش حسن بن
 سهل و خطی منطفهای خوبش و از آن برادر باز راند گفت درین باب
 چه باید کرد حسن گفت خاندان هر دو جانب را دور باید کرد مامون
 اندک و گفت به حسن از دو دولت کس نماند و بروند و بدشمن
 بآوردند و ما را در بدارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت
 ملک و این سر و مان توانستند دانست که حال میان ما چون خواهد
 شد بهتر بود خوبش را می نگریستند هر چند آنچه کردند خطا بود
 که چه کار را امرانت دانا می باید داشت و کس بر راستی زبان
 نکرده است و چون خدای عز و جل خفت بداد ما این سر و
 گذاریم و دردی بدل کس نرسانیم حسن گفت خداوند برحق است
 درین رای بزرگ که دبد و من مرد ظلم چشم بد دور باد پس مامون
 فرمود تا آن منطفها بآوردند و مرا تش نهادند تا آن منطفها بسوخت
 و خردند آن دانند که غور این حکایت چیست و هر دو تمام شد -
 و پس بتاریخ باز شدم و غرض در آوردن این حکایات آن باشد تا تاریخ
 بدان اراسته گردد و دیگر تا هر کس که خرد دارد و همتی ناان خرد یار شود
 و از روزگار مصائبت یابد و بادشاهی وی را بر کشد حیل سازد تا
 بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خوبش را زیادت کند و طبع خود خو

وی رفتن گرفت عبد الله عمن باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن گرفت تا باز گردد و او بهیچ نوع باز نگشت و عمن با عمن او تا در سرای او برفت چون عبد الله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت آورد و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من تو از تربیت و عنایت و بزرگی ان کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید و مرا در دنیا چیزی نیست که روا دارم که ان چیز در مقابلۀ کردار تو کردمی بزرگ تر ازین که عمن با عمن تو باز نهادم از درگاه خلافت تا درگاه تروکه بخدای عز و جل سوزند خورم که تا مرا زندگانی است عمن من با عمن خلفا نهاده ام اینک با عمن تو نهادم مکافات این مکرمیت را که بر اثنائی من کردمی عبد الله گفت همچنان است که می گوئید من این صله بزرگ را که ارزانی داشتید بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم فضل ربیع اسپ بگردانید و بخانه باز شد و محلت و سرای خویش را مشکون ببزرگان و افاضل حضرت یافت و بجای خویش بنداشت و مردمان را معذرت می کرد و باز می گردانید و تا شب بداشت و عبد الله طاهر نماز دیگر بیاورد و رسم تهنیت بجای آورده باز گشت ابن حکایت بپایان آمد و خردمند که درین اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان روزگار برچه جمله بودند - اما حدیث ملطفها دران وقت که مامون بمرو بود و طاهر و هرثمه ببغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و ان جنگهای صعب می رفت و روزگاری میکشید از بغداد بمقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمامون تقرب می کردند

و سپاه سواران و ضعیف و شریف بمسل و سرنیه خویش پیش رفتند
و نایبستانان و دانشمندان و بیدارمیدند عبد الله طاهر که حاجب بزرگ
بود پیش امیرالمؤمنین و بیستون رفت و عرض داشت که بنده فضل
ربیع محکم فرمان آمده است و بران چاه که فرمان بود او را در سرای
بزرگی جای کرده ام و بپایه نازل بدو داده در پیش آوردن فرمان
پیاپی است امیرالمؤمنین لحظه اندیشید و حالم و گرم و سیرت حمیده
اوری را فرمان داشت تا مثال داد که او را پیش برند عبد الله طاهر
حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش آورد چون او حضرت خلافت
رحیم شرائط خدمت و تواضع و بندگی بقلمی بجای آورد و عذر جنایات
خود می اندازد بخواست و بگریست و زاری و تضرع کرد و غفور درخواست
کرد حضرت خلافت را شرم آمد و عاطفت فرمود و از سرگناهانی
که او کرده بود بخواست و غفور فرمود و رتبت دست بوس ارزانی
داشت چون دار بگمست و هر کس بجای خویش باز گشتند عبد الله
طاهر حاجب بزرگ وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع عنایت
کردن تا حضرت خلافت بروی بسر رضا آمد و فرمود تا او را هم در
سرای که امیران نشستمی جای معین کردند و امیدوار تربیت و اصطلاح
در حال عبد الله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که
خلیفه فرموده بود بدر رسانید و امید وار بر دیگر تربیتها گردانید او
بدان زنده گشت و بدان موضع که عبد الله طاهر معین کرد بیمار امید
تا عبد الله طاهر از خدمت حضرت خلافت برداشت و وقت باز
گشتن شد از دار خلافت بر نشست تا بسرایی خویش رود فضل ربیع
بدار خلافت می بود چون عبد الله طاهر باز گشت فضل بمشایعت

گفت فرمان بردارم بهرچه فرمان است و آنچه صلاح من در آنست
و توبیخی و مثال دهی که ای عبد الله ازان راست تر شوم عبد الله
بفرمود تا در نخست سرای خلافت در صغه شاد روانی نصب کنند
و چنانکه نامشغوری بیفتند و مقرر کرد که فضل ربیع را دران بنشانند
پیش از بار و ازین صغه بر سه سرای دیگر بپایست گذشت و
سرای ها بود ازان هرکس را که مراتب بودی از نویدیان و لشکریان
تا انگاه که بجایگاه وزیر و حاجب بزرگ رسیدندی بسبب فرمان
امیر المؤمنین جای فضل درین سرای بیرونی ساخته کرد و او را
اعلام داد تا پگاه تر در غلس بیاید و دران صغه زیر شاد روان بنشست
چون روز شد و مردمان آمدن گرفتند هر که بیامدی در سرای
نخستین چون فضل ربیع را دیدی بضرورت پیش او رفتی و خدمت
کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده
بودند و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و وی
هر یکی را کرم پرسیدی و معذرت کردی تا از وی بر گذشتندی
چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند هم بران جمله
هرکس باندازه خویش او را کرم پرسیدی و توقیر و احترام واجب
می داشتند و حاجب بزرگ عبد الله طاهر پیش از همه او را تبجیل کرد
و مراعات و معذرت پیوست از آنچه او را در سرای بیرونی نشانداده بود
که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در باب وی هرچه
میسر گردد از عنایت و نیکو گفت هیچ باقی نکند و در گذشت
و بجایگاه خویش رفت تا وقت بار آمد چون امیر المؤمنین بار داد
هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب مناصب و ارکان دولت و حجاب

نماز دیگر چون عهد الله بفرمان رقت و بار نبوتی نبشت بمجلس
 خدمت که خداوند اسیر المؤمنین چنانکه از بزرگانی و حلم از سرزند
 فرمان داد تا آن بادا کذا؛ کثر که عفو خداوند او را زند گردانید یعنی
 فضل ربیع بخدمت درگاه اید و همه بندگان بدین نظر بزرگ که
 از زانی داشت مریدهای مزبک گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که
 بنده او را در کدام درجه بدارد بر درگاه تا انشاء که بخدمت تخت خدمت
 رسد چون رقت را خادم خاص بمأمون رسانید که چذیر رقتها در
 مهابات ملک عهد الله بمیدار نبشتی و بوقتها که بار نبوتی و جوابها
 رسیدی بخدمت مأمون جواب این رقعده بدین جمله رسید " یا عبد الله
 بن طاهر اسیر المؤمنین بدانچه نبشته بودی بباب فضل
 ربیع بی حرمت بنوی غافل وائف گشت و چون جان بدو
 طمع زیادت جفا می کند وی را در خدمت تر درجه بباید
 داشت چنانکه یک سواربان حامل ذکر را دارند و السلام " عهد الله
 طاهر چون جواب برین جمله دید سخت غمناک شد رقعده را با جواب
 بر پشت آن بدست معتمدی زن خویش سخت پوشیده نزد یک
 فضل فرستاد و پیغام داد که ایذک جواب برین جمله رسیده است
 و صواب آن است که شبگیر بیاید و اینجا که من فرموده باشم تا
 ساخته باشد به نشاند که البته روی ندارد و درین باب دیگر سخن
 گفتن و استطاع نمی کردن چه نقول دانست که مبادی بلای تولد کند
 و این خداوند کریم است شرم گیرم شاید که نه پسندد چون بیند که
 تودران درجه خمول یاشی و بروز کار این کار راست شود و چون این معتمد
 نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و بر رقعده و جواب او وقف گشت

خلل و خلافت و منازعت برخاست چنانکه هیچ شغل در دل نماند
 فصل ربیع روی پنهان کرد و سه سال و چیزى متواری بود پس
 بدست مامون افتاد و آن قصه دراز است و در اخبار خلفا پیدا مامون
 در حلم و عقل و فضل و سروت و هرچه بزرگان را نباید از هنرها یگانه روزگار
 بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناه شر ببخشید
 و او را عفو کرد و بخانه باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و چون
 مدتی سخت دراز در عظمت بماند پائی مردان خاستند که مرد
 بزرگ بود و ایادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می جستند تا دل
 مامون را نرم کردند و بروی خوش گردانیدند تا مثال داد که
 بخدمت باید آمد چون این فرمان بیرون آمد فضل کس فرستاد
 نزدیک عبد الله طاهر که حاجب بزرگ مامون او بود و با فضل
 دوستی تمام داشت پیغام داد که گناه مرا امیر المؤمنین
 ببخشید و فرمود که بخدمت درگاه باید آمد و من این همه بعد از
 فضل ایزد عز ذکره از تو می دانم که بمن رسیده است که تو درین
 باب چند تلافی کرده و کار برچه جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت
 چون فرمود امیر المؤمنین تا بخدمت آیم و دانی که مرا جایی
 و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را که این نام و جایی است
 بمدتی سخت دراز بجای اوزده است تلافی دیگر باید کرد تا
 پرشیده آید که مرا در کدام درجت بدارد و این بتو راست آید و تو
 توانی پرسید که شغل تست که حاجب بزرگی و امیر المؤمنین را
 تهمت نبود که این من خواسته ام و استطلاع رای من است که کرده
 می آید عبد الله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد درین باب بجای آورم

نزدیک مامون رود او را باز نداری و چون ازین مراغ شلخی بفتد
شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و آنچه نهاده ام میدان
هر سه خیزند و بلاد داری و بداند که تو و همه خدمتگاران من اگر غدر
کنید و راه بغی گیرید شوم باشد و خطای عز و جل نبندد و پس
در یکدیگر در شوید فضل ربيع گفت از خدای عز و جل و امیر
المؤمنین بذر نفتم که این وصیت را نداده ام و تمام کنم و هم در آن شب
گذشته شد رحمة الله علیه و دیگر روز دین کردند و حاتم بسزا داشتند
و فضل شمشیرهای جمعه اشکری و حاشیت را گفت سویی بفتاد باید
وزیت و برتند مگر کسانی که میل مامون داشتند یا نزدیده یا بی
حشمت اشکرا برتند سویی مامون بمر و فضل در کشید و ببفتاد
رفت و بعرمان وی رفت و محمد زبده بدشاط و لهو مشغول شد و پس
از آن فضل در ایستاد تا نام ولایت عهد از مامون بیفگندند و خطیبان
را گفت تلموزان زشت گفتند بر منبرها و شعرا را فرمود تا او را عجا
کردند و آن قصه دراز است و غرض من چیزی دیگر است و هر چه
فضل را ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضای
این عز ذکره ندوایت بر آمد که ظاهر ذو الیمینین برفت و علی
عبدی همان بری بود سرش بردند و بمر آوردند و از آنجا قصد
بفتاد کردند از دو جانب ظاهر از یک روی و هر ثمة همین از یک
روی دو سال و نیم جنگ بود تا محمد زبده بدست ظاهر افتاد
و بمشتندش و سرش بمر فرستادند نزدیک مامون و خلافت بروی
قرار گرفت و دو سال بمر مقام کرد و حوادث تنگ درین مدت که
تا از آنکه که مامون ببفتاد رحید و کلر خلافت قرار گرفت و همه اسباب

بدانند و مقررتر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده است و مرا که
 ابو الفضل دو حکایت نادر یاد آمد اینجا - یکی از حدیث خواجه
 بوسهل در دلهای خدمتگاران امیر مسعود چون او را بدیدند اگر
 خواستند و اگر نه او را بزرگ داشتند که مردان را جهد اندران باید
 کرد تا یک بار وجیه گردند و نامی چون گشتند شد و اگر در محنت
 باشند یا نعمت ایشان را حرمت دارند و تا در گور نشانند ان نام
 از ایشان نیفتد - و دیگر حدیث ان ملطفها و در بدن ان و انداختن
 در آب که هم ان نویهندگان و هم ان کسان که بدیشان نوشته بودند چون
 این حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز ببران
 باز نخواهد شد و پادشاهان را در چنین ابواب الهام از خدای
 عز و جل باشد فاما حدیث حشمت چنین خواندم در اخبار خلفا
 که چون هارون الرشید امیر المؤمنین از بغداد قصد خراسان کرد و ان
 قضا دراز است و در کذب ثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
 رسید و سخت نالان شد و بر شرف هلاک گشت فضل ربیع را
 بخواند که وزارت او داشت از پس آل برمک چون بیامد و برو
 خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان آمد و مرگ نزدیک
 است چنان باید که چون به پیری شوم مرا اینجا دفن کنند و چون
 از دفن و ماتم فارغ شوند هرچه با من است از خزائن و زرات خانه
 و دیگر چیزها و غلامان و ستوران بجملة بمر و فرستی نزدیک پسر
 مامون که محمد را بدان حاجت نیست و رای عهدی بغداد
 و تخت خلافت و لشکر و انواع خزائن او دارد و مردم را که اینجا
 اند لشکریان و خدمتگاران مخیر کن تا هر کسی که خواهد که

امیر یکی بستند و بخواند و گفت بعلیه شهنشین بمن از بفرمان نوشته بودند که مضمون این مطلقاً چیست سبحان الله العظیم پادشاهی عمر بیابان آمده و همه مرادها بیانده و فرزندش را بی نواز زمین بیداده گذاشته با بسیار دشمن اگر خدای عز و جل آن فرزند را نریاد رسیده و نصرت داد تا ناری چند بر دست او برفت و واجب چیدن کردی که شادی نمویی خشم از چه نمویی بوده است نوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند پدر دیگر خواست و خدای عز و جل دیگر اینک که جایگاه و مملکت و خزائن و هر چه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجب است این مطلقاً را ناله داشتن تا مردمان آن را بخوانند و بدانند که پدر چه می-نگیند و خدای عز و جل چه خواست و نیز دل و ایمان نوبندگان بدانند امیر گفت چه حشمت است که شما می گوئید اگر باخر عمر چذین یک جفا واجب داشت و اندرین او را غرضی بود و بدان هزار مصلحت باید نگریخت که از آن ما ننگه داشت و بسیار ذلت با نراط ما در گذاشته است و آن گوش ماها امروز مرا سود خواهد داشت ایزد عز ذکره بر وی رحمت کند که هیچ مانع چون محمود نزیاد و اما نویسندگان را چه گناه توان نهاد که ماموران بودند و مامور را از فرمان برداری چه چاره است خایه پادشاه و اگر ما دبیری را فرمائیم که چیزی نویس اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که نفوسد و فرمود تا جمله آن مطلقاً را پاره کردند و در آن کار بزدانداختند و اسب براند و رکبدار را پنج هزار درم فرمود و خوردندان چون بدین فصل رسند هر چند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و پسندیده بود. او را نیکوتر

عنه کسپیل کرده آمده بود با ان نامه توقیعی بزرگ باحماد خدمت سپاهان و جامه خانه و خزائن و ان ملطفهای خرد به مقدمان لشکر و پسر کاکو و دیگران که فرزندانم عاقی است چنانکه پیش ازین یاد نموده ام رکاب دار پیداده شد و زمین بوسه داد و ان نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی الله عنه اسب بداشت و حاجبی نامه بستد و بدو داد او خواندن گرفت چون پایان آمد رکاب دار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نوشته اند کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن تو چه بود گفت زندگانی خدارند دراز باد چون از بقلان بنده برفت سوی بلخ نالان شد و مدتی ببلخ بماند چون بصرخمس رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی انجا بود خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نسا بور رفت و مرا با خویشتن ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت می اید فائده نباشد از رفتن که راهها نا ایمن شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسیدن سوی او که خداوند از وی حرکت کرد دجتوری داد تا بیامدم و راه از نسا بور تا اینجا سخت اشقته است نیک احتیاط کردم تا بتوانستم آمد امیر گفت ان ملطفهای خرد که بونصر مشکانی ترا داد و گفت ان را سخت پوشیده باید داشت تا رسانیده اید کجا است گفت من دارم و زین فرو گفت و میان آمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون کرد و پس ان را از میان موم بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بو سهل زورنی را گفت بخوان تا چه نوشته اند یکی بخواند گفت هم از ان بابت است که خداوند می گفت و دیگری بخواند و بنگریست همان بود گفت همبر یک نسخه است

محمود رضی الله عنه بزرگ تر از دیگر مخدمان بود در وی
 حسد کردند و محضرها ساختند و در امتقاد وی سخن گفتند و وی
 را بغزنین آوردند و در روزگار سلطان محمود بقلعه باز داشتند
 چنانکه باز نموده ام در تاریخ میانی و وی رفت و آن قوم که محضرها
 ساختند رفتند و سارا نیز می باید رفت که روز عمر بشبانگاه
 آمده است و من در امتقاد این مرد سخن جز نیکوئی نگفتم که
 قریب حیزده و چهارده سال او را می دیدم در محنت و هشیاری و
 بهای وقت سختی نشوادم و چیزی نگفتم که ازان دایمی توانستی
 کرد بر بدی امتقاد وی من ازم دانم که نوشتم و برین گواهی دهم
 در قیامت و آن کسان که آن محضرها ساختند ایشان را مشهوری
 و موافقی قوی خواهد بود بهنج خود دهند - الله بعصنا و جمیع
 المسلمین من الحسد و الحره و الخطاء و الازل بده و فضله چون حال
 حشمت بر وجه روزنی این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر
 بروی ابتدائی کرد سخت بزرگ و آن خلوت رفت همه خدمتکاران
 پیشمی دیگر بدید نگریستند که او را بزرگ دیده بودند و ایشان را
 حقود هوسها بآمدن این مرد بشکست که شاعر گفته است : شعر *
 اذا جاء مومنی و القی العصا * نقد بطل السحر و الماهر
 و مرد بشبه رزبری گشت و سخن امیر همه با وی می بود
 و با دبیر طاهر و ازان دیگران همه بشکست و مثال در هر بابی او
 می داد و حشمتی زیادت نمی شد و چون امیر شهاب الدوله از دامغان
 برداشت و بدیهی رسید بر یک فرسنگی دامغان که کارنزی بزرگ
 داشت آن زکاب دار پیش آمده که بفرمان سلطان محمود رضی الله

و اعیان ری را انجا خواندند و طاهر ان حال با ایشان بگفت
 سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد
 حسن سلیمان را تا با خلعت سوی شهر رفت با بسیار لشکر
 و اعیان با وی و شهر ائین بسته بودند بسیار ثنا کردند و وی را
 در سرای که ساخته بودند بمخت نیکو فرود آوردند و مردمان نیکو
 حق گزارند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز - الخميس لثلاث
 عشر ليلة بقین من رجب سنة احدى و عشرين و اربعمائه - از شهر
 ری حرکت کرد و بطالع سعد و فرخی با زینتی و عدتی و لشکری
 سخت تمام برد و فرسنگ فرود آمد و بسیار مردم بخدمت و نظاره
 تا اینجا بیامده بودند و یک روز انجا بر نشست و حسن سلیمان
 و قوم را باز گردانید و تغت براند چون بجوار ری رسید شهر را بزعم
 ناحیت سپرد و مثالها که دادنی بود بداد و پس برفت چوم بدامغان
 رسید خواجه بوسهل روزنی انجا پیش آمد گریخته از غزنین چنانکه
 پیش ازین شرح کرده امده است و امیر او را بفواخت و مخفف امده
 بود با اندک مایه تجمل چندان الت و تجمل آوردندش اعیان امیر
 مسعود که سخت بدوا شد و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر
 تا نیم شب بکشید و بر روزگار گذشته که امیر شهاب الدوله بهراه
 می بود محتشم تر خدمت گاران او این مرد بود اما با مردمان
 بد ساختگی کردی و درشت و ناخوش و صغرای عظیم داشت چون
 حال وی ظاهر است زیادت ازین نگویم که گذشته است و غایت
 کار آدمی مرگ است نیکوکاری و خوی نیک بهتر تا بد و جهان
 سود دارد و بهره چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر

همیشه زیاده و کمبود شهر بهار میگردید و بی اندازه درم
 و دیار میفروختند و سرزمین داران را به نیکوئی و خوشنودی باز گردانیدند
 و از گمراهی چون بزرگشت و ایمان بی جمله آمده بودند بخدایت
 باین مقدمان امینان از ده هزار زن و مرد بنظر آید استاده و ایمان را
 بنام توبه بنشدند و امیر و رومی الله عنه حسن سلیمان را که او از بزرگان
 امیران بهمان روایت بود بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخوابیم
 زنت و این و آیت بشکنی بتو سپردیم و سخن ایمان را بشنوی
 و هشدار و بیدار باشی تا خللی نفیقت بغیبت ما و با مردمان این
 نواحی نیکوئی و مهربانی خوب دار و یقین بدان که چون ما بتخت
 ملک رسیدیم و کارها برادر ما گشت اندیشه این نواحی بدارم
 و ایضا ما اری سیدم فرستیم با شکری و معتمدی از خداوندان
 ظلم که همگی بر مثال وی بزرگ کنند تا مانی عراق گرفته آید اگر
 خدای عز و جل خواهد باید که ایمان و رعایا از تو خوشنود باشند
 و شکر کنند نصیب تو از نواخت و نعمت و جاه و منزلت سعیت
 تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان برپای خاست و درجه
 نشین داشت درین مجلس و زمین بوسه داد و پس بایستاد
 و گفت بنده و فرمان بردارم و مرا این میل زیست اما چون
 خداوند از انبی داشت آنچه جهد آدمیت در خدمت بجای ارم
 امیر فرمود تا وی را بجای خانه بردند و خلعت گرانمایه بشکنی
 وی را بپوشانیدند قبای خاص و دیبای رومی و کمربان پانصد مثقال
 و دیگر چیزها فراخورد این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد
 و از لطف عیالی ثنا شنید و پس بخیمه ظاهر آمد و ظاهر و نا بسیار گفتش

بردار تبرباشیم که این نعت بزرگ که یافته ایم تا جهان بر ما است
زود زود از دست ندهیم و اگر امروز که نشاط رفتن کرده است تازیانه
انجا بپای کند اورا فرمان بردار باشیم سخن ما این است که بگفتیم
و خطیب روی بقوم کرد و گفت این فصل که من گفتم سخن شما
هست همگان گفتند هست بلکه زیاده ازینیم در بندگی طاهر گفت
جزاکم الله خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ راعی بجای آوردید
و برخاست و نزدیک امیر رفت و این جواب بزرگ گفت امیر سخت
شادمانه شد و گفت ای طاهر چون سعادت اید همه کارها فراخور
یکدیگر اید سخت بخرد و جوابی است و این قوم همه مستحق نیکوئی ها
هستند بگویی تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار علویان
و سالار غازیان را خلعتها راست کنند هم اکنون از رئیس و نقیب
علویان و قاضی خلعت زرین و ازان دیگران زراندود بپوشانند و پیش آژ
تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران ازان سوی شهر کسپیل کن شان
هرچه نیکو تر طاهر برخاست و جای بندشست و خازنان را بخواند
و خلعتها راست کردند و چون راست شد نزدیک اعیان ری باز آمد
و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتیم سخت خوش
و پسندیده آمد و اعیان شما را که بر شغل اند خلعتی با نام و سزا
فرمود مبارک باد بسم الله بجامه خانه باید رفت تا بمبارکی پوشیده
اید سپاه داران پنجم تن را بجامه خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند
پس طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را پیش آوردند
امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعای فراوان بگفتند
و باز گشتند و مرتبه داران ایشان را سوی شهر بردند بر جمله

صاحب اسمعیل مدک نژدی و پسرش عاجز افتاد و دامنهای
 امرو چنان برداشته تا ملک اسلام را محمود ذوالکمال اماند که اینجا
 آمد و ابش را غریزه رسید و از جور و فتنه قرامطه و مفسدان پرهیزانید
 و آن عاجزان را که سارا می توانستند داشت برگرداند و ازین وقایت
 دید اماند و سارا خداوندی گذاشت عماد مهربان و ضابط چرخ او
 خود سعادت بر گشت و تا آن خداوند بوفته است این خداوند
 هیچ نرسیده است و نند اسبش خشک نشده است جهان می کشد
 و ساقش را بر می انداخت و عاجزان را می نواخت چنانکه اگر این
 خاندان بزرگ سرگشته میشد اکتون مددک رسیده بودی
 و دیگر عاجزان و ذلیلان را مرانداخته و رعایای آن نواهی را
 فرمان رسیده همه بدین هدایت عدل میسازید تا این غایت که رایت
 و سواران به مقام است که اینجا در شهر نواهی ماحاجتی
 بود و شجده با سواران در بخت و کسی را از بقایای مفسدان زهره
 نود که بیمه بدی که اگر کسی قصد مادی کردی و اینجا آمدی
 و شوکتش هزار یا دو هزار کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته
 جوانان و دلیران با سلاح برداشته اند و شجده خداوندی بدوستاند
 تا شران مفسدان به جبریزی خدای عز و جل کفایت کردند
 و اگر این خداوند تا مصر می رفتی ما را همین شغل می بردی
 چه فرق نشناخیم میان این دو سعادت و اگر خداوند چون
 از شغلها که پیش دارد و زود باشد که فارغ گردد که پیش
 هست بزرگش خطر ندارند و چنان باشد که سعادت اینجا باز آید
 و یا ساری فرزند امروز باشد و مرغان بفرزند تا آن روز باشد و تر و فرمان

سپاهیان و مردم آن جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوانی
 جزم قاطع دهید نه عشو و بی کار چنانکه بران اعتماد توان کرد
 و چون ازین سخن فارغ شد اعیان ری در یکدیگر نگرستند و چنان
 نمودند که دهشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
 کردند سوی خطیب شهر و او مهدی پیر و فاضل و اسن و جهان
 گشته بود او بر پای خاست و گفت زندگانی ملک اسلام دراز باد
 که اینها درین مجلس بزرگ که حشمت از حد گذشته است از
 جواب عاجز شوند و محجم گردند اگر رای عالی بیند و فرمان
 باشد یکی را از معتمدان درگاه تا بیرون بنشیند و این بندگان
 اینجا روند که طاهر دبیر اینجا نشیند و جواب دهند امیر گفت
 نیک آمد و اعیان ری را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر اینجا
 می نشست و شغل همه بروی می رفت که وی محتشم تر بود
 و طاهر دبیر بیدامد و بنشست و پیش وی آمدند و این قوم
 با یکدیگر نهاده بودند که چه پاسبان دهند طاهر گفت سخن خداوند
 شنودید جواب چیست گفتند که زندگانی خواجه عمید دراز باد
 همه بندگان سخت بریک فصل اتفاق کرده ایم و بن خطیب بگفته
 و او آنچه از زبان ما بشنوده با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده
 اید تا سخن دراز نشود جواب چیست خطیب گفت این اعیان
 و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند و نهاده اند و بار
 هزار هزار در شهر و نواحی باشد آن را فرمان بردار باشند
 و می گویند قریب سی سال بود تا ایشان در دست دیلمان اسیر
 بودند و رسوم اسلام مدروس بود که کار ملک از چون فخر الدوله

نبشته تا حق و گردید خواتند را که نه بر کز اب است حدیث
 و انشاء قال الله عز و جل تَوَالَهُ الْحَقُّ وَ زَادَهُ الْبَسْطَةُ نَبِي اَعْلَم
 وَاَحْسَنُ اَنْ وَ اَللهُ بُوْنِي مُلْكُهُ مِنْ يَشَاءُ پس اعدیان را گفت سبوت
 ما تا این غایت بر چه جمله است شرع مدارید و راست بگریزید
 و سبأ سکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از به و ستم دیلمان
 بترسته ایم و دام این دولت بزرگ که همیشه باد بر ما نشسته است
 در خواب امن غلغله ایم و شب و روز دست بدعا برداشته که این
 مژده کرم حقیقه رحمت و عدل خداوند را از ما دور نکند چه اکنون
 خوش می خوریم و خوش می خیمیم و بر جان و مال و حرم و ضیاع
 و امثال اعلیم که بیرون از دیلمان نرفتیم امیر گفت ما رفتنی ایم که
 شغلی بزرگ در پیش داریم و اهل آن است و زلمها رسیده است
 از او با و چشم که سلطان بدر ما رضی الله عنه گذشته شده است و گفته
 اند که بزودی نماید آمد تا کار ما را نظام داده اند که نه خرد
 و بانی است خراسان و غلغلهستان و سند و نیریز و خوارزم و بهیج حال
 آن را حمل فرود توان گذاشت که اصل است و چون ازان کارها فراغت
 یابیم تدبیر این خواهی بواجبی - اخته این چنانکه یا فرزندی محتشم
 از فرزندان خویش فرستیم یا حاکمی با نام و عدت و لشکری تمام
 حاضر و اکنون اینجا شعله می گماریم باندک مایه مردم آزمایش
 را تا خود از شما چه اثر ظاهر شود اگر طاعتی به بیغیم بی ریا
 و شبهت در برابر آن عدلی گزیم و زیکو داشتی که ازان تمام تر
 نباشد و پس اگر بخواب آن باشد از ما دریاتن به بیغیم فراخور آن
 و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که با شما کرده باشیم و ناحیت

از اینجا زود تر رود سواب تر گفت ناچار اینجا شحده بایک
 گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را
 اختیار کند که هر کس که باز ایستد به کراهیت باز ایستد و پیدا
 است که اینجا چند مردم^۱ توان گذاشت و اگر مردم ری وفا
 خواهند کرد نام را کس باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد
 اگرچه بسیار مردم ایستاده آید چیزی نیست گفت راست
 من هم این اندیشیده ام که شما می گوئید و حسن سلیمان را اینجا
 خواهیم ماند تا سواری پانصد دل انگیزی و فردا اعیان ری را
 بخوانید تا آنچه گفتنی است درین باب گفته اید که با همه
 حالها پنص فردا بخوایم رفت که روی مقام کردن نبست گفتند
 چنین کنیم و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند
 فرمان عالی بران جمله است که فردا همگان بدر سرا برده باشند
 گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی قوی از اعیان بیرون آمدند
 علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم عامه و از هر دینی
 اتباع ایشان و امیر رضي الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی
 ساخته بودند سخت عظیم و بسیار غلام بر درخیمه ایستاد و سوار
 و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند و اعیان و بزرگان لشکر
 در پیش او بنشستند و دیگران بایستادند و پس اعیان ری را
 پیش آوردند تنی پنجاه شصت از محشم تر و امیر اشارت کرد تا
 همگان را بنشانند دورتر و پس سخن بکشاد و چون این پادشاه
 در سخن آمدی جهانیان بایستنی که در نظاره بودند که در پاشیدی
 و شکر شکستی و بیاید درین تاریخ سخنان وی چه آنکه گفته و چه

و حاجب بزرگ علی و مومنان حنفی و خواجہ علی مکیلی
 و شمس و سرحدک و علی کوشال و حسن پادشاهی نموده اند و گفته
 اند که از این تسکین و تمت امیر محمد را بفرزین خوانده اند تا
 آن طریقی نماند و بهای حال این کار لروی بُر نیاید که جز بنشاط
 و بهوشمونی نبست خداوند را یک وایی عهد پدر تحقیقت اوست
 بپادشاهت بدای قوی و نشاطی تمام تا هرچه زود تر بنحس
 ملک رسد که چنان است که نام بزرگ او از خراسان بشنوند
 به دست پیش اند و وادای امیر مسموم و عمتش حره خلی نیز
 نبسته بودند و باز نموده که بر گذار این پادشاهان اعتمادی تمام باید
 کرد که آنچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله عنه بدین
 نامه که رسید سخت قوی دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم
 خویش را اختیار و این حالها با ایشان باز راند و گفت کارها برین
 جمله شدند تدبیر چیست گفتند رای در دست او باشد که خداوند
 بیاند گفت اگر ما دل درین دیار بیندیم کار دشوار شود و چندین
 وایت بشمشیر گرفته ایم و سخت با نام است آخر قریع است
 و دل در قریع بستن و اصل را بجای ماندن محال است و ما را
 جواب او می نماید بمجمل سویی نشاوری و هرات را زدم و قصد اصل
 کنیم و اگر چنان که نبسته اند بی جنگ این کاریک رویه گردد
 و بناخت ملک رسوم و ملتزمی نماید باز تدبیر این نواحی بتوان
 کرد گفتند رای درست تر این است که خداوند دیده است هرچه

عبد العزیز علوی را کہ از دُہاء الرجال بود بر سواہی بغزنین فرستاد و نامہ نوشتند از فرمان او بپدرارش بتهنیت و تعزیت و پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکہ شرح دادہ آید این حال را در روزگار امارت امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکہ این علوی را بر سواہی فرستاد نامہ امیر المؤمنین القادر باللہ رضی اللہ عنہ رسید بری بتعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثلہ *

جواب نامہ کہ از سپاہان بمبشتہ بودند

بمخبر گذشتہ شدن سلطان محمود و حرکت کہ خواهد بود بجانب خراسان و خواستن لوا و عہد و آنچه با آن رون از نعوت و القاب کہ ولی عہد محمود است و امیر المؤمنین او را مثال دادہ بودہ درین نامہ کہ آنچه گرفته است از ولایت ری و جبال و سپاہان بروی مقرر است کہ بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا دران شغربزرگ خللی نیفتد و آنچه کہ خواستہ آمدہ است از لوا و عہد و کرامات با رسول بر اثر است امیر مسعود بدین نامہ سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا آن را بر ملا بخوانند و بوق و دہل بزدند و ازان نامہ نسختها برداشتند و بسپاہان و طارم و نواحی جبال و کرکان و طبرستان و نشابور و ہرات فرستادند تا مردمان را مقرر گرد کہ خلیفہ امیر المؤمنین ولی عہد پدر وی است و ہم درین مدت قاصدان مسرع رسیدند از غزنین و نامہا آوردند از امیر یوسف

تو با کبریا کردند طرب و چشمتی خوش نهادند شایند که در خدمت ما بر برگ
داشت و ما چون در خدمت دوازدهم در خدمت این مکر از او بی دیگر باشد
و تمام اسرار و برکت و برافزاید با گذاردن و پسر کاکو و نیکو مشفق
و مصلحتی سخت تمام داشت و جزوئی نیکو داد و سه روز در مناظره
بودند تا قرار گرفت بدان که او خواجه امیر باشد در سپاهان و در خدمت
که وی را اندک و عمر سعی در دست هزار دینار هر یوه و ۲۵ هزار طاق
خانه از مستعدان آن نواحی ده عدد بیرون هدیه نوروز و مهر گل از
هر چوبی و ایوان تازی و اختراش زن و آلت مفر از هر دمنی و
امیر رضی الله عنه عمر او پند برت و رسول را نیکو نواخت و فرمود
تا با نام او حاضر کاکو منشوری نوشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی
از حریر ساختند و کابل گردند و اس از کابل گشت رسول امیر از سپاهان
حرکت کردند و انشاء و نصرت پنج روز بانی ماندند بوقت از جماعتی
الآخرین بر تازیانی چون شهرزی رسیدند حال آنها خبر یافتند بودند
و تکلفی کرد و شهر را آیین بستند بودند آئینی از حد و اندازه
گشتند اما وی بر گران شهر که خیمه زد بودند مروت آمد و گفت
رفتاری است و مردم می خام و تمام بیرون آمدند و بمبار خدمت
کردند و وی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفی که کرده
بودند بدیدند و تازیان گفتند و وی مردم می را بدان ندگی که کرده
بودند احسان کرد و آنها خبر داد رسید از نامه های ثقات که امیر محمد
بفرزین آمد و آنها تروزی قرار گرفت و لشکر جمعه او را مطیع و مدقاد شد
که گفته اند - الدنيا عید الدینار والدرهم - امیر معمود رضی الله عنه
بدین خبر سخت دل مشغول شد و در وقت صوابان دید که سید

نمی نمود و لیکن اکنون بغیة داشت امیر مسعود این حال
را و رسولی فرستاده و نامه و پیغام برین جمله بود که ما شفاعت
امیر المؤمنین را بسمع و طاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگان
را فرمان نباشد نه شفاعت و با آنکه مهمات که پیش داشتیم بزرگ
تر از مهمات سپاهان و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاء الدوله یافته
نیاید و اگر اول که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم
و حجت گرفتیم آن ستیزه و لجاج زفته بودی این چشم زخم
نیفتادی لیکن چه توان کرد بودنی می باشد اکنون مسئله
دیگر شد و ما قصد کردن بر آن سویله کردیم که شغل فریضه در پیش
داریم و سویی خراسان می رویم که سلطان بزرگ گذشته شد و کار
مملکتی سخت بزرگ مهمل ماند انجا و کار اصل ضبط کردن که اصل است
اولی تر که سویی فرعی گرائیدن خصوصا که دوردست است و فوت
می شود و بری و طارم و نواحی که گرفته آمده است شهنه گماشته
خواهد آمد چنانکه بغیبت ما بهیچ حال خللی نیفتد که اگر کسی
خوابی بیند و مرضی جوید خود آن دیدن چندان است که ما بر
تخت پدر نشستیم و مگر بهیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم
که ما را بر نیک و بد این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر
تخت پدر تدبیر آن دیار از لونی دیگر پیش گرفته اید که بحمد الله
مردان و عدت و آلت سخت تمام است انجا اکنون باید که امیر این
کار را سخت زود بگذارد و در سوال و جواب نیفتند تا بر کاری بخته
ازینجا باز گردیم پس اگر عشو ده کسی نه خرد که او را گویند یا
خیلتی باید ساخت که مسعود بر جناح سفر است و اینجا مقام چند

جدا نیده است درین باب گفت شما چیز سی گویند که صواب
 چیست گفتند که ما صواب جز بفرستادن و رفتن که بدیم گفت ما هم
 بدیم اما مردی سرگشته بود را بفرستیم تا اشکرا کند چون رفتن داشته
 شد و سوار می شدیم نزد یکسا بهر کاکو و او را امنهائی گفیم و شک نیست
 که وی را این خبر رسیده باشد و چون تر از آنکه کس ما را رسد و غنیمت
 داشته که ما از اینجا بتر گردیم و هر حکم که گفیم بخدمت مال ضامی
 اجابت کند و هیچ گزینی نماند که از آنچه نهاده باشد چیزی ندهد
 که سی نماند که چون ما بتر گشتیم مهادت بسیار پیش آید و تا
 در بتر بود از بتر تریم و نیکو ما را بفرستی مفری باشد در بتر گشتن همگان
 که آمد سخت صواب و نیکو دیده آمده است و هر این صواب نیست
 و هر چند و آنچه می رود تر حرکت کند سوری خرابی را بهتر که مهادت
 محو است و قوم غزنین باقی در سر کنند که هر بر ما دراز گردد
 امیر گفت شما بتر گردید تا من اندرین بهتر نگرم و آنچه رای
 و حسب کند بفرستیم قوم بتر گشتند و امیر روز دیار و راه با قبا ئی و رزائی
 و دستاری سپاه و همه آمدن و معتمد و اصفاف لشکر بخدشت
 آمدند سپاه ها پوشیده و بسیار جوع بود و سه روز تعزیتی بملکه
 برسم داشته آمد چنانکه همگان ببخشیدند و چون روزگار مصیبت
 سر آمد امیر رسولی نامزد کرد سوی بو جعفر کاکو علاء الدوله
 فرستاده آمد و مهادت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این
 خبر رسد امیر اعراسین بشقامت نامه نبشته بود که دیگر بندگان
 اطراف تا سپاهان بدو باز داده آید و او خلیفه ما باشد و آنچه نهاده
 آمد از مال ضامی می دهد و نامه او بر جای بماند و اجابت

گیرد که رای عهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است
 و دیگر ولایت بتوان گرفت که آن کارها که تا اکنون می رفت پیشتر
 بحشمت پدر بود و چون خبر مرگ او اشکارا گردد کارها از لونی
 دیگر گردد و اصل غزنین است و انگاه خراسان و دیگر همه فرع است
 تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند و سخت بتعجیل پسیج آمدن کند
 تا این تخت ملک و ماضائع نمایم و بزودی قاصدان را باز گرداند
 که عمت چشم برآه دارد و هرچه اینجا رود سوی او نبشته می آید
 چون بر همه احوالها واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد بهیچ
 مشاورت حاجت نیاید بر آنچه نوشتست کار می باید کرد که هرچه
 گفته است همه نصیحت محض است و هیچ کس را این فرار نباید
 گفت همچنین است و رای درست این است که دیده است
 و همچنین کنم اگر خدای عز و جل خواهد فاما از مشورت کردن
 چاره نیست خیز کسان فرست و سپاه سالار تاش را و التوتاش
 حاجب بزرگ را و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا بایشان نیز
 بگوئیم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه قرار گیرد بران کار می کنیم
 من برخاستم و کسان فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم
 چون بنشستیم امیر حال با ایشان باز گفت و ملطفه مرا داد تا
 برایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند دراز باد این
 ملکه نصیحتی کرده است و سخت بوقت آگاهی داده خیر بزرگ
 است که این خبر اینجا رسیده که اگر رکاب عالی به سعادت حرکت
 کرده بودی و سایه بر جانی انگنده و کاری بر گذارده و این خبر
 اینجا رسیدی نه چار باز بایستی گشت زشت بودی اکنون خداوند

رواندا بگوشه‌های تا امیر محمد نژادی ببالند و در تخت ملک
نشاندند. پیوسته امیر و پسرش آنکه عذر مرفی حاکم و ائمه گشت تعبیری
صفت سرگشته در وی نهادند آمد و این تدبیرها که پیش داشت همه
مردم ندانند شد و غلوه‌ای ظاهر و غیر شایسته پس از آنکه امیر مسعود
از همه منع آمد و کارها یک روز گشت آفت چون این خبرها
مردمان مرید امیر مسعود چاشنی این روز را بشنوند و خالی
کرد و آفت بزم گشتند و برادر را بنحس ملک خواندند گفت
خوانند و ببالند پس ملاحظه خود معنی انداخت گفت بشنوی
باز مردم خط عفتش بود خیرا خطی نبسته بود که خداوند ما
سپاس مسعود قدر دیگر روز با عفت هفت روز مانده بود از
صبح اخیر گذشته شد روزه آنکه و روز بعد از پایان آمد و من ماهمه
مردم معشای بر دامن غمزه من داشتم و پس فردا مرگ او را اشکرا
گفتم و نماز خاتون او پادشاه را بدفع بجزوی دهن کردند و ما همه
در حسرت دیدار وی ماندیم که عفت بود تا که ندیده بودیم و کارها
همه بزرگ عجب علی می رود و پس از دهن حواری مسرع رفتند
هم در شب بگوشه‌های تا مراد محمد نژادی اینجا آمد و در تخت
ملک نشاند و عفت بحکم شفقت که دارد بر امیر فرزند هم درین
شب عفت خویش ملاحظه نشست و فرمود تا سبک تر و رکاب دار
را که آمده اند پیش ازین بپند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا
پوشیده با این ملاحظه از غمزه لرزد و بزودی بجایگاه رسند و امیر
دانند که از برادر این کار بزرگ بر نباید و این خاندان را دشمنان
بسیارند و ما را عورات و خوائش بصیرا اندک ایم باید که این کار بزودی

بعد از آنکه کردیم چنانکه دیدند و خواندند و چون مدت ملک برادرش
امیر محمد پایان آمد و وی را بقلعه کوهشیر بنشانند چنانکه شرح
کردیم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسید فرمود
تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان پیچ رفتن کردند چگونگی آن
و بدرگاه رسیدن بجای ماندیم که نخست فریضه بود راندن تاریخ
مدت ملک امیر محمد که در آن مدت امیر مسعود چه کرد تا آنگاه
که از ری بنشاپور رسید و از نشاپور بهرات که اندرین مدت بسیار
عجائب بوده است و ناچار آن را ببايد نبشت تا شرط تاریخ تمامی
بجای آید اکنون پیش گرفته آنچه امیر مسعود رضي الله عنه کرد
و بردست وی برفت از کارها در آن مدت که پدرش امیر محمود
گذشته شد و برادرش امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت ملک
نشست تا آنگاه که او را بتکیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
و چون ازین فارغ شوم آنگاه بسر آن باز شوم که لشکر از تکیناباد سوی
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان و چون بهرات
رسیدند چه رفت و کار امیر محمد بجا رسید آنگاه که وی را از قلعه
تکیناباد بقلعه مندیث برک بگتکین حاجب بگوتوال سپرد
و باز گشت امیر مسعود بمپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار
تاش فراش را آنجا یله کند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
سرا پرده بیرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز دوشنبه
ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدى و عشرين و اربعمائه
ناگاه خبر رسید که پدرش امیر محمود رضي الله عنه گذشته شد
و حاجب بزرگ علی قریب پیشکار است و در وقت سواران مصرع

بوده داد حاجب علی دمی را مستور می داد و بستود و گفت خیل
 خواش را نماند و دیگر لشکر با تو بهیاس قلعه است بلشکر را باز
 فرست تا با ما بیرونند و هشدار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت
 بهیاس دلم . باز گشت و لشکر را که با دمی بود بلشکر را فرستاد
 و کوتوال قلعه را بفرستاد و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد
 اکنون که لشکر بر دمی منزل من هیچ کس را بقلعه راه نداده داد
 و همه تلرها قرار گرفت و قوم سوی هرات بخدمت رفتن گرفتند .

ذکر ماجرای علی بدی الامیر مسعود بعد وفات
 والده الامیر محمود رضوان الله علیها فی
 مدّة ملک اخیه بغزّه الی ان قبض علیه
 بنکیناد و صفی الامرله و الجلوس علی
 سریر الملک بهراة رحمۃ الله علیهم اجمعین

درود بکر تو در پنجین طول و عرض نیست که احوال را اسان تر
 بنده اند و شمه بیش یاد بکرده اما من چون این کار پیش گرفتم می
 خواهم که داد این تاریخ به نامی بدیشم و کرد زوایا و خدایا برگردم تا هیچ
 چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را
 از خواندن سالت افزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از
 مهربان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ
 حمایت از نکته که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر
 محمود رفت در وی و جبال تا انگاه که مهابان بگرفت تاریخ آن را
 مراندازه براندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود آن را بابی

خوب تر، کردیم و درین دو سه روز این قوم بتنامی از این جا بروند و سرکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی سرحدی هشیار و خردمند است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن برفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پدش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه با امیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که براد است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیز گفت و فداک ان بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید که گفته اند - المقدر کائن و الهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفته مرا فراموش مکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ عالم بگفتند و قوم بجمعه بپراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بشکستگی بسنت و ولایات تکیناباد بد سپرد و حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

با خوبستن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد
ما او را بران حال نتوانیم دید صواب آن است که عزیزاً و مکرماتاً
بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که اینجا
با وی بکار است بجمعه که فرمان نیمیست که هیچ کس را از کمان
وی باز داشته شود و بکنکین حاجب درخورد بدان منزلت است
که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و ولایت تکلیف آباد
و شکنجی بست بدر مقرر کردیم تا به سمت خلیفه فرستد و بر
زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ
داریم تا این زمستان اینجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی
غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بهمازیم که ما را از وی
عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و
چون این نامه بشنوند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داد
بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو
دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید فرستاد
نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند
و موکل و نگاه دارنده وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند ناچار ببايد فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست
و سخن خویش پس ازین با بکنکین حاجب گوید گفت کدام کس رود
نزدیک ری گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر
حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید
و او را بختی بند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند
سلطان بیابوی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رحیم

بدو مقروض خواهد بود، ر پایگاه و جابه او از همه پایگاهها و جاهها برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزارده اید و پس ازان فرود آمده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمعه باز گشت و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را از تازی و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعد دبیر داد تا بر خواند که نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود دران وقت که پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواند تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جزان نبود و ما ولایتی دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که نبود ان دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با ان رسول علوی سویی برادر بتعزیت و تهذیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفه ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت بفرستادی ما با او هیچ مضایقه نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر زاده رشد خویش ندید و پنداشت که مگر تدبیر بندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون چون کار بدین جایگاه رسید و قلعه کوهشیر می باشد کشاده با قوم خویش بجمعه چه او را بهیچ حال بکوزکان نتوان فرستاد و زشت باشد

و نیمه شب با جوابدای نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین
 اخبار محبت شادمانه شد و نامه بدشت با امیر مسعود و بر دست
 دو خیلناش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامها که از
 غزنین رسیده بود بحمله گمیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان
 مسعود رسید بر دست دو سوار ازاق وی یکی ترکی و یکی اعرابی
 و چهار اسپه بودند و چهار و نیم روز آمده بودند جواب آن نامه که
 خیلناش بر دست برده بودند بدگر موقوف گردن امیر محمد
 بقلعه کوشیر چون علی نامها را خواند و در نشست و بصرا آمد
 و جمله ایمان را بخواند در وقت آمدند و توسع دبیر نامه را برده
 بخواند نامه بسیار نواخت و دل گرمی جمله اوایا و حشم و لشکر
 را نواخت بحضط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود
 اراسته بتوابع عالی و چند سطر بحضط امیر مسعود بجانب بزرگ
 علی مخاطبه حاجب فاضل دراهر و نواختها از حد و درجه نگذشته بلکه
 چنانکه اکفانکا نویسد چون توسع نام سلطان گفت همکل بیاده
 شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و موج موج لشکر می آمد و
 مضمون نامه معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و
 باز می گشتند و مرمان چنان بود علی را که دید که اوایا و حشم
 فوج موج لشکر را گمیل کند چنانکه صواب بید و پس بر اثر
 ایشان با لشکر هندوستان و پهل و زرآه خاده و تور خانه و خراجه
 بیاید تا در زمان سلامت بدوگاه رسد و بداند که همه شغل ملک

دل رز و آنچه گفته اند که غمناگان را شراب باید خورد تا تفت غم
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گرداند اما
 چون شراب در يافت بپختند خماري منکر ارد که بيدار شوند و سه روز
 بدارد و خيلتاشان که رفته بودند سوي غزنين باز آمدند و باز نمودند
 که چون بشارت رسيد بغزنين چنک روز شادي کردند خاص و عام و
 وضع و شريف قربانها کردند و صدقات بسيار دادند که کاري قرار
 گرفت و یک رويه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود تا نامها
 نبشتند باطراف ولايات بدین خبر و ياد کرد در نامه خویش که چون
 نامه از تکيناباد رسيد مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هذب
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنين و بلخ و تخارستان و کوزکانان
 يا همه جاها مقرر کرد و بزرگی اين حال و سکون گیرند و خيلتاشان
 مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعيان فقها و قضاة و خطيب
 برباط جرمق بهانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکيناباد
 بانجا رسيديم شک شدند و سوي غزنين باز گشتند و چون ما بغزنين
 رسيديم و نامه سرهنگ کوتوال را داديم در وقت مثال داد تا بر
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جاي رسانيدند و ملکه سيده
 والده سلطان مسعود از قلعه بزيار آمدند با جمله حرات و بسراي
 ابو العباس اسفرايني رفتند که بر رسم امير مسعود بود بوزگار امير
 محمود و همه فقها و اعيان و عامه انجا رفتند بتهنيت و فوج فوج
 مطربان شهر و بوقيان و شاد ياباد بجملة با سازها بخدمت انجا آمدند
 و ما را بگردانيدند و زيادت از پنجاه هزار درم زر و سيم و جامه يافتيم
 و روزي گذشت که کس مانند ان ياد نداشت و ما بامداد در رسيديم

فرستادند و روز ادیده بتکیف آباد خطبه بنام سلطان معزود کردند
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
آمدند و بصیار درم و دینار نثار کردند و بخاریه با نام برکت و نامه
رفته بود تابه بست نیز خطبه گفتند و کرده بردند و بصیار تکلف نمود و
هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصیرا امیدی و بایستادی
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی
و محاوره بایستادنندی و تا چاشتگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه
و سوار دریانندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب کردی و پس
باز گفتندی سوی خیمهای خویش و امیر محمد را سخت نیکو می
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی میرفتند
و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین
می بردند از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی
در سه چون متحیر و غمناکی می بود چون نان بخوردی
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه تقدیر است ناچار میباشد و در غمناک بودن پس
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه
را این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت می شد چنانکه چون
لشکر سوی هرات کشید باز بر شراب درآمد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر قدری با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

خویشتن مرقه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی برچه جمله رسد بدایم وی و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعه است در شارستان بنیدیل فروه آمده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد و آن دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیان اند تا حالها را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از بندگان تجاوز فرمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرده بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد اناهی دادند تا ملکه سیده و الهه و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکرة بو بکر حصیری و منکیتراک برین جمله برفتند و سه خیلانش مسرع را نیز هم ازین طراز بغزنین

و امیر محمد ادام الله سلامتہ شلخی بود از اقبال دولت امیر ماضی
 انار الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر
 که به هیچ حال خود فراموشانند یعنی مصطفی این کذاب و هم دایستان
 نباشد و اگر کسی از خدمت آنان خاندان و جز ایشان در وی سخنی
 ناهموار گوید چه عرصه گویند باصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته
 بود که مدتی بر سر ملک غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که
 جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار بپایه نشست
 و آن تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد
 در هر بابی چنانکه پادشاهان دینند و حاضرانی که بودند از هر دستی
 بر تر و فرو تر آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شرط
 فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وی سپری شد
 و جدای عز و جن شاخ بزرگ را از اصل ملک که وی عهد بحقیقت
 بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افتاد که خلیفه بود
 و خلیفه خلیفه مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شدند
 و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه بنام بندگان موشح شد
 بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در مطلقها بخط عالی بود و امیر محمد را
 بقلعه کوه شیر موقوف کردند سببش آنکه همه لشکر باصلاح صف کشیده
 بودند از نزدیک مرابره تا دور جایی از صحرا و بسیار سخن و مناظره
 رفت و وی گفت او را بگویند که باز باید فرستاد و با کسان و یا با

طالع محمد شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر نامه که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود نبشتند

زنده گانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و
دولت و پادشاهی و نصرت رسیدن باصافی و نهمت در دنیا و آخرت -
نهیستند بندگان از تکینا باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر
منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان
عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
ولی النعم اطل الله بقاعه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر
افتاد و زائل گشت و کارها یلک رویه شده و مستقیم است و دلها
بر طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
على رسولہ مُحَمَّد و آلہ اجمعین و قضای ایزد عز و جل چنان رود
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه سران آدمی دران باشد
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست
در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هر چه
کند عدل است و ملوک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان
و ازان بدین ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

جداگانه كردم چنانكه ميدند و خواندند و چون مدت ملك برادرش
امير محمد پايان آمد و وی را بقلعه كوهشیر بنشانديد چنانكه شرح
كردم. و جواب نامه كه بامير مسعود نبشته بودند باز رسيد فرمود
تا بهرات بدرگاه حاضر شوند و ایشان پسيج رفتن كردند چگونگي آن
و بدرگاه رسيدن بجای مانندم كه نخست فریضه بود راندن تاريخ
مدت ملك امير محمد كه در آن مدت امير مسعود چه كرد تا انگاه
كه از وی بنشابور رسيد و از نشابور بهرات كه اندرین مدت بسيار
عجائب بوده است و ناچار آن را بايد نبشت تا شرط تاريخ تماهي
بجای آيد اکنون پيش گرفتهم آنچه امير مسعود رضي الله عنه كرد
و بردست وی برفت از كارها در آن مدت كه پدرش امير محمود
گذشته شد و برادرش امير محمد بغزنین آمد و بر تخت ملك
نشست تا انگاه كه او را بتكيناباد فرو گرفتند تا همه مقرر گردد
و چون ازین فارغ شوم انگاه بسر آن باز شوم كه لشكر از تكيناباد سوی
هرات برچه جمله باز رفتند و حاجب برادر ایشان و چون بهرات
رسيدند چه رفت و كار امير محمد بكجا رسيد انگاه كه وی را از قلعه
تكيناباد بقلعه منديش يرك بكتكين حاجب بگوتوال سپرد
و باز گشت امير مسعود بسپاهان بود و قصد داشت كه سپاه سالار
تاش فراش را انجا يله كند و بر جانب همدان و جبال رود و فراشان
سرا پرده بيرون برده بودند و در آن هفته بخواست رفت روز دوشنبه
ده روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدى و عشرين و اربعمائه
ناگاه خبر رسيد كه پدرش امير محمود رضي الله عنه گذشته شد
و حاجب بزرگ علی قريب پيشكار است و در وقت سواران مسرع

بوسه داد صاحب علی وی را دستوری داد و بستند و گفت خیل
خوبش را نگاه دار و دیگر لشکر با تو بیای قلعه است بلشکرگاه باز
فرست تا با ما بروند و هشیار و بیدار باشید تا خللی نیفتد گفت
مپاس دارم باز گشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد
و کوتوال قلعه را بخواند و گفت که احتیاط از لونی دیگر باید کرد
الکون که لشکر برد می مثال من هیچ کس را بقلعه راه نباید داد
و همه کرها قرار گرفت و قوم حوی هرات بخداست رفتن گرفتند *

ذکر ماجرای علی بدی الامیر مسعود بعد وفاته
والده الامیر محمود رضوان الله علیهما فی
مدّة ملک اخیه بغزنة الی ان قبض علیه
بتکیناناد و صفی الامر له و الجلوس علی
سریر الملک بهرارة رحمة الله علیهم اجمعین

در دیگر تواریخ چنین طول و عرص نیست که احوال را اسان تر
گرفته اند و شمه بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفته ام
خواهم که داد این تاریخ بته امی بدیم و گرد زوایا و خبایا برگردم تا هیچ
چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را
از خواندن ملالت انزاید طمع دارم بفضل ایشان که مرا از
مدرمان شمرند که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد که آخر هیچ
حکایت از نکتۀ که بکار آید خالی نباشد و آنچه بر دست امیر
محمود رفت در ری و جبال تا آنکه که میاهان بگرفت تاریخ ان را
بر ابد از سر اندم و در بقیت روزگار پدرش امیر محمود ان را بابی

خوب تر کنیم و درین دو سه روز این قوم بتساعی از این جا بروند و سرکار تو اکنون با بکتکین حاجب است و وی سرحدی هشیار و خردمند است و حق بزرگیست را نگاه دارد تا آنچه باید گفت با وی میگوید و این دو تن رفتند با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده اند که بی مثال وی کسی بر قلعه نتوانستی شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد کرد و بر قلعه رفتند و پیش امیر محمد شدند و رسم خدمت را بجا آوردند امیر گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد رفت نزدیک وی گفتند خبر خداوند سلطان همه خیر است و درین دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ بر اثر ایشان و بندگان بدین آمده اند و نامه بامیر دادند بر خواند و لختی تاریکی در وی پیدا آمد بنده گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است حق امیر را نگاه دارد و مهربانی نماید دل بد نباید کرد و بقضای خدای عز و جل رضا باید داد و ازین باب بسیار سخن های نیکو گفت و فلک آن بود که بودنی بوده است بسر نشاط باز باید شد که گفته اند - المقدر کائن و اللهم فضل - و امیر ایشان را بنواخت و گفت مرا فراموش نکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود بحاجب بزرگ علی بگفتند و قوم بجمعه پیراگندند و ساختن گرفتند تا سوی هرات بروند که حاجب دستوری داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظائف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند و عامل تکیناباد را مثال داد تا نیک اندیشه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و بکتکین حاجب را بخواند و مہشور توتیعی بشحذگی بست و ولایات تکیناباد بدو سپرد و حاجب بر پائی خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین

با خوبستن آوردن چون باز داشته شده است که چون بهرات رسد ، ما او را بران حال نقوازیم دید صواب آن است که عزیزاً و مکرمأ بدان قلعه مقیم می باشد با همه قوم خویش و چندان مردم که اینجا با وی بکار است بجمعه که فرمان ذیعت که هیچ کس را از کمان وی باز داشته شود و بکنکین حاجب در خرد بدان منزلت است که هست در پای قلعه می باشد با قوم خویش و وقیت تکلیف آباد و شکنجی بست بدو مفروض کردیم تا به بعثت خلیفه فرستد و ویرا زیادت نکوئی باشد که در خدمت بکار برد که ما از هرات قصد بلخ داریم تا این زمستان اینجا مقام کرده اید و چون نو روز بگذرد سویی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخت بهمازیم که ما را از وی عزیزتر کسی نیست تا این جمله شناخته اید انشاء الله عز و جل و چون این نامه بشنوندند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام داده بود بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام تر بداد حاجب چه نیکو دیده است که درین باب گفت این نامه را اگر گویند باید نرسند نزدیک امیر محمد تا بدانند که وی بفرمان خداوند اینجا میماند و موکل و نگاه دارند وی پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول گشتیم گفتند ناچار ببايد فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش پس ازین با بکنکین حاجب گوید گفت کدام کس رود نزدیک وی گفتند هر کس را که حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه را بروی عرض کنید و او را لختی پند دهید و سخن نیکو گوئید و باز نمائید که رای خداوند سلطان بباب وی سخت خوبست و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم

بدو مفوض خواهد بود ر پایگاه و جابه او از همه پایگاهها و جاهها
 برتر خواهد گشت حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا
 لشکر باز گردند و فرود آیند که من امروز با این اعیان و مقدمان چند
 شغل مهم دارم که فریضه است تا ان را برگزارد اید و پس از ان
 فرود آمده تدبیر گسیل کردن ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
 سلطان خداوند است نقیب هر طائفه برفت و لشکر بجمعه باز گشت
 و فرود آمد و حاجب بزرگ علی باز گشت و همه بزرگان سپاه را
 از تازیان و ترک با خویشتن برد و خالی بنشستند علی نامه بخط امیر
 مسعود که ایشان ندیده بودند به بوسعید دبیر داد تا بر خواند که
 نبشته بود بخط خود که ما را مقرر است و مقرر بود دران وقت که
 پدر ما امیر ماضی گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخوانده
 تا بر تخت ملک نشست که صلاح ملک و وقت جز ان نبود و ما ولایتی
 دور سخت با نام بکشاده بودیم و قصد همدان و بغداد داشتیم که
 نبود ان دیلمیان را پس خطری و نامه نبشتیم با ان رسول علوی
 سویی برادر بتعزیت و تهذیت و نصیحت اگر شنوده امدی خلیفه
 ما بودی و آنچه خواسته بودیم در وقت یفرستادی ما با او هیچ
 مضایقه نکردیمی و کسانی را که رای واجب کردی از اعیان و
 مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی تا مملکت مسلمانان
 زیر فرمان ما دو برادر بودی اما برادر راه رشد خویش ندیده و
 پنداشت که مگر تدبیر پندگان با تقدیر افریدگار برابر نبود و اکنون
 چون کار بدین جایگاه رسید و بقلعه کوهشیر می باشد کشاده با قوم
 خویش بجمعه چه او را بهیچ حال بکوزگان نتوان فرستاد و زشت باشد

و نیمه شب با جوابدای نامه بازگشتیم و حاجب بزرگ علی بدین
 اخبار سخت شادمانه شد و نامه نبشت با میر مسعود و بر دست
 دو خیلناش بفرستاد و آن حالها بشرح باز نمود و نامه که از
 غزنین رسیده بود بجمعه کسبیل کرد روز شنبه نیمه شوال نامه سلطان
 مسعود رسید بر دست در سوار ازان وی یکی ترکی و یکی اعرابی
 و چهار اطمه بودند و بچهار و نیم روز آمده بودند جواب آن نامه که
 خیلناشان بر دست برده بودند بذکر موقوف کردن امیر محمد
 بقلعه کوخسیر چون علی نامه بر خواند و بر نشست و بصیرا آمد
 و جمله اعیان را بخواند در وقت آمدند و بوسع دیر نامه را برده
 بخواند نامه با بسیار نواخت و دل گرمی جمله ارباب و حشم و لشکر
 را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت امیر مسعود
 اراسته بتوابع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بجانب بزرگ
 علی مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد و درجه گذشته بلکه
 چنانکه اکفا باکفا نویسمند چون بوسع نام سلطان بگفت همگان پیاده
 شدند و باز بر نشستند و نامه خواندند و فوج فوج لشکر می آمد و
 مضمون نامه معلوم ایشان می کردند و زمین بوسه می دادند و
 باز می گشتند و فرمان چنان بود علی را که باید که اولیا و حشم
 فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر
 ایشان با لشکر هندستان و پلکان و زراد خانه و تور خانه و خزانه
 بیاید تا در ضمان سلامت بدرگاه رسد و نداند که همه شغل ملک

دل رنک و آنچه گفته اند که غمناگان را شراب باید خورد تا تفت غم
 بنشانند بزرگ غلطي است بلي در حال بنشانند و کم تر گرداند اما
 چون شراب در يافت به بخفتند خماري منکر ارد که بيدار شوند و سه روز
 بدارد - و خيلتاشان که رفته بودند سوي غزنین باز آمدند و باز نمودند
 که چون بشارت رسيد بغزنین چنک روز شادي کردند خاص و عام و
 وضع و شريف قربانها کردند و صدقات بسيار دادند که کاري قرار
 گرفت و یک رويه شد و سرهنگ بوعلي کوتوال گفته بود تا نامها
 نبشتند باطراف ولايات بدین خبر و ياد کرد در نامه خویش که چون
 نامه از تکيناباد رسيد مثال داد تا نسخها برداشتند و بسند و هند
 فرستادند و همچنان بنواحي غزنین و بلخ و تخارستان و کوزکانان
 تا همه جايتها مقرر کرد و بزرگی اين حال و سکون گیرند و خيلتاشان
 مسرع که فرستاده بودند گفتند که اعيان فقها و قضاة و خطيب
 برباط جرمق بمانده بودند ازان حال که می افتاد چون ما از تکيناباد
 بانجا رسيديم شاد شدند و سوي غزنین باز گشتند و چون ما بغزنین
 رسيديم و نامه سرهنگ کوتوال را داديم در وقت مثال داد تا به
 قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهرجاي رسانيدند و ملکه سیده
 والده سلطان مسعود از قلعه بزيار آمدند با جمله حرات و بسراي
 ابو العباس اسفرايني رفتند که بر رسم امير مسعود بود بر روزگار امير
 محمود و همه فقها و اعيان و عامه انجا رفتند بتهنيت و فوج فوج
 مطربان شهر و بوقيان و شاديابان بجملة با سازها بخدمت انجا آمدند
 و ما را بگردانيدند و زيادت از پنجاه هزار درم زر و سيم و جامه يافتيم
 و روزي گذشت که کس مانند ان ياد نداشت و ما بامداد در رسيديم

فرستادند و روز ادینه بتکیفاباد خطبه بنام سلطان معزود کردند
خطیب سلطانی و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد ادینه حاضر
آمدند و بهیار درم و دینار نثار کردند و کزیه با نام برفت و نامه
رفته بود قابه بست نیز خطبه کنند و کرده بودند و بهیار تکلف نموده و
هر روز حاجب بزرگ علی بر نشستی و بصحرا آمدی و بایستادی
و اعیان و محتشمان درگاه و خداوندان شمشیر و قلم بجمعه بیامدندی
و سواره بایستادندی و قاپاشگاه فراخ حدیث کردند و اگر از جانبی
خبری تازه گشتی باز گفتندی و اگر جانبی خللی افتاده بودی بنامه
و سوار دریافتندی چنانکه حکم حال و مشاهده واجب گردی. و پس
باز گفتندی سوی خیمه های خویش و امیر محمد را سخت زیگو می
داشتندی و ندیمان خاص او را دستوری بود نزدیک وی می رفتند
و همچنان قوالان و مطربان و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین
می بردند از عبد الرحمن قوال شنیدم که گفت امیر محمد روزی
دو سه چون متحیر می و غمناکی می بود چون نان بخوردی
قوم را باز گردانیدی روز سوم احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند
دراز باد آنچه تقدیر است ناچار بپاشد و در غمناک بودن پس
فائده نیست خداوند بر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان میترسیم
که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله و علتی ارد امیر رضی الله عنه
را این تبسط فرا نشاند و در مجلس چند قول آن روز بشنود از
من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزهای زیادت می شد چنانکه چون
لشکر سوی هرات کشید باز شراب در آمد و لیکن خوردنی بودی
با تکلف و نقل هر تدهی با وی سزد که شراب و نشاط با فراغت

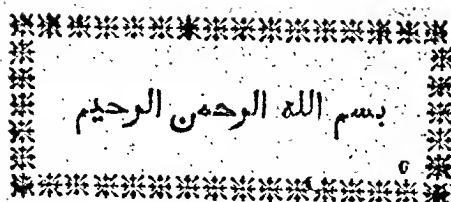
خویشتن مشرقه بدرگاه عالی برد و آخر قرار بران گرفت که بقلعه موقوف باشد باقوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتگاران تا فرمان عالی برچه جمله رسد بدایه وی و بنده بکتکین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای قلعه است در شارستان بنبدل فرو آمده نگاه داشت قلعه را تا چون بندگان غائب شوند از اینجا و زوی بدرگاه عالی ارند خللی نیفتد و آن دو بنده را اختیار کردند که از جمله اعیان اند تا حالا را چون از ایشان پرسند شرح کنند سزاوار نظر عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که آنچه باول رفت از بندگان تجاوز نمایند که اگر دران وقت سکون را کاری پیوستند و اختیار کردند و اندران فرمان را ازان خداوند ماضی رضی الله عنه نگاه داشتند اکنون که خداوندی حق تر پیدا آمد و فرمان وی رسید و آنچه از شرائط بندگی و فرمان برداری واجب کرده بتمامی بجا آوردند و منتظر جواب این خدمت اند که بزودی باز رسد که در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب ان کار کنند و مبشران مسرع از خیلانشان سوی غزنین فرستادند و ازین حالها که برفت و آمدن رایت عالی نصرها الله بهرات بطالع سعد اناهی دادند تا ملکه سیده و الهه و دیگر بندگان شادمانه شوند و سکونی تمام گیرند و این بشارت را بسند و هند رسانند تا در اطراف ان ولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکرة بو بکر حصیری و منکیتراک برین جمله برفتند و سه خیلانش مسرع را نیز هم ازین طراز غزنین

و امیر محمد ادام الله سلامتہ شلخی بؤد از اصال دولت امیر ماضی
 انار الله برهانه هر کدام قوی تر و شکوفه ابدار تر و برومند تر
 که به هیچ حال خود فرانسند یعنی مصنف این کذاب وهم داستان
 نباشد و اگر کسی از خدمتگران خاندان و جز ایشان در وی سخنی
 نا هوار گوید چه شرجه گویند بامل بزرگ باز کرده و چون در ازل رفته
 بود که مدتی بر سر ملک غزنوی و خراسان و هندوستان نشیند که
 جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله علیهما ناچار ببايد نشست
 وان تخت را بیاراست و آن روز مستحق آن بود و ناچار فرمانها داد
 در هر بانی چنانکه پادشاهان دهند و حاضرانی که بودند از هر دستی
 بر تر و فرو تر آن فرمانها را بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط
 فرمان برداری اندران نگاه داشتند و چون مدت ملک وی سپری شد
 و خدای عز و جل شاخ بزرگ را از اصال ملک که رومی عهد بمصدقیت
 بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر مملکت افکند که خلیفه بود
 و خلیفه خلیفه مصطفی علیه السلام امروز ناچار سویی حق شد ببنند
 و طاعت او را مریضه تر داشتند و امروز که نامه بنام بندگان موشح شد
 بر حکم فرمان عالی بر رفتند که در ملطعها بخط عالی بود و امیر محمد را
 مقلعه کوهشیر موقوف کردند سببش آنکه همه لشکر باصلاح صف کشیده
 بودند از نزدیک مرابره تا دور جایی از صحرای و بیچار سخن و مناظره
 رفت و وی گفت او را بگورگان باز باید فرستاد و با کمان و با

بسم الله الرحمن الرحيم

ذک نامہ کہ از انوار اعمار ملک نامہ مسعود نمشتند

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و
ولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت -
بستند بندگان از تکیه‌ناباد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر
منصور که امروز اینجا مقیم اند بران جمله که پس ازین چون فرمان
بالی در رسد فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
ولی النعم اطلال الله بقاء و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر
فتاد و زائل گشت و کارها یلک رویه شده و مستقیم است و دلها
بر طاعت است و نیتها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوٰۃ
علی رسولہ محمد و آلہ اجمعین و قضای ایند عز و جل چنان رود
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادعی دران باشد
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست
در راندن محبت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هر چه
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان
و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین



ذکر نامه که از زبان اعیان ملک بامیر مسعود میسر شد

زندگان خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و
ولت و پادشاهی و نصرت رسیدن بامانی و نهمت در دنیا و آخرت -
بستند بندگان از تکینا باد روز دو شنبه سوم شوال از احوال لشکر
بنصرت که امروز اینجا مقیم اند بزان جمله که پس ازین چون فرمان
بالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه خداوند عالم سلطان بزرگ
بی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که عوائق و موانع بر
فتاد و زائل گشت و کارها یلک رویه شده و مستقیم است و دلها
بر طاعت است و نیثها درست و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
علی رسولہ محمد و آله اجمعین و قضای اینک عز و جل چنان رود
که وی خواهد و گوید و فرماید نه چنانکه مراد ادسی دران باشد
که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش اقدار و حکم او راست
در اندن محبت و محنت و نمودن انواع کامگاری و قدرت و در هر چه
کند عدل است و ملک روی زمین از فضل وی رسد ازین بدان
و ازان بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین

تاریخ بیہقی

تصنیف

ابو الفضل بیہقی رحمہ اللہ

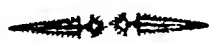
در احوال - سلطان محمود پسر سلطان محمود غزنوی
کہ اصل نسخہ انرا مسٹر دبلیو - ایچ - مورلی صاحب
متوفی تصحیح کردہ بودند

باہتمام

کپتان ولیم ناسولیس صاحب

برای

اشیائیک موسیقی بنگالہ منطبع شد •



کلاکتہ

کالج پریس - سنہ ۱۸۶۲ ع

